شماره گذاری که با مداد (خودکار) روی صفحات این نسخه خطی گذاشته شده

مغشوش است و باید به روش زیر اصلاح شود:

آغاز نسخه که حکایت سلمان است ظاهراً از برگ افتادگی دارد و این

نسخه از صفحه‌ای شروع میشود که شماره ۴۶۹ گذاشته شده است:

۴۶۹ تا ۵۰۲

۳۵۱ تا ۴۴۴

۴۵۵ تا ۴۶۸

۴۴۵ تا ۴۵۹ (پایان مثنوی جمشید و خورشید در حاشیه)

۴۶۰ تا ۴۶۴ آغاز مثنوی فراق‌نامه در حاشیه

۱ تا ۹۱ پایان مثنوی فراق‌نامه "

۹۱ تا ۱۳۹ المقطعات [۹۱ تا ۹۴ سفید]

۱۴۰ تا ۱۴۸ الترجیعات

۱۴۹ تا ۳۴۶ دیوان و خط ... در حاشیه [۲۹۵ تا ۲۹۸ سفید]

۳۴۷ تا ۳۵۰ سفید [۳۲۳ تا ۳۲۶ سفید]

...ئی که با مداد روی صفحات این نسخه خطی گذاشته شده (و دو کلمه)

...ست و باید به روش زیر اصلاح شود:

...نسخه که کلیات سلمان است ظاهراً دو برگ افتادگی دارد و این

...صفحه‌ای سنجیده که شماره ۴۶۹ گذاشته شده است:

...۴ تا ۵۰۳

...۳۵ تا ۴۴۴

۴۵... تا ۴۵۸

۴۴۵ تا ۴۵۹ (پایان مثنوی جمشید و خورشید در حاشیه)

۴۶۰ تا ۴۶۴ آغاز مثنوی فراقنامه در حاشیه

۱ تا ۶۱ پایان مثنوی فراقنامه «

۶۱ تا ۱۳۹ المقطعات [۹۱ تا ۹۴ سپید]

۱۴۰ تا ۱۴۸ الترجیعات

۱۴۹ تا ۳۴۶ دیوان حافظ – در حاشیه

[۲۹۵ تا ۲۹۸ سپید
۳۲۴ تا ۳۲۶ سپید
۱۵۷ تا ۱۶۰ سپید]

۳۴۷ تا ۳۵۰ سپید

۵۰۴ تا ۵۵۵ آخر کتاب

دکتر سلیم نیساری که

در ۱۳۶۸/۵/۲

تاریخ تملک ۷۳/۱۱/۱۸

ثبت ۷۳/۲/۸

٧٤٠
٧٨٤٠٨

بتاریخ ١٤ شنبه ٢١ جمادی
١٣١١

٧ محرم ١٣٠٧

فی نعت النبی صلی الله علیه

ای خرده لامکان مکانت	معراج ملایک آسمانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت	خورشیدی و ابر سایه بانت
طاقیست فلک زبارگاهت	مرغیست ملک ز آشیانت
بو عرقیست انجمنت	طوطی ورقی زبوستانت
فرزند نخست فطرتی تو	طفلیست طفیل آسمانت
هرچند که بود بعد تقدیر	بر دامن آخر الزمانت
آن خرطومه که جادهٔ شب	خرد و خت شکاف کهکشانت
تو خانهٔ شرع را چراغی	عالم همه روشن از زبانت
تو گنج دو عالمی از آن رو	کردند نهان در نهانت
از ذات صلات حق تعالی	واجب صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تشفعوا و ذلوا

بابای شفیق هردو عالم	فرزند خلیفه بن آدم
او خاتم انبیاست زان شکل	بر سینهٔ شان نهاد خاتم
ای جنبش تو کلیم عمران	وی دانش تو دمیدن عیسی مریم

در دل محمدی نداری دست | در دولت احمدی زدی دم
زان شد دم این چنین مبارک | زان شد کف او چنان مکرم
از غیبی مسیحی تو خر | بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی و هست | ملک ازل و ابد مسلم
با غیبت فضای کبریایت | چون ذره باشد سپهر طارم
از هر دو قوس چو طاق خضرا | او بجهد صد هزار شبنم
عقل تو یلی ولی مصور | روح تو یلی ولی مجسم

ای نام تو ورد بین محمد
خوانند ترا سماست احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک | خاشاک درون بحر خاشاک
زد معجزات شب ولادت | بر طاق سرای کسری چاک
رفت آتش لعل پارسی بر باد | شد آب سیاه ساوه در خاک
در دیده همت نیاید | دریای جهان به نیم خاشاک
و بحر حقیقی آن دو | داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو خنجر | سنگی شده پای برق چالاک
از طبع تو ناه است دریا | وز نسبت تو گوهر شناک
این دو کو هزار مخ تو | بو شیدن نحا نقاهت افلاک

ما هست درخت که نبینش نخل | سرو دست محمد که نبینش طل

ای بر حرمت هزار ترجیع
بر دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خواجه حبیب خود خدایت | ملک دو ملک و ملک ترابت
اول علی که از بنش | آفرینش نبود جز لوایت
ای معتکف رسم در خوا | حلقه شب بود در سرایت
تو دین فطرتی از آن شد | در کنج عنکبوت جایت
تو نافه ... آهو مرج | بی آهو و بی خطا خدایت
آراسته سدره از وجودت | بنگاشته صفوه از نهایت
شد قبه جنت عرش کعبه | قبر مطهر شبع برایت
ما را چو مجال نطق باشد | جایی که خدا کند ثنایت
با اهل عطارد ست محرم | از خط لطافت بحر نهایت
یک خوشه دگر به تو شد داد حق | آن نیز ز خرمن عطایت
سکان [illegible] | محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو خیر بلال کیوان
سلطانت غلام بادی حوان

ادریس که [illegible] سما دسیده | [illegible] شهد دسیده

در شادی معجزات عیسی — جان داده و در تو نارسیده
از ناف زمین نسیم مشکت — بغا پسته تا خطا رسیده
مرغی که بود نه آشیانت — پیداست که تا کجا رسیده
از تذکره رسالتت — یک دفعه با انبیا رسیده
وار مملکت و آلتت — یک بقعه با اولیا رسیده
بر خلق شده حطام دنیا — مقسوم و بتو بلا رسیده
در منزل قرب نور افلاک — از شاه ده دعا رسیده
با صد تو صد هزار طور سفت — زانجا که خیال نارسیده
چنده ملکت مقام ادنی — از سدره که گذشته نارسیده

رخسار تو مه دو هفته و چار د
سیب دو نیم کرده پیدا د

رضوان جهان سرای دارت — جبریل امین امر بادت
کرده ز آسمان معراج — بهر قدم بندگوارت
ای تاج سفر خاتم شرع — قائم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین — صدیق که بود یار غارت
ثانی عمرست الک ندخت — و آراخت بنای استوارت
ابر بنم که انجیانت — شد زانه و شیر گشته دارت

مردود تو شد بنیم ادز — ز نسبت رسنگی جده مک

قطب تو بهفت و سیصد اخاد
که فر دو تنش مده و چاد

ای سدره شغر یادگاهت — کحلش غبار خاک راهت
کردی نه و هفت و چار ازل — آن روز که فقر شد کلاهت
ز چرخ هشت زاده انکرد آن — در حلقه ذکر خانقاهت
مهر و فلکست از برایت — ملک و ملکست در پناهت
در چشم محققان خیالست — نقش همه جهان دکارگاهت
از منزلت سپهر نازل — وز منزلت اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغاد — هندوی دو نرگس سیاهت
ما مجرم و عاصیم و داد م — امید بلطف عذرخواهت
با آنکه هزار کوه گناهست — با صرصر قهر کوه کاهست

سلطان رسل براج ملت
هادی سبل شفیع امت

جبری تو شنیده ود یم — نادیده کسی و ناشنیده
ناظر کی که مثل او نیست — مثل تو کی یافته یم
در عین سپیدی و سیاهی — ذات تو خرد جو فرزند یم

[illegible]

فخر تو حجاب عنکبوتی | بو دیغ دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایه‌ات را | در سایهٔ تست بعد بیده
روزی که شرار ترک اتراک | مردم ز سنان جهیده
واعلاکه زکیش ما رمیست | مرغان جهاد بر سر بده
... سپاه ... | از فضل که الله رسیده
آن از کرم تو دید حیه | کانگشت زحرتش گزیده

بالک کنز کانت حمزه ند
از بنده کی عجز مقصود ند

بالک توابت سیدم مز ل | با قدر تو عرش لیست نازل
عالم همه حق قت مرحبا | کان حق تو نیست جست باطل
انجا که براق عزم راندی | افتاده خر مسیح در گل
دین تو بقوت نبوت | ذات تو بمعجزه دلایل
هرکس زجای کفر جنبد | افکنده بجا بحبس بل
آن بحر حقیقتی که آن را | زغوه بدید شده ساحل
در ملک تو صد چو مصر جامع | در کوی تو صد چو نیل سایل
در ملک قلوب مشرکان دیج | از کدیمن تشت عامل
از باد هواعان نشد گل | کشت از غرض حیث حاصل

[illegible]

[illegible]

با نسبت علی ولی عهدت | او بوده وصی حق گواهت
داری دو گهر که گوش عرشت | آراسته زان دو گوشوارت
این گل عرفیت از تو ما غی | بر روی زمین بیادگارت

سرداد دو سبل امام کونین
سلطان حریم کاب قوسین

عمری بقدم دست و پات | در بحر هوای آشنایت
جعفر رو رسیم امدم امروز | دارم امید مرحبایت
ای گل چه شود گر از تو یابد | این بلبل بی نوا نوایت
وز سفره رحمت نو گردد | خسته نم بخوان گدایت
از کوی نجات نا امیدت | از راه فتاده مبتلایت
چه راه و معاد رسید کارم | بخش از سفینه ام شفاعت
در مانده شدیم وهیچ جانب | غیر از تو ندارم ملتجایت
آورده ام این ثنا و دادم | در خواه ز حضرت دعایت
نامی سفرم و بهر دادت | خواهم ز در کرمت عطایت
هر چند که ما گناه کارم | امید شفاعت قداوم

در مناقب [illegible]

[illegible]

ای ز نعت آسمان عالم بالا شده
در فضای جش کاهش عقل و دین جا [illegible]
باد صحنت خاک عزت [illegible]
طاق محراب تو [illegible]
[illegible] آسمانکاه [illegible]
هرکجا در باب خلقت عقل [illegible]
گر تو دریای چه داری کان رحمت [illegible]
لطف حق و [illegible] دولت جایافته

در رکابت آسمان [illegible] شده
در هوای بارگاهت جان و دل [illegible] شده
گرد فرشت آب روی عنبر سارا شده
[illegible] قبلات ناموت او ادنی شده
حلقهات [illegible] عروة الوثقی شده
انس و جان گویای [illegible] شده
[illegible] کان صدف دریا شده
آفتاب آسمانی در دولت پیدا شده

آفتاب کیمیا دریای [illegible]
[illegible] مصطفا [illegible] انا

اکمل [illegible] در رحم [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
باب [illegible] عقل [illegible]
هرکجا در علم و [illegible] کنند
باهمه [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] تصدیق آن
خاطر [illegible]

[illegible] در رحم [illegible]
جهل [illegible] او
عالم علم اوست [illegible] عالم علم آن اوست
[illegible] الامر در بیان او
[illegible] اوست
[illegible] اوست
[illegible] اوست

اکمل ذات او مقدم بوجود عالمست
بحر ایجاد وجود او وجود آدمست

ای برابر کرده [illegible] با خلیلت [illegible]
بوده با ایوب [illegible] صبر و شکیب
نوح [illegible] شکر اگر عبد الشکور [illegible]
و در بطاعت [illegible] عیسی را و احیا [illegible]
و [illegible] مصطفا در دولت [illegible]
[illegible] آدم [illegible]

آب روی تو [illegible] بالنبوت [illegible]
کشته با جبریل [illegible] خوف [illegible]
[illegible] مشکو [illegible] انا
در [illegible] الصلوة [illegible]
آب [illegible] از خدا
[illegible] مصطفا

[illegible] کرد کار
[illegible] الاعلی [illegible]

[illegible] کرده اند
[illegible] مشکلات [illegible]
[illegible] در فضل [illegible] اند
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] دانش [illegible] اند
[illegible] علم [illegible] شرع [illegible]
ختم شد [illegible]

[illegible] کرده اند
[illegible] کرده
[illegible] کرده اند
[illegible] کرده اند
[illegible] کرده اند
[illegible] کرده اند
[illegible] مصطفا [illegible]

این منم در حلقهٔ دل عالم جان یافته
وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته

این منم با خضر [illegible]
در سواد رحمت تو آب حیوان یافته

این منم با یوسف از جاه بلا [illegible] شده
پس چو عیسی [illegible] یافته

این منم [illegible]
ملک زیبایی ترا ملک سلیمان یافته

این منم با لکنت [illegible]
دستگاهی در فصاحت [illegible] یافته

این منم در بارگاه مقتدای جن و انس
با قصور عجز [illegible] یافته

این منم بر آستان فخر آل مصطفا
دست [illegible] و مقدار سلمان یافته

نجیب کاظم امام حق امیر المؤمنین
بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

تا که با دریای مدحت آشنایی می کنم
هر چه جز مداحیت [illegible] می کنم

آرزوی مدحت دارم در جهان
با [illegible] طبعی [illegible] می کنم

ماندهام افتادگان [illegible]
اندلاب الکاس [illegible] می کنم

تا مگر خود را به منزل [illegible]
با امید تو [illegible] می کنم

[illegible] گدای [illegible]
[illegible] عالم پادشاهی می کنم

در [illegible] امیر المؤمنین حسن

خاک تو آغشته لب تشنگان کربلاست
ای [illegible] چشم [illegible] کجاست

جز بچشم و چهرهٔ [illegible]
نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

ای که دل [illegible]
کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین نبیست
وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست

روضهٔ پاک حسینست این که [illegible]
خویشتن [illegible]

شمع عالم تاب عیسی [illegible]
هر صباح [illegible]

زاب چشم زائران [illegible]
شاخ طوبی [illegible]

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف
منزل آیات رحمت [illegible]

ای که [illegible] ملایک [illegible] مقصدت
[illegible] که مجموع خلایق را [illegible]

نعل شبرنگ تو گوش عرش را آویزه داد
گرد نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

[illegible]
روی [illegible]

تا دری [illegible] شمع [illegible]
تا [illegible]

[illegible]
تا قیامت [illegible]

[illegible]
[illegible]

هر سگی [illegible]
[illegible]

تا [illegible] آفتاب طلعتت در زیر خاک
هر سحر پیراهن شب [illegible]

دردی جواب شما آمد علی با بها — هرکجا فضلی اذین باب درباب شماست

یا صبا از تربت خاک عنبر بو بری — عاشق او شد بنده دل ذین نسیم ما صبا

هرکس از اهل بجای التجای می کند — زان میان ما را جناب آل حیدر ملجاست

کوی جم مخالف من چنین مذهبم — راه حق اینست تو ام نفس باد دات

ای جو دریا خشک لب لب تشنگان رحیم — آب روی ده بما کاب تو عالم فراست

خواهشم آبست و مایی لودم انکل بحیم — خاکسار ما کمی با دریا باش ما فراست

برلب ده علی ما آب لوی فرات — بسته شد ذان روز با ز افتاد آب از چشمها

جوهر آب فرات از غم ما کان کف لعل — این زمان آن آب خونین بخشان از چشم ماست

شکها در سینه کوبان جامها در نیل غرق — میرود تا آن فرات اری اذین غم در غزا

آب کف بندی اذین غم منزلها جو دو — کف زدن بر سر کز غم کانون کنش باد نوات

یا امام المتقین ما تعلیمان طاعتیم — یک قبول شد جو ما دامی باید که نوات

یا شفیع المذنبین در خشک سال رحمتیم — زابر احسان تو ما را چشم باران عطاست

یا امیر المؤمنین حاجت خان رحمت — مستحق نیم تو لا ابود در ت کوش صلات

یا امام المسلمین از ما غایت و امکی — خود تو می دانی که سلطان نجف آل عبات

نسبتی با شما اکثر حزین ابیات — مصطفی فرید سلطانیم ز اهل بیت ماست

تو ضدات دامنی جادادم بجان ذخیرة داد — آتشین دل حر یم وام معلق ذین نجات

خدمتی الوی آید من بهر شاد — خرقه آلوده سلطان وان جز منظوم ثناست

هرکسی را دست بر چیزی و ما را بود دعا — رد مکن جز دست ان درویش مسکین دعا

یا اباعبد الله از لطف تو حاجات همه — جز بود از حاجت ما کر و ایدیم روات

و له في الموعظة

ای دل الحزیک قدم چون خرام از خویش — آشنا شو با دل ان بیگانه دان از خویش تن

ندی تمایید بلال مطلع عین الیقین — تا هوای ملک جان تا زیک و آرد لرد طن

عین اسانی اگر خواهی که ظاهر گردت — جوهر نهان دار جز انسان عزیز از خویش

آدمی را آن زمان ابا برون بر کنند — کادمش تا آلایش طین پاک کرد اند بدن

جز زن پرست دنیا گفته حرفی در کار — ار جوانمردی چه کردی کرد خرج و برزن

لاف بر دی می زنی با چرخ کردان چ کار — رشته چوند بکسل چرخ دا و رم شکن

نیم جان داری براف از چه خشنی در کلیم — نقد جان داری عجب از چه خسبی در وطن

داد دنیا بادین فرزندان دنیده جز مسیح — راه دار الملک جان کر الخراب باد تن

خیمه جان بر جهانی زن که در صحرای او — لا لا زار خضر خضر است خضر آید من

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم — جسم خواهی در شم باش خواهی در زدا

ذات یوسف را بمصر از کجا دارد زیانی — تاج بر کنعان بجز آلوده باشد پیرهن

پاکی باید خواهی دادن ان عمر عزیز — در هوا و ذنک جو عمر ارغوان یاسمن

بس کن ان آتش زبانی بر که دیمان سوختم — خواهش بر باد دادن در زبانت سخن

هر زبانی کز بیان او رسد جان زاد بان	شمع یاران به که سوزد ما بمیرد در لگن
آب روی هر دو عالم این زمان حاصل کنی	گر سر اخلاص گردی خاک پای بوالحسن

ایضاً له

منم که نیست شب و روز جز گنه کادم	گناه کادم و امید عفو میدارم
امیدوار بفضل خدا و هر روزی	هزار بار خدا را خود یاد آدم
شکم بیان سرایی سلام بر ذکر هام	سجود می کنم و زان سجود بر دادم
چو من مخالفت من می ذم چو سار گردکی	چه سود گریه خونین و ناله و دادم
چو خاطر نامه سیه میکنم بیان سودا	که زلف دلکش شکر لبی خطی بست آدم
توان مپرس که چون بود خرقه ام سلیت	که من ز بعل لب نازنین ستم دادم
که رسند تنابع حکم تو بان	که من بحال سرشته دل افتادم
در آب دیدگان غرق و منکشف از گل	ره برون شدن من که بی کوکز بادم
بمن ز چشم بدی می نگر که من نوعی د	چو سنگ می نکنم بین اشکادم
بادیم نخواهد و کرا کرنگ ده	کنی مشاهره زدهای اسیادم
جو دی نا کسم و بد شناس و بد کردار	مباد در همه عالم کسی بکردادم
نماند بند خرد را مجال در سر من	که رشته دماغ از خیال بنیادم
تن دروغ و همان کج نجم م	بدل بقدم خرمان گوی خمادم

دمید صبح مشیب رسید روز اجل	ولی هنوز من از جهل در شب یادم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کارست	یقین که گرم بود در جحیم بنیادم
کرم چو عود بسوزد بدیک کس ز جرم	که من بدود دل خویشتن گرفتادم
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد گرد	شکستهای مرا جز غیر جبادم
مهیمنا ملکا قادرا خداوندا	تویی رئوف و رحیم و غفور و فتادم
ذکرده توبه و استغفرالله از گنه	اگرچه خوب و بد بدیع است گفتادم
در آن زمان که امید از حیات قطع کنم	بلطف و رحمت خود تا ابد مکن یادم
اگرچه من برضایت نکرده ام کاری	تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگادم

وله ایضاً

قدم نه بر سر هستی که هست این بام ادنا	وداع این مکان حایست عالی بی اسا
رها کن جنس هستی دا نوری که خود فروشی کن	که در بازار دین خواهند آورد جنس این کالا
اساس عالم بالا برای تست خو غافل	تو قدر خود نمی دانی که داری منصب والا
تو از افلاک بالایی مکن نزول بالای	اگر زیر و کرت شد جا شود زیر ما بالا
کسی بالا بود کادرش کز الا کفر باید	مرو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا
درخت لا در شاخ آمد یکی برگ دو م و حد	که تو سیاه لا غولیست از نزول الا
بی نمو بدیم انه مرد هر شاخ وحدت	زن بر شاخ وحدت دست و بر شاخ ولیکن لا

دلت را باغ عشقت بیخی آشنای ده | کزین دو آشنا کردن نمی‌شاید دین جز با
زهر کو نعمتی داده شرحت عرق بی‌گمش | که گل در دامن خار است و در گلستانه خارا
ذکر بینی اگر نعمتی بحشمت نیست می‌آید | تو وقتی باشی بینی باشی که بینی ذات دنیا
بگوید کعبه دل کرد و حجی کن هم عمر | چه در سودای من کردی که پایانش پیدا
چه واجب ساختن خود را با مرتی جای جستن | نهی جز تو لرز کردن که گردد جنت ماوا
تو رحمت بی همی خود را و گر نه خانه رحمت | گنه سنند در چروی قدم کری بینی فردا
ز شرع احمدت واجبت شرمش کن تو | چه خواهی چه بدل لرزه جز نداری چه بینا
تو چون عزت نفس عز لذات می‌خواهی | نه از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن و ماوا
چو ترها بافتی طلوع مشو ثابت که چه خود | که از لریو نما مرغان شدند خود را اگرچه کم عنقا
نشست باز در دستش منند لرز گذشت | ولی مسکین نمی‌داند که جا در بند دام با
بهر کاری که خواهی که از دل بجز جان او | مبارک نام یزدان از تبارک ربنا الاعلا
سخنهای نیکو کاز انشان اندر دل و خاطر | که حاصل می‌شود ز انفاس او باغ رسا دادا
سخن فیضیست ربانی بنده که خرد جز یاران | که بر خاطر فرود آید همی از عالم بالا
سخن با مردم شوخ مکنید جاهل یاران | پی در گوش باید کرد که خبر لولوی لالا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن | چه دریا بند اشام اندو نه گفته و ایما
ترا رسام جهلست و سخن بیهوده میگویی | حکیمی نیست حاذق که درمانی کند خود را
علاج علت رسام غنابست و نیلوفر | تو میجویی ز خرما و عدس درمان زهی سودا

جوانش جزی و کنی که در هر کسی افتی | همان بهتر که بنشینی به سر در فرو کنی صحرا
غریق نعمت دنیا و بهر جان از نانی | چو در دریا ز شوق آب مسکین ماهی استسقا
به امید چنین نانی که حاصل گشت تا کی | در آتش باشی و دود دست دود بر سر تو اشا
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد روزی خود | نخواهد بر کس و کم گشتن بجا الغا و جالبا
هر وقتی نشاید خورد جام شادی اندوه | غمی آید مخور تا غم که باشد خار با خرما
مراد و کام دنیا بی ضرر جز زهر بار آید | ز هر زهر ساعت بود در کام انگبین ها
مکن فخر کی که بعد چندین سال در عالم | هنر احمد بوابست قص قاصد آرا
شنیدم ملکت عالم گشت دارا الملک اسکندر | ز اسکندر بماند هم نه دارا الملک نه دارا
ترا با الای چشم و جان معنای داده اندای جان | ملک در چشم و جان نیز که این دو نیست و الا
درون اهل عرفان نیست جای دنیا و عقبی | قدم از هر دو بیرون نه در آنجا باش و مأوا
جهان مشغ صانع را بجو غایت نیست امکان | که باشد عالمی دیگر برون زین عالم مینا
بقول لیس للانسان الا ما سعی | همی کن تا شود ما و نوشته بعد جهان آرا
اگر چه از تو نشنیدن نمی‌شاید که گردن | ولی جهدیست می‌باید که حکم جا چو دنیا
نخود بهر از روزی چند که افتاده آتش | نخواهد بعد از هر جز نخود بروان و پیش برو
بند حرص را آموخته داری نفس با جز رنگ | بصحرای قناعت رو که آمده است آن صحرا
شب رنا بی از در خواب بودی بودم عبدی | چه شبی که بخواهد شب آن صبح شد پیدا
شکوفه نیک شد نوبت جو سروان به کوی ما | به عنانی که بر بر لرز تو بید لو شد رعنا

چو آن نوری که از خورشید رخشان میشود حاصل — زخاک تیره می‌جوید نمی‌ بر لشند شیدا

زنفش بو اگر نکهی طمع داری چنان باشد — که از داغ سیه داری طمع مر سبزی بیضا

صفای باطنش روشن کند چون صبح هر دل — که صدق از وی نمی دانند مردانش در سیما

چه میدانند کی حال کمال اولیا مانند کل — بگفتی حال اگر بودی زبان سوسنش گویا

بوی کان بر تو می‌آید چه مست و دیوانه دل — مباش این کرد وزوش بر او خانه اعدا

شو بر نام داماتر که بخوانی نامه ترسش — که بد نامت و افعال نکو می‌آید از نیما

من از آزادی دانم که دارد سیرت نکو — مرا به مصلحت با آن که اوی کرشتان ز نیما

و ما او نیست می‌خوانی و میگویی که میدانم — علوم غیب اگر هستی علوم غیب را دانا

بگو تا فتنه با آتش جرا گردید بر آتش — بگو تا عاشق خورشید شان از چه شد حربا

درین دریای خونخواران فضا سازند قضا کشتی — بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها

نجات از رحمت حق جو نه از احیاء غزالی — شفا زو دان نه از قانون طب بو علی سینا

صلاح از حفظ نعمان کن وگر گوید خلاف آل — حدیثی در طلاق تبع از وی هم محو قطعا

براق فکر را کی تب بمعراج حقیقت دان — بکوش بر زبان بشنو که سبحان الذی اسرا

الهی ما گنه کاریم واز جرم اینچ بر تو — کرمی دامن رحمت بپوشان وگناه ما

چو بی نه دادی بیع دنیا که چند از خویش بی بای — نزاد از زهره بخشش نیک گردن استغنا

با باتش دشتیا دل و منزل دود و ما کمره — دلیلی نیست فراز خدا و از خداوند هی نبا

مرا تو قوت طاعت بخش و قطع و زد دو بینی — چنان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا

بوی رحمت زغفلت بدرگاه آمدم ایکل — گنه کار و خجل لا غفر لنا یا رب دار حمنا

سنایی گر مرا دیدی زمکر نام کم گشتی — سلمانی سلمان جهه در دین زبور ره ا

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل — در خواب غروری تو هنوز ای لغافل

از نیست بهستی و هستی بر نیست — تا شهر وجود نیست نهانست منازل

ره تو برا آتاب دل و لا اشر نعیست — پس ساختن از آن کو رفته در بن گل

ای خرقه دنیا مطلب غور که جستند — تو عمر بعبث در بن بحر ساحل

تا کامی و در بخت هم حاصل دنیا — در کام بود حاصل از آن نیز چه حاصل

قسمت نشود بیش و کم از کوشش تعییر — تا خود چه قدر کشت مقدر ز اوایل

خواهی که برغبت همه بوند تو خواهند — رو درشته بپیوند بخت از همه بکسل

دنیا به کی جمع که مقصود ز دنیا — دل فی لم کن و نا فی و با فی همه فاضل

تن ده برضا کانچ قضا بر تو نوشتست — از تو نشود دفع بتعوید و حمایل

حق را بشناس از نظر جسم و دل عکول — کاینها همه بر قید تو حقند دلایل

کفتی تو که با جسم و حق نظرف نیست — با آن بلی حق و تو مشغول بباطل

جز حق که تواند که کند آدمی را — بی ساز کنی خاک بدین شکل و شمایل

در خود دل و خفتی چه شوی مهر انعام — بیکس عملی تا نشوی کم ز عوامل

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود / ناهر شود آت عرق و ز بولاد مفاصل

قول علما آنکه عمل نیست در ایشان / ماننده درختیست که خالیست ز حاصل

این طول امل چیست بر آنی که زمانه / شد عمر ترا با بقیات متکفل

خواهی که چو گل اندرین آسوده شوی خلق / چون غنچه بر آن باش که گردی همه تن دل

عاجل دهی اندر که آجل بستانی / رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل

از خود گذر ای یار و بعد از کی خیت / غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

در راه معاکاه و بنی شارع و بران / در شارع دین کن صفت سنگی و کاهل

این اشک بیابی چه درو چه نشیند / سیمی بود آنکه به بصیرت نه عامل

از حسن مزن لاف که خواهد شد آخر / این نرگس چشم و گل رخسار تو ذاهل

تو در ظلمات شب کوران و برات / برکرده درین گنبد پیروزه مشاعل

در جا که گرفتم که شدی طغرل و سنجر / بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل

از هر که بباید طمع نیک مدار بد / خاصیت کافور مجویید ز فلفل

چیزی که خلاص تو در آنست طلب نیست / باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل

علم که نه همره عمل او مثل حادثیست / بی فایده امثال کتب را شتر حامل

از نفس بعیان چشم نکو بی شور برداشت / هر کز نبود نفع علی هم جاهل

آخر تو نکو بین که کرد بخشیده او ل / اسرار تو ... و عادل

باکیست که داده است بباغ از هر شبنی / از طلعت گل ... گلگون بسلاسل

یا مهر کمال ازلی تحصیل خرد را / کی بی بر آنای جهان گرد محصل

باکیست که انوار مه و دو سبط ... / ذره و خورشید کند زاید و زایل

آنست چو محقق بود ای نبی و ظلم / گر تو بزی طاعت آن حاکم عادل

نفس سگی دانی و حاجب ذات / طاوس ملایک چه کند نیت جلاجل

دولت نه بعلت و کنایت و کرانی / انجیست که عالم بود انزدی جاهل

در بستر حرم حافظ ساقی و نو مهر د / در بستر مر طایفه سالک و واصل

بر دوش هر آنکس که طرازی ز هر هست / آن به ز دمی دست در اذیال نذایل

وحشی که خورد خار قناعت بود آهو / گرز آنکه خورد لوزینه و پرده سنابل

توحید بدل کوچه کسانی که آنکش / کشند و نهادند مرانرا حرف نامل

دو قطع تعلق بکن امروز که فردا / آسوده ز اغلال ... دایم ز سلاسل

تو اصل وجودی شرف و ... / خود را مکن ساخته با طامع و باطل

در ماندن سایل چه جوابست بود آخر / آن نوع که باشد نفد فلاق تو سایل

جندش چه کنی ... حکم او آخر که چنا شد / با برجه فتح دهد بود ... حکم آدابل

سلطان دگری با همه ... خدا هست / او صانع تو ... اهل جهان منکر و عادل

بندی که بقول آید اول تو بفعل آر / ور نه بود ... مورد کامل

ایضا له

بحبس نفس خلاص ای عزیز گر یابی — ز سلطنت سر جان حقیر یابی

ز ترک جاه لنگر مقام اگر جویی — فراز کنگره عرش منزلت یابی

اگر بچشم تامل بخاک در نگری — بزیر پای خود افسر هزار سر یابی

کمال فقر و شرف مکنی طلب جز ماه — منازلی که نمی جویی جز سفر یابی

ز خود سفر کن اگر نعمت ابو طلبی — که در حضر سفر آن سفره ماحضر یابی

تو مرغ بی پری اقبال بسته پر [illegible] — بیال کن طلب از نالهٔ بال و پر یابی

بزیر تیغ چو کوهی نشسته باشد — که سنگ پاره از لعل [illegible] یابی

بدل [illegible] که پای ز رنق [illegible] شو — بخویش حکم همه در قضیه قدر یابی

دلت کعبه عرفان و کعبه دل دا — در از صفات [illegible] که در یابی

ببوی دوست سحر خیز شو چو باد صبا — که بوی دوست ز مشکین نسیم سحر یابی

تو معتقد ز دو عالم خبر نداری هیچ — ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی

چو مشک و عود عزیزی نفس طلب بیش — بسوز سینه و خوناب جگر یابی

بدم مجلس کروبیان قدس شوی — ز نور نفس [illegible] اگر یابی

بخلوت حرم دوست آن زمان برسی — که زین [illegible] اندر یابی

دلی شکسته چو یاقوت شاد کن [illegible] — بعهد من از آتش [illegible] یابی

اگر ز بر دل کوه بست خاری [illegible] — فسرده [illegible] سینه جمر یابی

نصیحت [illegible] نه داغی [illegible] — وگر نه [illegible] خشک و چشم تر یابی

ز چشمه ادب [illegible] غیب بخورد — بر او حجب غیب در نظر یابی

خواص خاص زعای [illegible] تمکین [illegible] — کز آن چو دل [illegible] در شمر یابی

برای مصلحت پادشاه کو تو را — گهی نگاه [illegible] خبر یابی

سپهر با عظمت [illegible] کم — برای خدمت او لا ابو البشر یابی

تو در سراده دنیا چو هر بد کاری — در آخرت هم [illegible] باده [illegible] یابی

دو تو بی قدر [illegible] که عظمت — هزار منجی افلاکش آستر یابی

نداده آن شرف و اعتبار [illegible] چون — که خویش دا [illegible] معتبر یابی

نشانه [illegible] همی [illegible] بدی — بجی طمع کنی [illegible] تر یابی

ببخش مال و مرس از کمی که مرهم دهی — جزای آن [illegible] یابی

تو همچو منبع ماهی بعینه چندان — که پیش [illegible] فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پر از برگ [illegible] دل تنگ — گلی زیاده [illegible] زر یابی

مغز رست [illegible] کنی — مرا نخست مقدم [illegible] یابی

[illegible] چشم [illegible] — نظر بند نگنی [illegible] اگر بصر یابی

مکن ملامت دنیا که [illegible] نیاد — [illegible] سرای [illegible] در خلد [illegible] در یابی

جلیس او شوی اگر که چشم و گوشی دا — گران جمال و مقال حبیب در یابی

چو گاو چشم نه [illegible] — چو بلبل گوش [illegible] گر یابی

[illegible] لاله نشان کن چو باد [illegible] خاک — غرض [illegible] یابی

اگر بشنوی شرح چشم تر زنگی ی / شروح شمع در شب خلد مختصر یابی

گذشت عمر عزیزت به بیهوده تا امروز / ملالتی مکن که باقی عمر در یابی

تو مردی ز همه مردمی امید مدار / که این کرم ز نفوس ملک [illegible] یابی

مباش در دم نحلی که در وی نوشت / که دیدم ودم از نیش و نیشتر یابی

ببین که با همه حسن اللقا چه کوتاهست / بقای صبح دم [illegible] یابی

آه سرد خندان که گوه [illegible] / زیاد سینه دوش [illegible] یابی

اگر کند سخنی در غلاف مطلوبی / از آن [illegible] که شمشیر کارگر یابی

[illegible] شرارت [illegible] خواهی / تا آسمان که دعایش [illegible] یابی

همیشه شمع زبان باش و در جهان چو خاک / که یک عمر گرامی [illegible] یابی

مدح امیر شیخ حسن نویان

صبا چو پرده نو روی بهار بگشاید / عروس گل رخ از مهد باد بگشاید

چو چشم باید نماید بعینه نرگس / که باب آید از خواب و خمار بگشاید

گشاد باغ ز نرگس [illegible] / کسی که یک نظر اعتبار بگشاید

تو دل [illegible] غنچه با صبا بنگر / که مردمیش که پیوند کار بگشاید

بنفشه در شکن و پیچ [illegible] / بحلقه که سر زلف یار بگشاید

تو باش تا که غنچه باندامن گل / صبا به ناخن سر بند خار بگشاید

دل جهنده باران هوا [illegible] / دمادم از دم ابر بهار بگشاید

صبا که قافله سالار [illegible] / بغنچه های گل و لاله بار بگشاید

هوا بگل نفس از [illegible] سنبل / هزار نافه مشکین تتار بگشاید

خوش آمدم گل [illegible] سمین / [illegible] عیار بگشاید

چنار دست تطاول برآورد و قمری / زبان بشکوه ز دست چنار بگشاید

نگار بسته و [illegible] سروسهی / [illegible] کار بگشاید

[illegible] بکام قدح / ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید

صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح / دل از نشاط [illegible] لاله زار بگشاید

دهان [illegible] صبا مشک و گلاب / که تا بمدح شه کامگار بگشاید

جهانگشای [illegible] شیخ حسن / که چنبر فلک [illegible] اقتدار بگشاید

یگانه که اگر [illegible] / علاقه نه و هفت و چهار بگشاید

همتی که [illegible] / ظفر کمین ز [illegible] بگشاید

شهی که [illegible] اسلام / بهر طرف که رسید [illegible] بگشاید

اگر [illegible] آسمان [illegible] / [illegible] بگشاید

ز چرخ [illegible] / چو قید باز [illegible] بگشاید

بهر [illegible] / [illegible] بگشاید

بهر [illegible] / [illegible] بگشاید

افق حوادث نباید که بی اجازت او
زه قوافل لیل و نهار بگشاید

زمانه زهره ندارد که بی اشارت او
در خزاین کان و بحار بگشاید

خجسته نوذکلی کو ز طالع سعد
نظر به طلعت این شهریار بگشاید

الا شهی که نسیم عنایت تو بلطف
شراب چشمهٔ خضر از شرار بگشاید

سموم قهر تو اش آب در بندد
نسیم لطف تو کوثر ز نار بگشاید

به تیغ نیم نکوه تو درمیان بندد
بدست کین گره کوهسار بگشاید

چو کلک فکرت عنبر نو در بیان آرد
بنوک آن گره مو ز نگار بگشاید

جمال چهرهٔ حق جز تو بی تواند بد
که پردهٔ غرض از روی کار بگشاید

سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش
بر آستان تو بهر نثار بگشاید

دو دست بسته عقدها بپای دار آورد
که کار بسته ادهم نهاد بگشاید

نازده‌های فرس تو بردلش که هنر
ز آن که سر دندان یاد بگشاید

جوادی کلام بحضرت تو زبان
بنقل این سخن آباد بگشاید

جهان تذکره نخود عقدهای نظم ظهیر
لذم ان که رستاهوار بگشاید

ز چرخ اگرچه فروبستگیست در کارم
بیمن بخت خداوندگار بگشاید

بود توجه محل بستگی کار مرا
یک نظر گرهٔ صد هزار بگشاید

همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا
ز عارض گل نازک عذار بگشاید

بهار عمر تو سرسبز باد چندانی
که در هر غنچهٔ صد نو بهار بگشاید

ایضاً له

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری
منتظم شد حال ملک و ملت از والاگوهری

باج شاهی سروری می کند امروز دارا نک
گردنان ملک را دوش نیامد سروری

اول ماه جمادی سال ذال و دبیم و حا
ناقابلی در وجود آمد بشکل اختری

احساب طالعش بنهد حاسطرلاب سما
شب هر شب بود ایوان منظر مشتری

قاضی صدر سپهرش در عین طالع تحت و
بر سعادت منهی هردو جهانش مشتری

بهر قربان شخص نجم که زیرکی انجمن
بر کلوی بر نهی مالید هر دم خنجری

خسرو اکشور کشای قلعه جادم زند
حضرت عالیش را تب هیچ ادا افسری

زهره دل از شادی که صاحب طالع اسعد رقص
بر بیم گلشن بدستی می بدستی مزهری

از پی تحریر حکم طالعش تیر در پر
چتش بنهاده دوانی باز کرده دفتری

تا سپند شب بسوزانید دفع چشم بد
مجمر زمین مجمر سپهر بر کرده اختری

با دل پر مهر می کرد بدر چرخ لوز نیت
بر کهواره اش عجز مهر آسمان مادری

عنبرش بالاندلود ابلا الا بی قبول
عرض کردی خوب پیرایه مرجان در زیوری

از قدوم فرخ او آنش اعدا همه
مقدم او داشت کو بی مجمر سعتری

دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد بدید
در جهان از قبه دارای جهان اسکندری

شاه غازی ظل ایزد شیخ حیدر نوبان که هست
گردن گردون عنایت دم جز جنری

اگر نامش نمی‌شد ابجهش هر سکه‌ء — وانکه ذکرش می‌فرا ببایه هر منبری
موکب اقبال او در اوج صادق سنجقی — ساقی احسان او را بحر زاخر ساغری
برف تیغش گر نبودی کی رخ خاکی ادا — باز نشناسد کسی از کوه خاکستری
در جهان بودی اگر کیفی گرد گردون کرد گرد — چهره‌ء خورشید انجمان بکحلی مجمری
تا تنش بولاد رخ و تابش دم هر نفس — بسته کردان شدی خنجر کوه اخگری
هر سواری بود کاو حمله برو شت نبرد — آهنین کوهی بدان در هر عنانکاه بجمری
هر درفشی اندران جز کمند ادنی — هر حسامی آفتابی هر سنانی خاوری
جعفر از اطراف می‌بارید کمیر سحاب — در سر سیلاب خیر افتاده هر جا مغفری
قلب دشمن کز صلابت با شکوه کوه بود — بود کاهِ جمله‌اش کاهی به پیش صرصری
از سلیمان خاتمی بس و ز سلیمان خاتمی — و ز کلیم الله عصای و ز فراعین لشکری
در هر محش چو چشم دشمنان دیدی خرد — در دماغ خنجرش بنسبتی خیال مجمری
هم بمرزها خزان آن از اکر شمشیر مسیر — صبح مشهدها مرده زیکسر خنجر شرارانا خکری
ابتدای این سعادت صبح دانی از چه بود — از خلوص اعتقاد داود دین پروری
سایه حق شاه دانا داکل آمد خضر ش — ملجاء هر پادشاهی مرجع هر داوری
بی هوای او نبود صبح دم در سینه — بی رضای او نباید صبح بیان دیگری
در بر انسان قدرش شکل انجم بر فلک — قطره‌ها بی‌کاسبشند افتاده بر نیلوفری
سالها شد تا نمی‌بارد زمین نامه عراق — هیچکس در عهد کاداوسکر خنیاکری

در شب تار دل حرمان زده دو امید را — جز فروغ اختر دولتش نباشد رهبری
سر و داوری سر سالسبان زمان با مر زمان — خاک باب را چشم مید بد هر در ردلبری
داشتم امید ما کل از خدمت درگاه تو — همچو دیگر همسران خوبش کردم سروری
خور شده احوالش بکجا دیگر گون شدست — و رد من باود بی دل بی خنین از به بکری
فرض خدا نام بکابک بیستد از من بوجه — کرد انعام خواسپی داشتم با استری
نیست روی اکمل آنجا خانه کم زین بساط — این خبر قادر که من افتاده ام در ششدری
تا امید از لطف بند آن چشم با این همه — همچنین در پنداز باشد که بکشاید دری
ایان آنات که جز بقول حجتی — تا غرض کام نباشد جز بذات جوهری
باد دائم آفات عادلش در بنا لطف حق — جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهر
تا ابد باد ادند خزظل سما نهاد کان — این یکی طغرل نیکبخت و آن دگر سنجری

ایضاً له

منت ایزد را که ذات خسرو گیتی پناه — در بنا بصحت از نقیض الطاف اله
منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت — از خسوف عقده امام ابن ماه جاه
احمد عیسی نفس از شدا ز شوبش خارن — یوسف موسی نشان فارغ شد از تعب چاه
بوستان عیدو شان افشاند بر تن بهر نثار — آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه
در زمین عالم ملک شکرانه این مژده را — مسرعان عالم علوی برم مژده خواه

می‌نیابند از خورشید ما نوری کله • می‌گشایند از در افلاک پیروزی قبا •
تنگ این آسمان و نیست طوبی باشد اگر • آسمانها بر درت مالند هر ساعت جبا •
جبهٔ زرین دولتی کز گنج غزلت گاه یخ • خسرو صاحب قران آمد بسید ریا گاه •
ظلل چو چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان • شیخ حیدر زبان امر دین فزای کبریا •
آسمان قدر نواب لشکر شیاره سپر • مشتری رای عطارد فطنت خورشید گاه •
ای برفعت آسمانت مکر دوین را پای مرد • وی ببخشش آستینت بحر و کان را دستگاه •
گو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و فر • گو فریدون تا ببیند سلطنت را اسم و دا •
ضبط صبحت شاید از رفعت طناب آسمان • ساو فرشته پیدا ز خشم تیغ بادگاه •
سر براب چشمهٔ تیغت بر آید عاقبت • گر چه در گرداب گرفت بیکند خشم شنا •
ذکر تیغت در بزم خوابه کرد اندر عقیق • باد لطفش در عنبر ورد آمد گرد از مباه •
اندر این وادی که آدم با عصا در گل بماند • رایت او شد دلیل منزل نم اجتبا •
اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت • داشت اندک زحمتی از رنج فرود مرجا •
عالم الاسرار آگاه هست کز اخلاص جان • بوده اندر دعا بی‌بوده ... بگاه و گاه •
وصف خورشید ای از دعا جستم بر آب • دور شب کعبه می‌گرد بد با قدری دوتا •
در فراق عکس روی و رای مکل آرای تو • بی‌برآمد مردم آرا بند خورشید را •
تا به حق گویی فروت سواد مملکت • بوده حقا خبر سواد چشم بر چشم سیاه •
دست بگرفت شمسه مردم از تمنای خود دلی • لطف جان بخشت دلی می‌داد ما را گاه گاه •

چشم بد دور از وجودی کو به چشم نیکوان • داشت از عزم عمادی بر مردم نگاه •
تا ابد داد بکسی کز نیت قربان شد • یا بذین علت نجات هیچ نقصان یافتن •
جوهر پاک شعر کرده دارت منکر • جوهر یاقوت شد جز کرده دانش بناه •
جز جهان فخر وجودت دان این آسمان • لو نمالی دا آداد ابر سبیل انبیا •
این زمان از روی آن لیلی جرم را ... • از خجالت می‌نیابد گرد در دوش گاه •
هیچ می‌دانی حصول این سعادت از چه بود • از خلوص اعتقاد داد در کیشی بنا •

مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار
عصمة الدنیا خداوند جهان دلشاد شاه •

آنکه کلکت او دوای مملکت دادی و دانش • وانکه لطف او شفای خلق داد در شفا •
بعد جوهرش را نمود از روی طاعت ماه مهر • تیشه امرش را کمر انداخت خدمت کوه و کاه •
کرده لطف تاملش گاه عنایت گاه کوه • کشتهٔ قهر بساتیش ... کوه و کاه •
کرده جودکان بنیادش جبین دست بد سؤال • برده عفو بوده پارسش هر سایه انگاه •
سرفراز آنکه کلاهی مملکت سرفراز • پادشاها تا مرا بنا هی خسروا پادشا •
در جناب عصمت مهر ملک ... نباد • در حریم حرمت بادصبا ... •
گر نبودندی دو لالا عنبر و کافور نام • روز و شب با خود نبودی در سرای جایگاه •
تا نپندیدی دوست را ... آفتاب • می‌کشید بر ما ... چشم ما •
ابر اکرام و زداد از طبع نور شمس مروت • از زمردی کر نومیدی بجز مردم کیا •

خاک درگاهت ببیند میل زرین آفتاب | دوستانت ... کند ... هر روزی بگاه
تا بر اهل عشق و ... بساط | ماه فر ... وانجم ... خورشید ماه
دشمنت در پای پیل افتاده ... | دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

ایضا له

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند | شفق گویی ز آب زر مصفا دیده اند
مردم با دیگر ... از خط تاریک شب | داستان ماه نو ... معنی وا دیده اند
زورق زرین چو در گرداب ... دریای نیل | غرق شد گویی از آن ... دیده اند
مشرفان خاک ... غزل شاه ... | بر منشور ... شام طغرا دیده اند
کرده اند احیا ... عیسوی دندان ... | تا ... زرین چلیپا دیده اند
آسمان گو ... سبز ... | در طراز ... دوش ... دیده اند
داشت ابروی فلک ... آفتاب | چشم وا ابروی فلک ... دیده اند
استخوان پهلوی ماه ... | یا خود ... فلک ... دیده اند
شکل انگشت کو ماه نو ... | یا خود انگشتی نهاد دست آسمان بر حرف ما

از پی ... شب دی ... نوبت زده اند
نوع ... آسمان از ... زده اند

این برای ... طاق ... ساخته اند | وین ... حلقه بر در زده اند

طشت ... بود ... | گویا ... زده اند
همچو ... مشکین ... | ... زده اند
چرخ ... شب ... | ... زده اند
... بزم عید ... جام زر | لاجرم مستان بزم عید جام زر زده اند
مطربان ... آواز ... | دوش ... زده اند
با مغان امروز ساغرهای مشکین می زنند | بادها ... شب ... ساغر زده اند

دوش ... سودای ... خواب زده
مطرب از شعر ... این غزل ... زده

از مشک گرد باغ ... بسته اند | اهل دل ... زلف ... بسته اند
هیچکس سودای زلف ... | کان ... مشکین بسته اند
ز آفتاب ... | باز ... بسته اند
نقش ... قطره آب حیات | نقش یاقوت لب ... بسته اند
صورت رخسار و زلف ... کرده اند | ... صورت ... بسته اند
... | ... فرهاد و شیرین بسته اند
خواب در چشم ... | عاشقان را خواب در چشم جهان بین بسته اند
عاشقان ... چشم ... | ... بسته اند
پادشاه ملک ... | ... سلطنت پادشاه

الصدر گاه رفعتش محل و وزن دامنست | آستان بارگاهش خسروانرا مسکنست
شبی از ایوان رفعتش این فرقدان مشعلست | کمترین ذره ای ز خورشید [illegible] گلشنست
همتش در ازل [illegible] ازان نقد انکابات | هر غبار سکون آسمان ز ان دامنست
[illegible] | این دو قرص مهر و ماه از فضله آن خرمنست
عالم و دانش بهم پیوسته اند ماه و آفتاب | روشنست آن از فروغ این و این خود روشنست
[illegible] لطف طبعش در چمن | میکند [illegible] سرو سهی و سوسنست
[illegible] | [illegible] افتاده [illegible] در گردنست
دوست را در دل وفاقش گنج در گنجینه است | خصم را در جان نفاقش مار در پیراهنست

ای گشته [illegible] منزل [illegible] قدیر
این [illegible] الاخلاق [illegible] قدیر

قطره ای از بحر دست خواهش اجرا کرد | کار احسان لطف آن قطره را دریا کرد
بر براق فکر یابت عزم معراجی نساخت | کاسمان تسبیح سبحان الذی اسری کرد
در زمان عفتت بی پرده ابر از حیا | غنچه دوشیزه در مهد چمن رسوا کرد
تا ببیند قد سرو و روی گل در عهد تو | سر برآورد از زمین نرگس چشم بالا کرد
بادلت دریا [illegible] آتش لعلی نسبتی | در جهان [illegible] گوهر پیدا کرد
[illegible] لطف دلپذیرت بار خود بست | در دل [illegible] دو سنگ و خاره گوهر جا کرد
هیچ سرکردانی [illegible] | در [illegible] کاری فهم نهاد [illegible] سودا کرد

بر خلاف صدقه [illegible] در هوا دم زند | کاخر [illegible] آن دم چو صبح اولین رسوا کند

آفتاب برج عصمت [illegible] ملک آرای [illegible]
نقطه پرکار دولت [illegible] گردون سای [illegible]

تا ز خورشید ضمیرت خاک را زر میکند | از رز دستت کان بیا خاک بر سر میکند
کوه سنگین دل ز خجلت بس که سیلی میخورد | دامن خارا ز آب چشمها تر میکند
چشم [illegible] انا خیر لاجرم | کرد خجلت خاک ره در چشم اختر میکند
در شب [illegible] فکر ضمیرت [illegible] | آفتاب از روزن اندیشه سر بر میکند
نعل مرکب [illegible] شکوه احتشام [illegible] | سر نشینهای کلاه خان و قیصر میکند
غنچه گل [illegible] | لاجرم گر [illegible] دهان [illegible] میکند
از برای [illegible] آسمان [illegible] | خاک پایت در دو چشم [illegible] میکند
هر که زد در دامن [illegible] خورشید دست | از گریبان فلک [illegible] سر بر میکند

هر سر [illegible] مبارک گشت باید ماه را
گوی [illegible] حلقه در گوش خیل شاه را

تا بنه دولت [illegible] جاودان منصور باد | دیده بدخواه [illegible] دولت [illegible] باد
چتر میمونت که خورشید [illegible] | سایه [illegible] جهان [illegible] سواد نور باد
شاه [illegible] روی [illegible] نقاب آفتاب | در [illegible] ماه [illegible] مستور باد
خواجه [illegible] خورشید [illegible] | در [illegible] آی [illegible] باد

درجنابت هرکجا باد دعا کیان بود | نام داعی نیز هم در سلک آن جهور باد

جز بود در گلشن عمرت حیات اهل بیت | دگر سلمان نیز یارب در میان مذکور باد

خوبهای رکسند نظم تو شد بود محمد | اقبلت انفیل لولوی منثور باد

هرچه خواهی گشت واقع از قضای | بر زبر شصای رای تو مقصود باد

همچو جان تو حرز طاعت ... | مقسم عمرت مبارک باد آمین والسلم

و له ایضا

معصود از ان ... مودنی نیم راست | مثال تو در ... کشیع ... است

بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی | علی الصباح بر ... ز کوی ... است

همی خیال سر زلف یار می بندم | شب دراز دمادم که بر سر سوداست

خیال سرو بلندت در آب می جویم | زهی لطیف خیالی که در تصور ماست

بناز اگر بخرامد درخت قامت | زجای خود برود سرو اگر چه با برجاست

جهان چشن تو خوش ... | شمال بر طرف آفتاب ... است

نبات بی سخن ... نهان گوهر | نشان که هر یکی ... پیداست

بپا ... دیوانگان عشق ... | گران سلاسل مشکین چه ... بر باست

فتادگان سر کوی دوست بسیار اند | ولیکن از سر کوی ... فتاده ... است

چو نرم ... چرا بشست آتش جانم | که در هوای تو ... کدار باد صباست

وران نظر که ... تب جبین خطا | هر آن نفس که ... باد ... خواست

رخ تو چشمه مهر ... چشمه مهر | ... مثال مهر کجاست

فتاده خال تو بر آفتاب می بینم | مگر که سایه ... ظل خداست

خدایگان سلاطین ... محمد شاه | که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش ز چشم ... امروز | همیشه ... احوال عالم فرداست

زشادی که ... مدام در مجلس | امل ... چو ساغر صهباست

قصور عقل ... کمال ... او | مثال ... چشم نابیناست

ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند | غبار ... عنبر ساراست

بدان امید که در سلک بندگانش کشند | گشته حلقه بگوش ... لولوی لالاست

زتاب ... رای روشن او | ... نظیرش ... عنقاست

ایا ستاده سپاهی که ... عصمت را | فروغ ... غراست

تو عین لطفی و دریا عذر ... | تو ... گردون ... مشعلاست

دفیع رای تو ... همه ثبات و قرار | شریف ذات تو ... دوام و بقاست

زمانه ناز تو ... که جسم ... جان است | وجود ... که چشم را ضیاست

بگوش ... حسام تو در رزم | بخشش آمده بر کف تو ... است

بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر
زبان کلک تو دندانهٔ کلید بقاست

کنف محیط بسیط جهان گرفت و نما
کف آبیست که از یک سحاب جود تو خاست

تمکن تو بر اوج درجهٔ معالی زد
که زهره با همه یارش کمینه پرده سراست

ملک نشسته با قطار در آفاق
کف تو را نه در آفاق بحر با اجراست

زدوده رای تو خورشید با خراد فروغ
ز بزم عیش تو ناهید با خراد نواست

بعهد عدل تو دیو خلاف بربسته
لرز مجال قفس افتاده لرزه بر اعضاست

بر ده که رسد مژده عنایت تو
چو غنچه کیفش آرزوی نشو و نماست

سرای جاه تو دارالبقاست بنیادی
از آنکه ساحت ایوانش بری ز گرد فناست

بخاک پای تو گردن خلایق نجیب شکل
بخاک پای تو کان خیر بهای مشکل خطاست

قباس تیغ ز ترقه لباس خضر زنیت
علامت نوعان بر چمن کار رباست

ز حیا بروی باست بچشم خضر و چمن
فضای مزرعه چمن نکو ترزمین نباست

ز نیفش زمانه تو لعنت شب نکی
که نیلوار و بکل شب آفتاب از داست

هلال نعل مناره شام گردون سپهر
جهان بوده دونمانه بر عرشه زمین بجاست

بلند باد جو تخت زاغ درد جو طلع
گران رکاب نوحط و بسکی عنان سبکاست

شب سعادت ارباب لطف مکر
که روشنی مجره بر بساط بیش پیداست

زدوده شب کد طلی کر ز آن دو است
کمینه دوشیش آرزوی در شب فغاست

نا انشاء تیغ تو نعل در آتش
سکال اذا آرزوی دو شب آیه برباست

بسی دقیقه برنش نبیده خاک زمین
هزار دیده چشمش بکی بر اوج سماست

شدن بجانب الاصحاب در اما زند
ولی عرق بکند این دان عرق حیاست

جهان جود دولت سلطان نعمان جوز باش
جهنده همچو بادی که سینه بر تو فضاست

شها خسروا اگر بی نوا نو دید
وشادزی که سیه کده دشمنی اعداست

سدارک ز کبد عده که در هموف
سدا رود و در فلک بر دار دای شماست

اگر چه شمع آتش نهاد و سوخته دل
زتاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست

کنون بس که زبانش نقل شب رنگ
بیان لعل این عجب انطواست

بآب ز دیده جهل دشمن نقش
کهی کر آتش غیرت ماهی خواست

بسان مردمک چشم خود در آب نشست
کان خود وما کان سواد عین خطاست

درآب عده خود خصم بدید صورت کبت
که خود چو آینه ای ببرز بلاست

زبان بحرب تو با نکل نگه شیرین
بعون کشیده آتش بیان ... ذات

هزار نقش بر آب زمانه دینو د
یکی جناک بر آیند نشور ماست

معنی خبرت که تعلو جنبا
نکوه حیدت منجنیق قلعه کشاست

فلک جناب شها با جناب عالی شاه
مراد کریش کیدون دون شکار ماست

سوارکم بدو آفتاب بند آری
کشیده تیغ زر از دم دم را آماست

جهان اگر چه سرای رکه و بت همه
ولی ز نیکه جو وسف در جهنوی بخفاست

نوشی و دم سپهر رو نشان از ندبی
نه در سپهر بجا بانه دوستانه ... است

نه آخر از ستم طبع دهر بی مهر است / نه آخر از پی ... هر کسی غماست
که بی ارادت و بی اختیار ... دو ماه / ببند ... شاه از رکاب شاه جداست
تهم مکاشت ابن غم جو شمع و نیست عجب / که ... همدم سوزست و ... جفت بکاست
ز خدمت ... جدا بوده ام و لیکن ما / همیشه در عقب شاه لشکری دعاست
قوافل دعوات از زبان من همه وقت / ز ... کوکبه صبح و کاروان ... است
منم که نیست مرا در نظام ... سخن / تویی که در سخن من ... سخاست
منم که در ... ملک سخن / کسی که در ... خاتم الشعراست
ندید آنکه ز ... روشن بود / همیشه ... پاک ... خداست
ز زنگ خاطر و زنگ کدورت ایمن باد / درون پاک تو کاینه خدای نماست

وله ایضا

ای عید رخت کعبه دل اهل صفا را / هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را
تو کعبه جنتی و سر زلف تو حلقه / بکذار که در حلقه زنم دست خدا را
در مشعر زلف تو حرم روح قدس را / در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت / سنگ ... آواز درآ را
در آرزوی زمزم آتش دهن لعلت / جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
امید طواف حرم وصل تو افکند / در وادی غم طایفه بی سر و پا را

دو در حرم محراب دو ابروی تو کردم / گفتم مگر الطاف ... رحمت دعا را
در سایه محراب نظر کرده دلم دید / و کان خط ابی نسب حور لقا را
فریاد بر آورد که ای قوم که ره داد / در صف محراب حرم ترک خطا را
حشمت ... نظری کرد که تن ... / بر رحمت سلطان که نگیرند خطا را
حاجی حرم کعبه کرفتند از آن ... / ما کوی تو آن کعبه فردوس نما را
حاجی بطواف حرم کعبه ... / تا طوف کنان باد که کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی / سلطان فلک ... مشد علا را

دلشاد شد آن سایه یزدان که ... / خورشید فلک عاید خواهش ضیا را

سلطان فضا های فتوح ... خضر او / سلطان ... قضا را
در عهد اسکندر عدلش نبود بیم / از ... یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان ... نبود پا / در دایره خط دل ... را
از ... دوران بوی که دید کم / در بیضه کل ده نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بد ماند / در ... از ... زمین ... را
ای از شرف بوسه در کاه تو حاصل / این ... فلک ... را
کاندر نفع تو کوهر بد ... / رخسار ... کاه ... را
در ... تیغ از ... / از ... جهان ... را

دیده سرای و لشکر غم برگردان / جنگ طرب مطرب رود بسر آوا را

آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد / بادا دهد ابر سیه روی گدا را

گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل / از گوهر خود نقد کند وجه بها را

هر جا که دلی خسته نجات از رسن جهل / جوید ز اشارات تو قانون شفا را

جز مهر نشود چشم و چراغ همه عالم / گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را

تا شعر مرا زیور مدح تو شعار است / بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را

منثور شود گوهر منظوم ثریا / در مدح تو چون نظم دهم در شاد را

تا زیب دهد دنیا بجز صالح / دوران کهن تازه کند عهد صبا را

هر شام و سحر عکس گل و نسرین از باغ / سرخاب و سفیداب کند روی هوا را

بلبل ز سر شوق زند ساز غزل را / قمری بسر سرو کند شغل نوا را

بادا چمن جاه تو خرم و سرسبز / تا نسل که بود تنگ دو چشم سما را

تا عید نو روز بود عشرت شادی / هر روز تو عید و گریبان شمار را

وله ایضاً

بچشم و غمزه و رخسار دلبر می بود لرزه / قرار از چشم و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از کر

نباشد باک غلط جمال و خال او ما را / نگر بر خود و در کار به تیره بود و بت

بر زلف و رخ خوب و خط سر ولب / سر بپای و در اسیای و گل آبای و گر بود

وله ایضاً

زهی نهال قدت سرو جویبار روان / طراوت گل رویت بهار عالم جان

رخت ز نسخهٔ باغ ارم نموده مثال / دهانت از لب آب حیات داده نشان

ببوی سنبل زلفت معطر است نسیم بیک / ز رنگ سبزه خطت بنفشه گویان

تا بکرد تنگ با بعید شد سبزی / ببین و تنگ مشو غم از جان مهمان

که حدیث دهان تو نطق تنگ مجال / که حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب که شنید کسی / ندیده ذره که باشد درو نشان نهان

چراغ چهرهٔ تو شمع تعذ چو هوا نر / کمند زلف تو آباد صبح گردان

گشاده لشکر شامت بنیم روز کمین / کشیده صندوی تنگ ماه تابان

لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل / لب تو کس زنجیر گرفته دندان

ز عکس آتش لعل تو مرجان یاقوت / چو جرعه چشم من آب اگر آلوده دهان

در آتش لب آب حیات بی یاب / مگر رسید جمال جناب شاه جهان

سکندر آب جمشید بزم دارا رای / ظفر لقای سپاه دم و کلیم بیان

خدایگان سلاطین بحر وجود شاد / ملک نهاد ملک نیاز ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نواله فردوس / زهی ز صحن جنت رشاشه عمان

ز آستین کمالت نموده دست یقین / ز آستان جلالت شده پای کمان

قضا نفع بود ز افلاک دامن همت | ولیکن بود خورشید سایه احسان
نگین رای تو آن جن و انس در طاعت | مثال اسم تو از وحش و طیر در فرمان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید | کمینه بنده خدمت هزار چون کیوان
سوار عزم تو پا پای در رکاب آورد | فلک بهشت مراد تو بار نهاد عنان
اگر نبودی برات حو لباس ذکور | ز عفت تو نبودی جمال حور عیان
بدل بهر پس که بود بساط مدات | ز مهر ماه شود گاه گوی که چوگان
نصد رفعت و قطع کب برج بکند | هزار دو ملک که بود کند هرا
وجود غنچه گل در زمان تو سیرت | اثار شود که بخون لعل می کند مکان
خدایگانا تا بلی شنیده ام کان نقل | عقل
جناب عالی تو چه بسیر گذر کرده اند مگر | بروق ذره کن اسد نفس انسان
بدان خدای که هر ذره بخواند نیش | بینده نیست گذران نعمت سلطان
بمیدعی که بنک اسد کن بدعا وپه | تا آفتاب زوال برنبود صبح بها
بدان لطیف که وطاق گلشن بخسار | مرکز دو فته که بعد در خزان او کجا
بدان حلیم که او در طبیعت مکن | نهاده است ز فرع بیر دو رگی دان
بدان حکیم که دیلی چنین و شتر را | نهد مراد تو تا در ره و حلاوت درمان
بدان شمال رضا که سفالی ابر ابر | شده حکمت او نار و بود در کرما
بجان نسیم غالب که در کند ناکه | برد بجودی امن از نهاد که طوفا
| از روی شاید منشود برفع حرما

به پنج نوبت احمد درین سه پنج سرای | بچار بالش عیسی درین بلند مکان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما | بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بسر گلشن ادریس و گنج و نعمت او | بگنج خلوت ذوالنون و گنج حکمت آن
بآب روی و رشک ندامت عاصی | که می فشاند گرد جرایم عصیان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم | بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست | محل جان که من مرو گلشن ایمان
ببلبل چمن جان که می کند هر وقت | ترنم انا افصح نکونه گوی دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل | که گرد کنگره عرش می کند طیران
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم | بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحسن خلق بهار و بمهر کرم نموز | بآب روی زمستان و روی زرد خزان
بخوی صبح ماه در سیاهی شب | بخون نطفه لعل در شیمه کان
بطیب نفحه باد شمال در شبکین | بلطف قطره ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابوبکر و عزو عدل عمر | بعلم و طاعت حیدر بصحف عثمان
بدان دو درد لفروز شب چراغ علی | که گوشواره عرش اند و شمع جمع جنان
بحق صدق اویس و مقام ابن حسن | بروح پاک حسین و بعبرات حسان
بخاک پای دو سرو روان روی زمین | که می برد بصفا آب چشمه حیوان
بدان همای همایون جسد سلطان نجا | که گسترد بر آفاق ظل امن و امان

مادر سخن بزادش گفتم بجنس او | کف جمالت بدودی سر بزد عیان
از ما عجالک جناب مشرف شدم | ازانچه در حق من بنده رفته اند کمان
بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر | بجز دعای شما در نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت | وگر خلاف بگوید کسی تو ناجه لذا
فسنک حادثه برج سپهر احد خلاف | زبان ذا نامه شمع سنان واجه زبان
بحضرت تو حدیثی نهانیست صدا | عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زین غزاله درپس کوه | نهفته گشت و هوا کرد غم مشک افشان
خیال ما دو دیدم فتاده در کنجی | دران میانه سبک شد سرم ز خواب گران
چنان نمود که فروز نذر و روی من | چو شمع ناقه در گرفته و گریان
درآمد از در خلوت سرای من ناگه | چه گفت گفت گدای بر کلبه احزان
زخشم زخم زنان دید کو شمال فراق | ز دست برده مواکشته پای مال هوان
برو برو که تو داری فراغتی ازما | بیا بیا که مرانیست طاقت هجران
کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند | [illegible] و غم و پیمان
چه شد چه بود و چه افتاد کین چنین ناگه | باختیار جدا گشته ز خان و زمان
بعزم آنکه چو یوسف عزیز میداری | [illegible] نکبار دست اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوه دل | بلابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان
مرا فلک شرف بندگی درگاهی | نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان

ز حرص مال و منال و برای اهل وطن | معارف ز حسین حضرتی چگونه توان
دگر که در حق من سنه غبار آید | مرا بحکم اجازت نمی دهد فرمان
جواب داد که بابا سخن دراز مکن | مباف لاف و بهانه مجو وعقده مخوان
خواد فرزه اگر کم شود زروی هوا | نرزه نرسد آفتاب را نقصان
مرا از حرم شاه زمانه معلوم است | دعای بنده مسکین بجد منش و بیان
بگو بروضه پاک شریف پر دم شوق | بگو بعصمت مهد مطهر رسان
که یک دو ماه بعزمای ازطریق رضا | اجازتی بده بنده ات سلمان
همیشه تا کی نرنگار ماه بود | چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
معلق دو فلک باد در شرف تو | چنانکه گردش گوی زصرف چوگان
بدولتکاه دولت هزار ملک بگیر | بشاد مانی و عزت هزار سال بمان

ایضاً له

کلاه لعلی ز نیست دماغ باغ معطر | بیاد باغ بشمع شکوفه گشت منور
هوا ز عکس شقایق چو صحیفه لیست ملون | زمین ز شکل حدایق کتاب ایست مصور
شکوفه جز گل دوست گشاده روی [illegible] | بنفشه جز سر زلفت کشیده جعد معنبر
دهان غنچه جو لعلت ز خنده گشت [illegible] | خط بنفشه جو زلفت معنبرست سراسر
صنوبر از دل راست [illegible] بنده قد [illegible] | [illegible] دل [illegible] قد صنوبر

اگر چو چشم تو عبهر نقیند نماید / زمانه چشم خرد را بنقد از رخ عبهر
درخت شد دم طاوس و غنچه شد سر طوطی / نشاط بلبل باید که شاد خرم گردد
صباح کرده صبوحی بلاله زار کرکن / ز لاله داغ صبوحی کشیده است بجبر
ببین که بر سر آب نسیم باد بهاری / حبابهای نثاری نهاده اند آخر
برآورید مرا جان نیار آب رزانم / که شوق آب رزانم ببوخت جان برابر
بیار از آن می گلگون که شعاع و بعاقد / ببین حدیقه گل رز داو شود گل احمر
بیاد رفت سر لاله از هوا و صنوبر / برون نمی رود از سر خیال باده و ساغر
ز سر گذشت نرگس که خواب فرو شد / عجب مدار که مستش پیاله دو سه در سر
بشکل عیشی ایشان نه باختند غنچه دلعدا / ز رفت اندک وصعبه نه انگشت برای زر
نمود صورت با جام در نقاب شکوفه / چنانکه دیدم خوبان ز طرف شقه چادر
پی بماند که کرده دهان غنچه خندان / چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور
برون کشید جهان از دهان زبان شفقه / مگر بگوید چو سوسن بذکر شاه زبان تر
سر سلاطین دنیا شاه جم که مالک کو / ز خسروان بگهر برآمد است چو افسر
هزار بار بود تنگ نشسته از تمکین / شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر
زهی زیاده آن کاروان امل را / امامل تو بر حد آرزوش رهبر
سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم / شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
نخاک پای شریفت عیون خود مکحل / ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

فروغ نعل سمندت هلال عزه دولت / مثال سایه چترت سواد دیده کشور
ز ابهت صباح دوام رایت و برجم / علم زده سپهر و ستاره خیمه و لشکر
ز عصمت نکشیده جمال گوشه مقنعه / ز عفت نگرفته خیال دامن معجر
توئی که صنع فلک را ستظل جز تو مرکز / توئی که کلک قضا راست خط تو مسطر
فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضه جنت / نشانه ایست ز رای تو اوج طارم اخضر
بعهد عدل تو آهوی ناتوان دمیده / چو چشم مست بتان شیر گردد لاغر
اگر فسانه کشایش ز راز ضمیر تو یابد / کلید صبح شود قفل بر در خاور
ز صبح سینه عهد تو بر نیامد دودی / که دامن تو بگیرد مگر دو سینه مجمر
فره گذار تو کی بود لی نشسته غباری / مگر غبار بود کان نشسته بر دل اخضر
بجز طلیعه کشور کشای صبح بعهدت / زمانه را شبیخون کسی نیامد بر سر
شب شبه صفت آمد سپید گل بیاهت / از آن بگل شکم آید هزار ارده از گوهر
زمانه مقنعه از آن و بر خطیب کند فت / که در زمان تو بانغ دف رود بر منبر
حقیقت که آموخت از زبان شریعت / طبیعت از قلم فی بود گردن شکر
منم که ملک سخن را ز غیر مدح تو کردم / بزخم تیغ زبان سخن ز آن مسخر
چو نعش آنکه در فقد آهنست همیشه / معادنی که شد از عکس بود بانو بابر
چو قطره ام ز سحاب برین دیار فتاده / تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپذیر
ز آل خاطرم این در بهای مدح تو ساقی / دعا مسلک گردد ز هر عقد دو گوهر

تو آفتابی و من کم ز ذره خاکی / گر از ذکی نظر آفتاب گشت مشهور

زبان کلک بروی کتاب عز نیایت / گر از دهان دوات آمده حکایت دیگر

زبان کلک ببندم بریزم آب بر کتب / لب دوات ببندم سپید کنم رخ دفتر

همیشه تا بوجودم شبیح تکلف برآید / جمال عز عالم نماید آینه خود

غبار نعل سمند تو باد از مه وقتی / سواد چشم ملک آمده درخور

فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت / بقاء مدت عمرت ... ازین محشر

وله ایضاً

باد صبا این که بر کوی جانان باشد / بادم عیسیست چو خاک ره جان باشد

یا نسیم صحبت ذات عزیز یوسفست / که گذر بر کلبه احزان کنعان باشد

این خجل از دست آذر بر حیران شده / یا خضر در عین ظلمات آب حیوان باشد

گوهر پاک وجود و درج فطرت است / چون کلیم الله خلاص از بحر حیران باشد

درة التاج سلاطین شاه دلشادی که / کرده از الطافش بالطوف فرمان باشد

ای تمکین از ازل ثانی لقبش آمده / دیگر زمان ما ... سلیمان باشد

شکر ... که ذات بی نظیرت در جهان / ... خرد ... از فضل یزدان باشد

از نظر ... جا ... گردن کشان / چند و صد سال دورانت ... امکان باشد

آسمان از خود نمای پیش رای روشنت / آفتاب عالم آرا از ... پنهان باشد

عقل کامل پای خود را برد ذات کاملت / با کمال معرفت در عین نقصان باشد

بی سر و پیشیکان پرده های عصمت / روزگار از سایه خورشید پنهان باشد

از سواد سایه چتر جهان خال جمال / بر عذار شاهد جام ... باشد

شهسوار همت افلاک را در روز عرض / جز غبار ... همت ... باشد

نو عروس حشمت خورشید را در بزم جاه / جز ... شمع مجمری ... باشد

گلشن نیلوفری را خادمان مجلست / بسته نرگس دانی از مینا ... باشد

با وجود جود و طبع و چین اخلاق که خلق / هر دو را ... از خلق و از احسان باشد

قصه یوسف جهان در قعر چاه انداخته / نامه خاتم فلک در طی نسیان باشد

دست ... گنجگان بر ... خاک انداخت / بحر ... آب دندان باشد

دست انفاق خلایق ... قدم / داد و بسته ... باشد

انداخته رایت ... دامن آخر زمان / فتنه را ... گریبان باشد

از زبان تیز شمشیرت که قاطع حجت / دعوی عدل ... باشد

... دست ... پای ... آسمان / ماه را ... چوگان باشد

طوطی لفظ شکرخای تو ... سخن / ... باشد

... / چرخ ... باشد

... / ... گردان باشد

... / از ... خوبان باشد

دل سواد مملکت را بود دود از دوری تو
جز سواد طرهٔ دلگیر و پریشان یافته

در جواب شعر شب در مساجد [illegible]
موشکافی همچو شمع از سوز گریان یافته

سجده‌ام زان غم که تا کی بر تو بادی بگذرد
آتش دل در درون چون شمع سوزان یافته

آسمان گرد مه جز رنگ سنابی کرده باز
غنچه‌اش یک یک درون پر ز پیکان یافته

منت ایزد را که می‌بینم همی صحت
چشم بیمار جهان داروی درمان یافته

موسی ایمان علم بر وادی ایمن زده
یوسف دولت خلاص از چاه حرمان یافته

سالها گیتی نیاده مقدم این بعد از
دامن دریا و کان پر در و مرجان یافته

کرده و سنت در کار سایلان تنگ اصفا
هر سر سنگ لعل کان در جوهر کان یافته

آتش طبعم بنو در مدحت داغ حسد
بر جبین جان خاقانی دخاقانی یافته

در جنابت [illegible] جز جناب مصطفا
بنده خود را اگاه سلیمان گلستان یافته

باید [illegible] چها از آج [illegible] جهت
از ندا آبا و سدره وجادادگان یافته

باد با احباب و اعدا [illegible]
گلستان تا فاذنا انجام دوران یافته

ایضاً له

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال
زاده [illegible] جمال

گلبن انبته الله نباتا حسنا
[illegible] جاه و جلال

بود زاد [illegible] ماه ربیع الآخر
[illegible] مقصد و [illegible] سال

شیخ [illegible]
شد جهان از اثر طالع او فرخ فال

[illegible] از ازل [illegible]
مهد [illegible] افلاک با نواع آل

خضر [illegible]
بسته [illegible] افلاک [illegible] اطفال

در هوای شرف طالعش [illegible] فلک
سر کشید [illegible] سنبله و اوج کمال

[illegible] قدم میمونش
در انجم [illegible] ل

[illegible] علم عزم [illegible]
عقرب [illegible] اجل [illegible] دنبال

مشتری خانه [illegible] زر [illegible]
داده [illegible] قضا [illegible] مثال

جدی کان خانه عیش و طرب [illegible]
زحل [illegible] اقبال

[illegible] مرض و خوف [illegible]
می‌کشد [illegible] کوه [illegible]

[illegible]
[illegible] مثال

[illegible]
[illegible] مجال

[illegible]
[illegible] کمال

[illegible] سلطنتش [illegible]
[illegible] و [illegible] غال

[illegible] سرطان
[illegible] مال

[illegible] اعدا
[illegible] کمال

[illegible]
[illegible] ل

باش [illegible] سایش
[illegible] عالم [illegible] ل

باش تا باز کند خسرو ما یونس بر [illegible] — عالمی بینی در سایه او فارغ بال

اذن تهنیت آید ملائک چو ملوک — بر در خسرو اعظم زره استعجال

داده دوران ز زمان شیخ خسرو اکرم تیغ — فتنه را می‌کند از روی زمین استیصال

در خوی از خبر فیض کرمش روی سحاب — در گل از طعنه حلم قدمش پای زلال

ای ز بحر کرمت چشمه خورشید سراب — وی ز تاب خجلت آتش مریخ زگال

از کرم هر شب [illegible] روز شود — صدمه نعل سم اسب تو روز قتال

خبر کند قطره امطار در ارحام صدف — بشکند مهره احجار در اصلاب جبال

گر دخیل تو جواز روی زمین برخیزد — آسمانش کند از مرکز خود استقبال

از عدل تو دان این که باطراف افق — دو دم گرگ بود آهوی زرین تمثال

در مقامی که نهد خنگ فلک بر تو نعل — ماه نوجای نیابد ز عزا از صف نعال

خسروا داور کین و شکر بیکرانه اگر — هیچ چیزی نبود ادب خدای متعال

نعمت مملکت و کام تو ای [illegible] — رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال

[illegible] و عز و شرف و جاه [illegible] — فلک شان ز جلال آمده در تخت جلال

[illegible] زره استعداد — دانش کیخسرو ثانی زره استعجال

تا الشاه [illegible] خرم میمون فر — کامه او بعد باشند در مهد و جلال

پادشاه [illegible] نو که هستند امروز — پادشاهان جهانش همه منقاد [illegible]

شاه دل [illegible] که جهانش [illegible] — با همه [illegible] فلک بر تمثال

ای که رضوان برود در کشد سوی بهشت — خاک پایش بوی بیش ارباب جمال

خام گلکش [illegible] اگر — بودی الماس [illegible]

دام ناوانی آدم [illegible] اگر — دانش [illegible] جمال

ای تو شیخ ثنای تو موشح اوراق — وی [illegible] دعای تو مزین اقوال

باید بخت تو [illegible] تاج — سایه چتر تو [illegible] خال

سبل که ز دین شد بر جبین اقبال تو لام — لام اقبال تو بر جبین سعادت [illegible] دال

می‌کشد لطف کرم عفو تو بیدی گناه — می‌برد کوی [illegible] سوال

بی‌حساب خرد [illegible] — بی [illegible] بدن [illegible] مال

کرم [illegible] بابد — برگ [illegible] گل [illegible] باد شمال

در زمان [illegible] تیغ تو آزاد [illegible] — [illegible] که [illegible]

با عطای کف تو بخشش آل برمک — [illegible] ال

نعطی تو [illegible] — [illegible] بادر [illegible] ل

[illegible] سال تمام [illegible] — [illegible] اقبال

بهوا داری [illegible] — [illegible] وطن و مال و منال

[illegible] مدح شما [illegible] — [illegible] اطراف [illegible] ما ل

[illegible] سال [illegible] — شد مشهور [illegible] امثال

هر آمد [illegible] واز طالع [illegible] — هنر من [illegible] و بال

من چه بربسته‌ام از لولوی لالا سخن
کاش جز لالا زبان در دهنم بودی لال

بسته نظم دلاویز خودم همچو گهر
خسته‌ام و شکن خودم همچو غزال

مود همچو سخن کاد حسینی طامع
نبود غزل بخرم سنبهی هزال

من که امروز کمال سخنم در حد نیست
که عطا بد کند ار خاطر من اشکال

بچنین شعل کنم قصد همی قصد غرض
نجبن شکر کنم میل نمی دیگر محال

خود یکبارگی از نای در آورده سرا
غم درویشی و بیماری و شمار عیال

سفر وادم و گل او کند و من حلقه بگوش
می کنم خدمت شاه از پی خلعت چو هلال

سالها رفت که من می کنم این اند کس
نرساند بمن هیچ نوای ز منال

تا برآید بجز آن زاد از سلسال
تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال

تا ابد طینت ذات تو مبیناد خلل
جاودان سایه جاهت مبیناد زوال

قصیده

سر سودای سر زلف تو دارم در سر
همچو مویت سر سودای من بی سر و پاست

ما چو موی تو هم حلقه بگردش شده‌ام
حلقه موی پریشان تو پر حلقه ماست

مو بمو حال پریشانی من می گوید
مو بموی سر زلفت که پریشان حالت است

یک سر موی نظر باد دل در دام کن
ای که از هر سر موی تو بلا خیزد است

کنده یک سر موم بجا... تی ندهم
یک سر موی تو با هر دو جهان هم بهاست

شام را داغ کی از موی تو می باید برد
صبح را روشنی از روی تو می باید خواست

هر سحر مجمره بوی تو در دست شمال
پر نفس سلسله موی تو بر پای صباست

نکهت رخسار تو از سوسن و گل نو بر تو
موی گیسوی تو از شعر سیه باریکتر است

عنبر خط تو مرد و قمر داغ بیاز
سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست

میکند سرکشی آن موی فرو علاد کش
که از آن سر پی آشوب و بر شانه‌هاست

نکشاید بجز از موی میان تو هیچ
کار سلیمان که فرو بسته زاد بر بادست

مشک با حلقه مویت سر سودا دارد
گنج خلقت مکر مشک ختا سوداست

نسبت موی تو با مشک نه آیت صواب
بلکه سودای پراکنده و تدبیر خطاست

پشت جز نافه کرم باز کنی یک مویت
نکنم باز بهر نافه که در چین و خطاست

در سرم هست که جز موی تو هیچ نبینم
ور دو رخ و قد تو گویم که نه روشن و کاست

عکس در بینه سواد زره موی سیاه
جز فروغ ظفر از پرچم سلطان دولت

شاه دلشاد سر و سرور شاهان جهان
گر جهان آمد و بر سر بخشش بهوا ساست

عکسی از برق او عرض غزای صباح
موی از پرچم او طره مشکین صباست

ای که با عرصه ملک تو جهان یک سر موست
وی که با رتو رای تو فلک کم ز سهاست

نعل شبرنگ تو موبند عروسان بهشت
گرد خیلت تتق پرده نشینان سماست

کلک بی رای تو حرفی ننوازد بنگاشت
تیغ بی حکم تو یک موی نیارد برخاست

کلک ما با صفت فکر تو موی اندر سب
بیش با یاد تو سخن نخواهم با سر

حکایت جمشید با شیخ

گاه در حل دقایق نظرش موی شکاف / گاه در کشف دقایق خرد کشاف

هر کرا یک سر مو کین و دل خبث / یک یک مو بر اندام تنکش برخاست

خنک را موی کشان برد ... شاه / غیرت عدل تو ... که پری دشواست

دم بدم آینه را روی سیه ... چو موی / در زمان تو با محتسب ار ... نماست

میچکد از بن هر موی دو صد قطره عرق / ابر ... کرد ... را دو حیات

باد عرفت ... فتنه بکوه ... شکند / گرچه ... از موی ... نهاست

ید بیضای کلیمست ... / بن خم ... موی کجی ... نماست

همچو موی سر ... که می بالا ... / از رجاجی ... ... بالاست

چرخ ... سر بر سیدن پایند ... / بشنو جز موی سر لعل ... ...

دست بر بینه چو ... / گر نهد یک سر مو پای برون ... راست

... در صفت ... مدح تو مرا / هر سر موی بر اندام زبانی گویاست

میچکد آب ز موشعر ... / طبع من غوطه ... در بحر ... است

جامه باندام بر قد مدح تو ز موی / غیر ازین جامه ... که از صد ... است

ازین گوش ... حدیث ... موی / جای در گوش ... کن که ...

تا ... شعر بهر حال ... / ... خامه ... روا است

شعر من نیز چو موییست و کمال سخنم / راستی ... که ... کمال شعر است

از ... بدایع سخن آراسته ام / غرض ... شعر ز موی ... است

من که بر پای سر و ریش خودم نیست فکر / سر و سودای سخنهای چو موم ...

خطر آنست ... سیمای من اندر پی موی / گرچه جز شانه تراشیدن ...

جای آنست که جز کلک تراشم سر و روی / ... صد گونه بلاست

... که ... کشته ... خسبند / همچو موی سر زنگی تن ما ... است

آفتابی ... کرمت ... امید / سر ... که ... جامه ... است

می زند ... / ... زبان تیز ... خواست

بر سر ... جز گویم / ... ما بر سر ... است

سر ... که ... سلطان ... / تراشیدن موی سر شهزاده ... است

این سخن ... لفظ مبارک ... / مژده جز موی به ... گوش رسید ...

آسمان گفت ... موی کم / از سر ... افتاد ... موی ...

تیز شد ... فرو رفت بخود / گفت ... که موی ...

باز می خواست ... موی تراشی ... / اول از بندگی شاه اجازت میخواست

موی ... خود ... / گر ز جان ... بیکدم ...

باش ... هر که ... موی کم / هر کرا ... سایه اقبال ...

لله الحمد که گر موی برفت از سر او / تا قیامت ...

تا ... سیاه ... / موبهای ... آفت ایشان ...

از نهیب غضبت ... ضحاک / هر سر موی که ... اعدای تو ...

ای حریم بارگاهت کعبهٔ ملک و ملک ساحت طاق رواق فردوس جدی شرک
در خط از عکس خطوطت سطح لوح لاجورد در گل اندوده است اساسات پای وهم تیزتک
از فروغ شمسهٔ دیوار ایوانت لب شب در نهار از جوالیوان ترون یک پلک
پاسبانان درت باگوش شد دولت زخمه می دارند شب دلدار تسبیح ملک
با عیار کیمیای خاک درگاه تو زر مرزند بر سنگ اگر چون شعر ما باید محک
بارگاهت قبله گاه مشکبویان خطا آستانت قبله جای ماه رویان ...
جنتت صحن مقابل می نهاد استاد عقل گفت در خواهش بهاران مرحبا در جنت کی
خار و خاشاک فضایت می فرستد ... گلشن فردوس را فراش بودی بر ملک
زاشیان خوش جوش ... می شود شمار ماه بر سکل ...
اعتدال نوبهار گلشنت در مهرجان می دماند خبری از خار او گلبرگ از خسک
جرخ خورشید جلالی اثر از تغیر ... شد ... بلای قادح ارجمند ک
در وجنت نو شکل تحقیق جا و ثابت آن اثر داد که بر دیو اسد چون ...
مه در صدر تو خورشید است بر عرش سبا شاه بر تخت تو خورشید است بر اوج فلک
شیخ چون یک آسمان مملکت من کل باب شاه دلشاد آفتاب ...
حرم مستابات قصر ملک ابن بابیان بخت بیدار است خلق ضرب ... ک

نیست بی این باد باد است نظاول بر چراغ نیست بی آن لب باد است عصرف ...
آن جهاندار که از آواز کوس دم بدم نعره کوس ... کوس ...
خطه بغداد چون ... ایلخانیان چون خلافت بی علی ...
با تیغ زرنگار دار روی گیتی پر صباح خط مشکین افشان شب داری که خورشید ...
این بهشت آباد خرم ... باد منزل احباب جنت مسکن اعدا ... ک

خنده نو دهنت تنگ شکر پیدا کرد نمکی گفت لبت لولوی تر پیدا کرد
طره از چهره برانداخت زلف سیاه در سپیدی عذارت اثر پیدا کرد
بعد آن گل رخسار تو بادام ... فتنه در آن دارم که شکر پیدا کرد
... زلف تو باد تا دو مشکین که بعد خود جگر پیدا کرد
روز رخسار تو ... در جهان فاصح شام و سحر پیدا کرد
بو خطا بانت میان تو ... جز ... میان او زر پیدا کرد

چشم بر بست تو چون بخت من از خواب ببست
دهن تنگ تو چون کام جهان نایاب است

کرد باغ رخت از سنبل ... باغ رخسار تو را سنبل ...
وصف چون ... ...

چشمهٔ چشم من از شوق تو دریا بارست / صدفهٔ من از لعل تو گوهر چینست

عنبرین سلسلهات بر طرف خورشیدست / رقم غالیهات بر ورق نسرینست

مشک مشکین که جگر گوشهٔ آهوی خطاست / از نسیم سر زلف تو جگر خونینست

زلف اگر بر کتفت سر نهد نیست عجب / سر سودا زده کاشانهٔ او بالینست

پستهٔ تنگ تو بر تنگ شکر می‌خندد
حقهٔ لعل تو بر عقد گهر می‌خندد

لاله و گل که شکفته با یاسمنست / من ندانم رخ تو لاله و گل یاسمنست

بوی یاسمن آن سبزه و خط می‌آید / گل بود تو که او دو خط یاسمنست

دل من یاسمن بود و کنون خط تست / جگرم خون خط تو بر اطراف یاسمنست

چشم من خون از لب لعل تو دانا گهرست / ور من خون سر زلف او سراسر شکنست

خال و خط و دهنت چشمهٔ خضر و ظلماتست / رخ و زلف و دو نخت یوسف و چاه و رسنست

چشم فتان تو در خواب شده و خفتست / فتنه چون در دور خداوند زمن و زمنست

مریم ثانی بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین

ای خداوند کش از مهر خداوند خطاب / بانوی مهر دو جهان لازم بلقیس جناب

ای ز نار منت گردن گردون شده خم / وی ز موج کرمت زهره دریا شده آب

برق بارقت خم شده سیرت و شکوه / کوه با نسبت حلمت همه سیرت و شتاب

نیست سکر منت نالهٔ جگرانند خان / فصل دی تربیت لاله دماند ز سراب

ملک در مدت عمر تو بقی باد / فتنه در چشم بتان رود و دان تو خواب

که حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم / که روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب

از هوا خاک شود سنبله و ضیمران چمن / وز حیا لعل شود گونهٔ لؤلؤی خوشاب

فکر مدحت که اندیشه مشغول کرد
نام خلعت به دم انفاس معطر کرد

ای سر اورنگ عصمت نده براوج کمال / صدر خورشید علامت را نسقی کمال

باید عنت تو بر فرق زحل زرین تاج / سایهٔ چتر تو مسعودی طرفین خال

تا شود حلقه بگوشان تو احلقه بگوش / دهن او بخشد در حلقهٔ زرین بلال

کرد مانع چمن از خلق تو بوی یا بد / بر دل غنچهٔ گل برد شود باد شمال

فکر من کی به جناب تو رسد کز غفلت / سوغ اندشه و وی حله ابجا بر دبال

من بدر عرض درکنم مدح تو چون محرومست / دامن مقصود وصف تو از دست نحال

کشتی فکر چو شد غرقه دریا ثنا
سوی ساحل شتابان برد ش الا دعا

مرکز دور فرو جستهٔ نیلی تو باد / تیغ عصمت حق سنر معلای تو باد

افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد / سرمهٔ چشم قمر خاک کف پای تو باد

هر قبا کی سلطنت بالادست دوزند / زر طاق نجم با تست بالای تو باد

ای طالب کمال چو برخی که نعلات شما
چرخ پیروزه وش حلقه صفت چنبر لولو
هر افعال قضا متفق رای تو شد

کمترین آستین خلعت والای تو باد
حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد
هر احوال قضا متفق رای تو باد

بر دولتی تو دعا بر عهده وقت ثنین باد
وین دعا از همه خلق جهان آمین باد

ایضا له

عیدست برخیز ای صنم بیش آ بیش آ صبحدم | بیاد جمشیدیان جام خم از جام جم
هان بجنگ نو اختام ده دوری کسانرا جام ده | اسلام ابنا را نام ده از لعل بر مالش دم
کنج مساجد عام را منما نه در دا شام را | این بخشداوان جام را کان در اثر [illegible] ظلم
هیچ [illegible] کاری لنان بناید | می خور که می بر دیانت داشته جان [illegible] غم
ملک سلیمانی برو سلمان بجامی کن کرو | از [illegible] شنو هر دم بر غم [illegible] نم
آن پیر تن برنا شده در ره باد سوا شده | بر بوستان دگر پیدا شده از لاغری بر باقدم
عود آتش انگیخته عودی شکر با در بخشد | عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم
[illegible] بی نی عیش پی با باده شو دمساز | کاحوال عالم با تو نی بنیاد بر بادست دم
ساقی چو گردون جام زر بود او در جهد قدر | کار وزی گیرد زر [illegible] قسم او نیز هم
[illegible] بخت [illegible] | بالای کافر [illegible] شد از نقش عدم

دیدم فلک [illegible] خواسته | ورد بهر عبدالله [illegible] دوش [illegible] علم
خورشید [illegible] | [illegible] بنهاد کردش [illegible]
دی شب [illegible] عمل باد خود شد دل | بی ساخت ناهیدان [illegible] غزل [illegible] نوا [illegible] دم

ای در هوای کوی تو جان داده باد صبحدم
بی حال [illegible] تو بست [illegible] صبح دم

خواجه جمال [illegible] عیان آینه [illegible] | وردود احمدی بخوان [illegible] صبح دم
[illegible] باید مرا [illegible] | ماه نو از باده مرا [illegible] صبحدم
[illegible] | جام [illegible] لب خندم [illegible] صبح دم
[illegible] جان مرا [illegible] | هر [illegible] آتش [illegible] صبح دم
[illegible] | در جان [illegible] صبحدم
[illegible] | طوفان اگر گیرد جهان [illegible] دم
[illegible] | قدر [illegible] خم
[illegible] | [illegible] جم
[illegible] جمشید [illegible] | [illegible] عجم
[illegible] | [illegible] دم
[illegible] | دام [illegible] ملایک [illegible]
[illegible] عطا | [illegible] نم

ابر از سخای من گریهٔ باشد جیدا عدن ... ازیم جوهر کان بس سلا کند خرست کم
گوید عطارد مدحتش ... حرفش ... آدی ز نغز معنی پر شد عطارد را قلم
ای خیل سیار فلک هر شب بیاهنت ... ور هیبت شیر فلک لرزان ز داد شیر علم
دست ز رکان باخته ... بر آسمان افراخته رای تو با آباب هم
هرجا که عدلت ... ظلم ... در پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم
گرگشت در عهد شما ... عدلت ... گرگ را مالید ... غنم
طبع تو در ... دست تو در گاه سخا بحریست ... ابر
عدلت جهان ... سلطان ... آن در ان ... کف ...
... کابی ندارد ... در معرض ...
... ز زر خود ... در چار سوی آسمان کر ... شان ...
هستم ... در سخن من جمله اهل دین ... و دولت هر بیت من با حرمت ...
کردم ... باشد ... پیش همگنان گوهر ... ام ...
دارم امید از دولت ... از ... حاتم ... دولت کرد ... نظم ...
تا ... و کفر ... زبان باشد ... بادوستان و دشمنان ... پیوسته ... و ...

القصیده

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب ... باغ عدل از جوی باد تیغ تیزت خورده آب

با شکوه حکمت ... کریان ... جبال ... با وجود جود دستت ... خندان ... سحاب
منفرد ... از معدلت ... باد ... میزند ... بعونت ... باشیران غاب
جود دستت بحر را ... آبی ... جگر ... بحر را کی با وجود جود دستت بود آب
نام قهرت گر ... آورد ... بر ود ... ماند ... صبح ... قراب
ور مدار چرخ جز ... شمشیرت بود ... آسیای آسمان یکباره کی کرده خراب
کوه ... تو ... عکس افکند ... روی خارا را ... لعل ... خضاب
ساقی بزم تو ... در خاک ... زهره گوید ... فلک یا لیتنی ... تراب
اعتدال نو بهار خلقت ... مهرجان ... سبزه ... آتش ... آب حیوان ... آب
خسرو ... جنت ... مدتی شد ... باب
من ... شده ام ... چون شدم ... هندو
کو ... دولت ... لطف ... کرم ... باشد ... خطای ...
... با اجبال ... ونی ... خواب
آفتاب عالم ... ذره ام ... گر فروغ طلعت ... ماند در حجاب
آفتابا ... ورنه ... هست ...
ذره ... ذره کی ... حساب
آسمان ... چشم ... حاش ... خاک ... عتاب
من خطای خود ... خطای ... همچنان ... عالی جناب

آفتاب مهربان چون کرم گردد در عتاب
ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب

هم بلطفش التجا کن گر تف خورشید قهر
غاشیا ازاحت الاسباب بردان مآب

گر گناهی کرده ام الاعذار الاعتذار
در خطای دفتر آن الاحتساب الاجتناب

من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو
خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب

در جهان کسی نه بینی اینقدر کان مرحمت
و دو فردوس بستان خطا والله اعلم بالصواب

تا بجای سایه بان دوزد فراش فلک
سدید خیط شعاع دوزدا هر روز تاب

خیمه عمر ترا اوتاد عالم باد میخ
محور کرده کی ستم بندت کشی طناب

ایضا له

ای قبله سعادت وای کعبه صفا
جای خوشی و نیست نظر و مسیح جا

مرطافی الافاق تو حرفی زمین ثبات
هر خشتی از اساس تو جای جهان نما

در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال
در مجلس تو مجمره گردان بود صبا

از جام ساقیان تو خورشید از فروغ
وز ساز مطربان تو ناهید را نوا

دار السلام با وجود تو افتخار
ذات العماد را بوجود تو التجا

مرطاوران سدره نشین تا مکر نشند
در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا

بر گوشهای کنگره ات آسمان شب
صد باد مشک و سر کجان نهاده با

در بر کرجبنس نابد چنان حقیر
از اوج تو فلک که از اوج فلک سها

بعد از هزار سال ببام زحل رسد
گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها

این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر
تو نیست انحلال او انشقت السما

داری تو جای اگر نتوانند بجای جام
در تا بخانه تو فلک آفتاب را

بدون وا انزرون تو سرست و دو بخش
اول خضر لقا هی وانکه خضر بقا

خورشید درم داد اگر یافتی مجال
خود را بوزن تو در افکندی انخوا

از عشق تم ترک تو نیست کا سمان
این طاق لاجوردی اطلس کند قبا

دو زیر طاق صفه ات ارکان دولتند
همچون ستون بساده یک پای در آسیا

خرم تر از خورنق و خوشتر از سدیر
دانکه برین بحر ز رود نواد تو کوا

جز بودند بهشت نبر بود نخست
جز چشمه حیات هوای تو جان فزا

از دشک برکه تو بود بحر ناز تاب
زد دوده مطبخ تو بود ابر را حیا

دکن مبارکت چو آمده سر آب
بگذشته تاب و خاک بسیدیا مه صفا

اضداد جاد کامه عالم با اتفاق
کعبه شد بدید صفای همان ما

یا حبذا عراق که مرز این مقام
امروز شرق و غرب جهان است ملتجا

بغداد خطه ایست که خاک او
مانند عنبر ناقه شکن دم خطا

قراج جوم او همه شاهین کند شکار
و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا

کاهی نسیم بر طرف دجله وزیدبان
کاهی شمال بگذرد عطر سا

با زاد خود شماه او تو
بشنید دمن جنتی او کرم در شنا

نوروز و شب تو ما طلع الشمس و القمر — صبح و مسات ما اختلف الصبح و المسا

با داهر مبارک و اقبال شاد بخت — پیوسته خواجه تاش غلامانت این سرا

گردون بلاجوده ابد بر کتابه اش — تحریر کرده دام لک العز و البقا

هجری گذشته هفتصد و پنجاه و چهار سال — کین بیت شد تمام بر امارات آن بنا

ایضا له

چمن از ظل ذگل برگ و نوا جوی داده — عالم از طلعت نوروز صفایی داده

مجلس عیش پادشاهی که رضوان بهشت — دیده با پرسش کوش صلای داده

بر سراپرده گل پرده سرا شد بلبل — راستی گل بنوا پرده سرایی داده

جز گل عارض گلبوی من از سنبل تر — باغ بر هر طرفی غالیه سایی داده

وندر آنکه صنع نقاش نو شو کنون — شاخ بر هر ورقی چهره گشایی داده

چنگ در دامن گل زد ز دل [illegible] بلبل — نتواند مگر آنکس که نوایی داده

نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد — در تمامی [illegible] فایی داده

گل تنگ مایه [illegible] عمر فادست و خیاد — وسعت دلتنگ و طول نعایی داده

سرو بر دامن جوی کشید دست دراز — راستی [illegible] جایی داده

هر چه در دامن ابر کرد خاک گشت کنون — با همه [illegible] داده

خاک [illegible] خوشا ذکات — کانند آتشه در [illegible] جای داده

از شمیم این سواد که او جان عالمست — نسبت بود میانه خوی دو مرا عنبا

از آب روی دجله دگر جمال مصر — نیل کشیده را بنود زینت بها

در تیره شب ز بس لمعان چراغ و شمع — بر صبح روی دجله زند خنده ضیا

ماهی تنان و ماه رخان در میان شط — چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا

روی شط از سفینه سپهریست پر هلال — در هر هلال زهره نوای فرلقا

شبها که ماهتاب فتد در میان شط — پیدا شود هزار صفا در میان ما

بغداد سایه پرور آفاق از آن کند — کافکند سایه بر سر او سایه خدا

سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت — بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک — تو بر خصم بند و خنده بر جهان گشا

کرده خیال نیر قدر عکس تیغ او — اعضای تو امان شود از بلا که جدا

تابان ز روی و علمش نصرت و ظفر — کالبدر فی الدجنه کالشمس فی الضحا

ای نعل بارگیر ترا قدر گو سواد — وی خاک بارگاه ترا فعل کیمیا

سلطان کبریا ترا داده عرض باد — بالای کرد بالش خورشید متکا

خاک سرای تو که کبیرد دولتست — در چشم روشنان فلک کشته توتیا

تا آفتاب ملکی و هر جا که میروی — دولت ترا چو سایه دوانست در قفا

دایم معمر تو سپهری همه مراد — ذات مبارک تو جهانی همه وفا

من مادح سرای تو دان شاه چند — سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا

ابر بود ز هر دو زره جوش می نالد | هیچ شکل نیست که او نیز هوای دارد
سرو در خدمت شاه جهان سلطان برپای | دست بر داشته آهنگ دعای دارد
راستی شکل شهنشاه غازی خوش شاه | گل بر طرف عذاری که وفای دارد
اگر خورشید فلک بر فلک همت او | با وجود عظمت قدر سهای دارد
اگر با نسبت دوران او در عالم | هست شاهان جهان حکم صدای دارد
میکند دعوی شاهی که گواهش عدلست | راستی دعوی او عدل گوای دارد
ای کریمی که هر وقت ز خوان کرمت | معده آز شکم خاوه ملای دارد
صبح را زیب دای تو معبود بهسر | صبح از نیست که پیوسته صفای دارد
گوهر از خلعه نکو شان غلامان تو شد | سبب آنست که زیبی و بهای دارد
پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب | آفرین باد بر آنکس که حیای دارد
جز محیط کرمت موج زند دریا دا | نتوان گفت که فیضی و عطای دارد
پیش قدر تو فلک چیست که فرشته چو فلک | زده بر هر طرفی پرده سرای دارد
بر هران قوم که شهباز تو دوری بکند | هر غرابش که نظر کرد همای دارد
چرخ بر پای تو سر می نهد و گر ننهد | همتت با چه غم بی سر و پای دارد
در زمین اشهب تازی ترا دید جهان | گفت جمشید مگر باد صبای دارد
در میان تو چو شبان نشان دیده مان | گفت هوییست که در دست عصای دارد
خرگه جاه تو بالای سماوات زدند | تا سما نیز بدانند که سمای دارد

گر کشتی قضا با تو کرد آبستنی | که قضا غیر رضای تو رضای دارد
کرد میمون سمند تو غباری عجبست | که از او دیده اقبال جلای دارد
تو کسیستی که سما بمشرق بر بست | که جدا است بتقلها هنرای دارد
بحر از خسرو و گل بو نماند امروز | که رسم خوبی و انصاف رجای دارد
با جهان تا بود از شب و روزی باشد | تا شب و روز صباحی و مسای دارد
باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام | به بقای تو و فرخنده لقای دارد

وله ایضا

منتشر شد... تا بد دوالمنن | رونق گرفت شرع به پیرایه سنن
خلعت شفق همه رسنت او بس | ملکت مجتمع همه و سیرت حسن
سور بیست عمل پاک مصروفشان بد | از منجنیق ماتم واندخته محن
ما می جهاد دو شبه در غره شباب | همچو هلال گشت مخرشد جفتن
مقصد جار بالشر بلقین نکند زد | جمشید روزگار علم عزم ازمن
جمشید جمید شیخ اوبس آفتاب جاه | دارای ملک بود تو بین صف شکن
فرخنده باد نام ابر این سه نغاد | بر چرخ رفته مانده شهزاده زمن
ان کرمیت خسرو آرام آفتاب | پیوسته می جهید چو دل برف در بدن
آفتاب ذلف وهم او عارض طلعت | تا بند خبر جمال نعش از جهاد فطن

آفکند بحر را غضبش لرزه بر وجود
آورده ابر را کف و شیل آب در دهن

آمد ز جام معدلتش تر و خشک سبز
کرده ز بیم پیش بشه بلش

آن خبر دهی که گر مثل باد مانی ز بد
زین پیش روان عدل تو بر ساخت چمن

زانش ز باد زهره نداده که بگذرد (بیداد بی)
گرد دو بگرد پرده سرای گل و سمن

شاخ درخت بادنشان بر بعون تو
اندر زمان باد خزان برگ خویشتن

شاید اگر نبات گل غنچش عهد
باشد زمان تو جمعیت بدن

از خیر عطا و حشت هر که سر بتافت
جبل الورید گشت بگردن در رسن

حکم قضا مثال قدر قدرت ترا
در کاینات حکم روانست بی‌دن

جاه تو گشته زینت که در باغ چمنش
باشد نفیسه زاد فلک سبزه دمن

لفظ تو گوهری است که در رشته خرد
دارد هزار دانه در ثمین ثمن

هر کو که از خمار بنهیب تو شد گران
دور دیش ز اولین قدح آمد در دن

هم بر در بعهد تو شربت سفتا
هم خانه ادعو بو باز نشست موش

با دو سر و ملک کینه بر دو عدل تو
همخوابه نیام نشد خنجر فتن

ای رای پیش بین تو ندی هر اراد
بر دختران شب قبا کرده پیرهن

تو بود عین عدلی اگر عدل راست چون
تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن

بیم کشف حسود ترا پوست شد حصاد
چون کرم پیله خصم ترا خانه شد کفن

کرم که تمنت به است شود جو کوه
سهلست هست چه صرف ... کن

در جو رستاره اعدو خیل بی شماد
لافی زند غنیمت جمشید تیغ زن

چندان که همه سیاه احتشام شام را
لشکر دوان کنند ز کل صبح تا ختن

با ادا مثال چه تا به آید در و چراغ
با دولتهای چه بلو زند دزن

هست اعتبار او همراه از عدوت سپاه
هست اعتماد تو همراه لطف ذوالمنن

بران دولتی هر تمشیر و طمعت
وان جاه الفته ز تزویر و مکر و فن

چشم سعادت تو چو خورشید روشنست
دائم بنور طلعت ان ماه انجمن

دارای عهد شیخ ادیس ... امت
بیمار نرد کی و پیس ماه فطن

آن مدح از لطافت او گشته منفعل
وان غفل بر سماع او گشته مفتتن

خز چو هوای خلق خوش ناف دم زده
زان دم که ناف مشک برو بند در ختن

شاها منم که مدح تو کرده ام
گوش جهانیان صدف لؤلؤ عدن

من عندلیب آن چمنم که نوای او
دارند دل چو گل نسرین و نسترن

الکفر خود ور کل صبری کشت ...
آورده ام نهاده ... نشاد و نابون

ای نو بهار عدل هوای تو ما نیان
دی حو سوز بکار دم ابال ودد مکن

ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام
ترک دیار و بی کس و ماوای خویشتن

بر بوده ام جفا ز جنبی ز اهل خویش
بر کنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن

ملکا رضا ایم که یعنی ز ... مدح تو
و گوش روزگار بجواهر ...

کامروز می کنند دعا عام نام
شاها ان تعد کان ... من

رخساره عروس بزدلی یاقوت لب — الا جرب دستی مشاطه سخن
حسن کلام انوری این کرمی کند — تا این زمان حکایت احباب بوالحسن
باقی بقول شاعر طیبست در جهان — ناموس و شیر مردی کاموس و تهمتن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا — بازش بهار مدح تو آمد در چمن
تا در حدیقه فلک سبز اکون — دو بید بصبح و شام گل زرد و نسترن
کلزار دولت تو که داره نسیم خلد — آنا دیاد با الباد خزیر محن
وین باغ نغمه شجر عز و جاه را — از گردش زمان نرساد آفت شجن
دایم شاخ جاه تو ذکر فتح و شاب — دایم دعای جان شما ورد مسعود زن

ایضاً له

وقت صبحست و لب دجله و ایام بهار — ای بر کشتی می باشط بغداد بیاد
دجله عمریست تو ماره که خوش بیگذرد — ساقیا می که دود عمر بغفلت مکذار
چند بیم چو لعل تو در دود شر — چند باشیم چو چشمان تو در صحن خمار
کار آتشت ملکا دور کرت صدکار دست — بر لب دجله دو دست بخواه و کذار
کم ز انجانه دامن گل بعوی کسر — کم از مرده بتازه نگاری بکف آر
جام در کف تو در بادۀ کمزاد صفا — خود در پرده روح بنماید بدار
بی گلگون که کند زو عکس صبوح — صبح با صبح شفق گونه بگلگونه نگار

بخت یارست و فلک یاری و ایام بکام — فتنه در خواب و جهان از دو ولت بیدار
دود شبیب چون جو روز سپید که بود — بحر او حزم خداوند جهان کوه سبار
نقطه دایره باد نشی شیخ چمن — شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار
اکل بر شاه مسواد فلک ادبار ... — که بدارای فلک او دانحو باد مدار
کف او معتم اتفاق و ضیعت ... — مدد او کعبه آمال خلاوت و کبار
باد با باکر افشانی دست ... — ابر آب دهن انداخته در روی بحار
قرص خورشید اکر ... خواهش بود بی — جیبی ... آتش بدی ... لالار
ای که از رفعت ایوان تو با ... — وی که از نوش اخلاق تو فضلت بهار
زحل از فتنه تو آموخت بزرگی و ... — از نحیبها کلمذاری از جن جوار
شرح رای تو بر شمع فلک در اصباح — دم زحلی نوزنده باد صبا در اسحار
فلک از آدم ادب تو در روز مصاف — هر دو بیره خورشید نوبید بغبار
بیلکت خنجر ... برابر وی کمان — زه بکوش ظفر آید نه بان سوفار
دو زبدل تو در هم باهر قد از سبکی — در شباره بجوی ... کرا ادوار
کوی ذکر نامیه جو ... انصاف تو دست — بر کند لطف تو از پای کل سرخار
باز اکر پای بهست تو منصرف بکند — ابی خود را ز ... بر ... صد بار
هر که چون نهدان ... حکم تو پای — بس کم ... شد که جهان ... کار
خسرو الکنار ... اکر ... کرد — نیست برجان ... بار

عقل داند که در ادوار فلک بی رجعت | استقامت ننهد هیچ نجوم سیار
این بقیت که در عرصه ملک شطرنج | بر فراز ساز کی هست حکمی وفتاده
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد | بپیدقی بی هنری کم خطری بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی | بند شاه هست و بکوشد ز اندازه گذار
زان از عزم بود باید به پیدق را فند | لاد این حزم بود باید شاهی را کار
آخر دست بر آید از ثعلب شاه | ز نهادش بنهم اسب و پیل دمار
بادشاها منم آن مدح سرایی که نیافت | مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلی چست که در موسم ابدا مرود | من نخواند ز مرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش اجرام نظام | تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار
مدت دولت عزت بنهای ابدی | باد با مدت دوران فلک داده قرار
باد در سایه اقبال تو شهزاده ادیس | دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

القصیدة

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم | بکین نام دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشاه ... | که ... احسان ... فرمان ...
جهانگیری که تیغ او ... | جهانی ... ... مقیم
زبانه شعله جانان ... دولت | ز آب تیغ ... کشیده تیغ نصرت ...

طناب خیمه افلاک باد رشته ... | باد باد ... ز ازل محکم
اگر نه حکمت ... اصلی گرفتی ... | نبودی ... بودی ... معدوم
زهی ... صدف ... | زهی ... ملکت ... خدادادی ...
ز حرمت صد ... | ز حرمت ... آب ...
دم ... عقل ... | دل پاک ... عقل ... ملهم
تا با سلطنت هر لحظه جاهی ... | تا با مملکت ... ملکی ... منظم
جدو ... ماه ... | ... می باید فروغ ...
تا ... | تا ... ...
رای ... | ... کند ... ...
بیا ز ... خود ندارد ... | ... ندارد ...
اگر ... در خیال آسمان افتد | ز آب ... آسمان ...
درانگشت اگر ... سلیمان ... | سلیمان ... انگشت ...
... | ... کسوت ...
زنا ... جهان ... | ... سپهر ...
کند ... قطع و فصل ... | ... ...
کند ... | ... ...
... میدان ... | ... ...

همی جز فردان تحت دو پیکر زاده او ذوقی ‌‌ ‌ همی جز تو امان تربت بسند دهر دو ابرم

دماغ فاسد حاسد بحال صحبت کلی ‌ ‌ نیامد تا نیابد بو برسش نبخ مبادکرم

خداوندا که جست دورست بیدهم ‌ ‌ تو فرصت را غنیمت دان که آن انسیت منتظم

بخواه آن کشتی زرین درو دریا یا فوقی ‌ ‌ به دریای درو دو طلب نفت مغلوب و قلبم

بی صافی که او را جز درجام در بدرش ‌ ‌ سقای جام زنگیش کند دو شر روان هم

نوا از مطرب بشنو که آواز دلاو برش ‌ ‌ بونا هید آمده در جنج کاواز ابریشم

الا تا در پرده شب عروس روز هر صبحی ‌ ‌ زمین خوش بود آید زین هرون کهن طارم

جهان را از سرور شد باد سوری الحان سوری ‌ ‌ که ماه ورا بد با شد سعر از خنده ئما تم

همی تا دست و دل باشد قوی از بنت عم تا ‌ ‌ دل و دست قوی بادا سلطان زاده اعظم

نهال دو شد شاهی او سر آن که نهاد او ‌ ‌ بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم

خمار دولت نوبن و نوبن زاده را دائم ‌ ‌ با او باد زمین یا دا ططاب جز مستحکم

وله ایضا

زنجیر نبود زلفش نه حلقه بر در دل ‌ ‌ خیل خیال عارضش در دو جو ساخت منزل

ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد دو ‌ ‌ وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل

زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی ‌ ‌ رخساره و خال مشکین کافور و عنبر طفل

سودای زلف مشکین دارد دل شکسته ‌ ‌ دیوانه گشته مسکین می بایدش سلاسل

خاصه شدن بسوز از عاشدان که عادا ‌ ‌ کز طالعت مانع که روزگار حایل

لعل حیات بخشت صد باد و بخت خرم ‌ ‌ کو بی تحت من نشد آب حیات قابل

یاقوت در حکایت الماس است حاجب ‌ ‌ شمشاد خوش خرامت خورشید ذات حامل

از عکس گونهات در تاب ماه بحث ‌ ‌ ور بحر چشمهات تی آب جاه بابل

خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید ‌ ‌ بر تاب کن ذبالا مشکین رسن فرو هل

از حسن کل بکلی یاد انکند دعوی ‌ ‌ گر بوستان جهان گل فروغ زمان شمایل

زمان سایه بر سر آمد که موی یی شکافند ‌ ‌ در حل عقد مشکت کان عقده ایست مشکل

ز نهاد طره ات دل بندگان پریشان ‌ ‌ داد و سر بطاول در عهد شاه عادل

آن قبله اعالی و آن کعبه معالی ‌ ‌ وان منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک مقنع
بگرفت ملک سنجر بگشت باج هرقل

نعلم سم سمندش تاج سر سلاطین ‌ ‌ خاک در سرایش آب رخ افاضل

دایانش کا مکاید انداعدوش عالی ‌ ‌ آیات شهریاری در شان او نازل

جفت نکاد مش دابا د شماله کب ‌ ‌ حل مواهبش را ابر بهار مخجل

جز ده دکار حکمش رهن دانش نافذ ‌ ‌ جز ادب عدلش بر بر و بحر شامل

تا تا باد جزیش بگرفت ملک سنجر ‌ ‌ بر کنده گر گرد شهبال جیش طغرل

ای خیل حشمت را نصرت فتاده همره ‌ ‌ وی چتر دولت را نسر شده ظلل

در معرض عفافت آن کعبه طهارت — در مجلس جلالت آن مسند آابل
پوشیده آستر یار چرخ بت عمران — بوسیده آستانه اصحاب ابن وابل
از رشک حسن خلقت دستکار دوش — در تشنه لطف طبیعت پای زلال در گل
دارد ز حسن خلقت باد شمال بوی — شاخ شجر دوان بوماند بیاد مایل
در صدر خصم ز هیبت تا یافت حکم قاطع — رفت از ادوات تن جانش نه تن عاجل
جز در حساد اعز یاد و میان ابی — مثل تو بی بیاد باد و بشدن مقابل
در بخشش از نهاد بنهاد رسم گشادی — هستند در اماری بسته میان انامل
دست تو حاصل کان در خاک رخت بگیر — تا باد گر بگیرد دین دست کان مقابل
شاخ نهال رحمت برکند نخ باغی — سیل سحاب جودت افزود آب سایل
با حلم پای داده کوه گران سبک سر — با عزم تیز دارد برق عجول کاهل
بر عضو دشمنت شد هر نیزه ای الای — تیغ تو تیز گشته در قطع آن مفاصل
چشم و چراغ عالم بودی و هست از ایام — کافلاک در گرفته اجرام را مشاعل
تا از جام عید اکنش تا هما کر انتظارش — بی کف ز دست بر زخم راست بلیه کل
ساقی لاله رخ را کو ساغری چو لعل کن — تکلیف حواسک عاشق دوش حدای عاقل
راحی که گر فشاند بر خاک جرعه ساقی — عظم رمیم گردد حالی بروح واصل
مستان جزا دعا فی بهای ادعانی — فارغ کن از غنا دل بر نغمه شامل
مطرب کجاست کمی در پرده راز بربط — آوازه ای وگذشت از وزن محافل

چنگست بسته خود را در دامن شفق — آنجا من معنی در بار جنگل محفل
دوری بجام دارد در صبح عید باد — لی جست و هوی شایع بی کمک کوی عادله
تا دوی اگر نوازد این شعر در سبا ماهان — نوح کال بخواند شد در فسا بل
تا هر صباح دوشتر از این اکنون نفس را — از بال زاغ کرده حاصل بر جا حاصل
فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون — ملبوس شاهزاده با کام زمانه حاصل

وله ایضا

خوش باشد بجز با قدح نرگس — ساقیا باده که دارد ساغر نرگس
جام زرده صبوحی که گوکرده تو صباح — دیخت در جام بلورین می احمر نرگس
نرگس از ساغری نجست زمانی غافلی — همه سیم وزر خود کرده برون از نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ جمعت — زان چمن دا همگی چشم بود در نرگس
آنچنانست تو گویی بر خوبی که کرده — کز همه شد بیدار شبنم اختر نرگس
هیچ در چشم نی آمده او سعدم را — چشم دارد همگی چشمه بود نرگس
زان همه بعد بخوابست فرو در شش — گر همه شب نتهد چشم بهم بر نرگس
بر نهاده بفلک سو سر گنبد مگر — کشف خورد دیدن تاج مرقد نرگس
بیکال از شد گل عرش نگشت جا — بشتم کرده چو جم جام جم زر نرگس
داشته گل الفی داده و صفری در پیش — شده مرقوم بنفی تخت احمر نرگس

غزالات چمن بند عجایب که بنود | دش صنوبر الف اصنوقا حنو نرگس
کرمثالی بود از چمن قد بدون لاله | کرنشان بی دهد از باج سکندر نرگس
کوبیا و فلک که به آشنا است | برزبرجد کلاه از زر وجه نرگس
دیده برفرق و سرافکنده زمرست بیش | جبر که کاردان در عرصه محشر نرگس
سیم بخشید درمیتی رسش از زرکاغذ | سر در آورد بدان وجه مصحف نرگس
هر دو شش تازه گلی یک سکه بنداره | داسته بر طالع من زاد زمادر نرگس
دائست از رنج سر خارشد بیمارکش | سند بحمدالله ازان خانه خونتر نرگس
نسش زطاسکی زرجعفر هوشش می آید | از جمعیت فرمانده نشد نرگس
سیم و زرها برافکند دیدها دختران | کوبیا در حلم آورد بکبیر نرگس
هست بریکی قدم استاده بیکجای منم | تهدبکی قدم از جای فراوز نرگس
ید بیضا و عصا و شجر الاخضر نهاد | هر در صورت خود کرد مصور نرگس
ناتوان شد نجوای کل ددآرد زنوا | رخ بهمد و قد کردون لاغر نرگس
باب کوجی بر سبزه برون آمده دست | دمع دشمن دارای مظفر نرگس
دوش کفتم غزلی در نظر نرگس هست | کرد و صد سواد آن غزل از زر نرگس

داشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس
کرشدی شیوه زدن دست دو آدر نرگس

لعل چشم سیاهش سواد سقیم | وه کوبی بسیاهش دو زرزر نرگس

در هوای لب دهنش موس خرد خار | درد ماغ دل خود کرد محشر نرگس
باد خبر در کشدش دامن سنبل سحر | سخ خبر نشکفد نش و کل احمر نرگس
تا الالزایه حنها که بود در سوسن | تا طراز ایه نظرها که بود معر نرگس
تا بچشم تو مگر باز کند دوع خویش | بر سر چشم خوش خویش نهد زر نرگس
از حسد چشم ندارد که بیالا نکرد | بر سر سپرو تو ما دید دو عبهر نرگس
بخیال قد بالای تو دوزی صد باد | سر نهد بر قدم سرو صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست | که درو لاله رخ داره و خنجر نرگس
جنبره مان تو بود که بود اطلع پسند | همچو چشم تو بود که بود احور نرگس
نه فلک داشت خدا نه تعلق به سنبل | نه جهان داشت خدا چشم تو خود نرگس
حقه لعل تو در حیث بالب که هم | خاز چشم تو ما علت سرا سر نرگس
غنچه تو کی کران خواب برآید مگر | که بدون کرد خیال کله از سر نرگس
هر زمان چشم تو در دوع من خوشتر است | زانکی در آب بود دامن و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاه است که با مشفق زند | استاده است هر هفته برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست
کرده از حال خوش دوع بود نرگس

انکه در عهد عطا فش شد و کریست | در عهد او بس و کلاه شد زر نرگس
شب و روز دست منظار رجیش بر چشم | سر و کره از ین روش منظر نرگس

در صبوح چمن از ساغر لطف تو کشد | بکشد لاله صفت داغ معنبر نرگس

چشم امید و طریق آشنا انصاف | گر کله گوشه تهد پیش تو دیگر نرگس

سر در افکند به پیش ان لطف گل هر شب | صفت خاق خوشت می کند از بر نرگس

تا ببند که کمر خدمت بزم تو چو نی | طرف زرین کمری ساخته از فر نرگس

کرده سرمایه ابر کرمت پر زر خاک | جز زر و سیم و زمرد نخرد بر نرگس

از زر و نقره دو یاقوت مرکب کرده | تا کند صبح تو ترویج محرر نرگس

چه عجب باشد اگر جز گل و بلبل کرده | در هوای چمن بزم تو صد بر نرگس

بشکفد از نفس خلق تو در دی لاله | بدمد از اثر لطف بهار در نرگس

تو در آی تو اگر تا بدمد تا بار ده هر شد | زهره تا هر سر رود از ناده هر نرگس

بوی آن چند مدار غنچه است که چو چمن | بو نیابد پس از زرچه کر محاور نرگس

چشمش از چشمه خورشید شود روشن تر | از غبار در تو کرگند داغ تر نرگس

روز بزم از طرف جود تو طرفی بربست | لاجرم شد همه سیم تواکر نرگس

در هوا بجه بزم تو کنیز کی نامند | نو بهار و سمن و لاله و دیگر نرگس

گر تو داری غایت سوی نرگس نگری | زود ببیند عیان شرح سرود تر نرگس

نیست از اهل نظر دیده نهادی بر چشم | این سواد سخن بیچه زرد تر نرگس

بر زبانها کند آزادی من جمر سوسن | تمثل گر شود حاضر ز سخن در تر نرگس

تا نیاید بکف شاهی طغرل شاهین | تا بانیفر نشود همسر سنجر نرگس

دوش در خواب تو را گل به پرسش خفت | باد خرابه تو را از هر نرگس

ایضاً له

ابر آتش رنگ و ساقی که می بخشد صبا | خاک را پیرانه سر پیرانه عهد صبا

فرش خاکی می برد اجرام علوی را فروغ | روح نامی می دمد ... قدسی با صفا

از طراوت می پذیرد آسمان عکس زمین | وز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما

عکس رخسار گل و کباکی بلبل مید هند | گلشن تا تو فری که گه برگ و نوا

دود از آتش می دماند لاله آتش لباس | بر رخ پیکان می نماید کنی پیکان نما

زهره بر گردون ستانده عکس لال | لاله در خیابان نماید حقه قلب شنا

سر و در جویاست می ماند جان دعا نگار | کاسمان تا که بصد شان با صفا

بوی آن می آید از لطف هوا کانون گرفت | معده را غنچه بخشد غنچه و نما

صبحدم بنگر که در بستان برای زرنگار | داستانی می سراید بلبل خوش سنا

کم مباش از نرگسی هر که گه خیزی جام گیر | کم نه از داننه هر جا که ابی خوش صدا

غنچه هر برگی که گرد آورده گل بر باد داد | هر کف مسکین نوا او اعتقادی نما

می کش گر سفره گل هم چو کی زر یحن | گر هر زد بلبل مرتب کجا کل سما

می کشاید غنچه طا دل فرقت با دوست ده | آری آری خود زهوا فوقت باشد کشا

خیز بنفشه چو زبان در هم خود حرفی نزند | پس زبانش را جز این دو کسی بند طرفها

گل که در شب خار کرد او چو حال عطب
عاقبت دام کامش بود دشمن خواهد چرا

از گل خوشبوی اگر خاری نبودی در جهان
نازنینی کی بچندین خار بودی مبتلا

آب هر ساعت دهان آلاید چو بد مشکل
تا کشاید لب بمدح داور فرمان روا

آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الکرم
آسمان مملکت کهف الانام طود العلا

کعبهٔ ارکان دولت قبلهٔ ارباب دین
ناصر شرع پیمبر حامی لطف خدا

عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اعتقاد
مریم عیسی نفس صد افرخ آداب لا

آن خداوندی که فراشان قصرش میزنند
در خرگاه گردون سایبان کبریا

طاق ایوان جلالش داده تحلی آسمان
خاک درگاهش نفس را خواص کیمیا

شادی از نام او مدد غم چو در صهبا فتاد
همت از رفعت او مضر جو در انجم ضیا

کوه هر تمییز او گر عکس بر کوه افکند
سنگ خو کرداند بخون لعل بودی کهربا

پای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات
بالش خورشید بودی در خود او متکا

ای جهان جاه را دیگر تو چرخ با ثبات
وی سپهر عدل را داری تو خط استوا

گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه
خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا

در عبارات تو توضیحات منهاج نجات
در اشارات تو کلیات قانون شفا

آسمان پیچیده عدلت میرود در چشم تیر
بوم با اقبال بختت میدهد فر هما

از لطافت حضرت تو صاحب کافی غلام
وز نظافت مجلست را حاتم طائی گدا

پر چراغ عمر اگر خط تو دامن گسترد
با نفخ صور اعجز گردد از باد فنا

گر بهار در سایهٔ ذاتت نبود جز آفتاب
بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد بها

تا بخواند خطبهٔ بلبل در زمان عفتت
بر نیارد برقع از رخسار گل باد صبا

زهره را از عفتت گفتار گل آگاهی دهند
مینیاید بعد ازین الا که در ستر حیا

گرد خجلت بر فلک برفت و می گفت آفتاب
مرحبا ای سر اعیان دولت مرحبا

پادشاهان جهان را تو کردی نسبتی
جز باسم پادشاهی عقل کی دارد روا

در کنارت با کیان اشکبار کسان ولی
از کجا هرگز کی آید در جهان کار کیا

رایت عالیه را چو بیاد عصای موسوی
زان بچشم و شیر دین می نمایند ها

پادشاها بنده خواهم عرض کردن حال خود
بندگان پوشیده جز دارند حال پادشا

مدت شش سال شد در هرام معتکف
با وجود آنکه بودستم ز هر کاهی جدا

دل ز افکار دقیق افکار و من در کار خود
بوده روز و شب نالان و سرگردان چو آسیا

تا د[illegible] سکین دم الکی [illegible]
بلبل دستان سرایم چند باشم بی نوا

[illegible] بالکی خرام [illegible]
گل نیم [illegible] چند گردانم قبا

کافرم گر هیچکس [illegible] یاد کرد
گشت امید مرا [illegible] سما

کرده ام جز [illegible]
تا [illegible] هیچکس بر جانم کرد عطا

عالم از احسان سلطان گشت [illegible]
چشم امید [illegible] چرا

ساحل عمان [illegible]
سفرهٔ سلطان و [illegible] گدا

چون شبی بادم [illegible]
[illegible]

من باجماع افاضل در بسیط سخن نظم / نقد این سخن را هستم الفخر مفتقدا

شعر من شربت و شعر دیگران هم شربتی لیک / ذوق نیست که با بد مذاق اندر بود با

جاهل از یاقوت و مرجان باز نشناسد ولی / جوهری داند بجد خویش هر یک را بها

گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من / حضرت فضلست و اینک من بنه حاضر کو بیا

نیک فکرم را درین دعوی گواهست این سخن / خود به از فضلی نخواهم بود فهم را گوا

این سخن بر کوه اگر خواهم با فضالت کوه / سیم و زر انداختست بر جود بجای هر صدا

ای فلک بعض از نوعی جوری که می‌خواهی بکن / من نخواهم نعت از حضرت بعد چندین جفا

ذره از خورشید فضل ار کو نتولی عهد کرد / لیکن این کل وصفش تمامان کردن ابدا

تا نماید در قبای سبز گل ز سعد وف / لاله رویان چمن را چرخ بپوشد قبا

گر نشاید بر کله یاقوت کوه فرشته از / گر قبا اندر چمن کافور باد مشک سا

گر نهند نرگس کله بطرز ترکان طراز / خم کند سنبل کله و سنبل خوبان لطا

روز نوروز مبارک باد و هر روز دگر / ابتدای دولتی کان نباشد انتها

ایضا وله

بدل دست بد سحرگاه در مقام حضور / ندای ات ... فرو زود غفور

بجادوی زد واما ای عالم ملکوت / که بود جز حرف از درمن ذات ایزد بود

خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن / مکن اساس کعبت درون سرای غرور

رواه بود که بگلی جدم کنند دل / بود خراب و خرابات آب و گل معمور

هوای حرص و قصور از قصور همت نیست / درخ نیست که هستی تو در مقام قصور

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست / روا مدار که در کار گل بود مزدور

مراد دل بتو نزدیک و حکمه دور دلست / ولی چه سود که هستی نقابت اندر دور

گرت ز آینه زنگار حرص برخیزد / هر آینه نظر لطف را شوی منظور

وگر خزینه دل را بمهر بند کنی / شوی خزاین اسرار غیب را گنجور

وگر ز خرقه شش خیمی بود بیرون / جهان نه و سبع مغدلی بخود محشور

بشوری که بود در خواب غفلت این دم / عجب که تو بقیامت اگر کنندم صور

بجز خیال تو دیگر نیست بزی که شدا / شدن هوای مخالف مزاج دل رنجور

عصا و اد بیرون آ دوست ناکند / جهای عمر تو بای مال حزن اکنون

گرفته ان که زد بوان دولت اذلت / نوشته اند تو قیع لم یزل منشور

بسیط روی زمین در تصرف امروز کیر / بس انتظار آن سا دخل باد منشور

ز جمع مظلوم و خرج عمر بی حاصل / جو هست در دفتر روزنامه‌ات مذکور

بحضرت ملک باقی آن محاسبه را / چگونه عرض کنی در حساب گاه نشور

سعادت ازلی و شقاوت ابدی / دو آیند داوداق آسمان مسطور

مقدرست نصیب از فراز می کنی / بسعی رو شنیدی نمی شود مقدور

تو خوددیی کنی اندیشه کین بدایع صنع / ز مظهر غیب که می آورد بعرض ظهور

کسی کشد بجناب جنوب و صوب صبا | عنان عزم شمال و نظام سر بود
که باغ این قصب شکرین قیامت قد | که دوخت این حلل جرقه برقد وجود
که آورند که پرورده در مشیمه بحر | ز آب پاک وجودی چو لولوی منضود
یمین حدیقه که آن بمعادن جنت | که کرده است بعان صد هزار حشمه نفود
ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار | که نظم داد عقود سنین و سلک شهور
چه حالت که زر مکل آورنس داد | بنقل های نو بس و بدل نیار صعود
که داده است قرار و نظام ملت و ملک | بهمت شاه شاه مظفر منصور
که برگزید مرین بادشاه عادل را | ز کائنات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد | که باد جهد فلک بر مراد او مقصور
صفات مردم ذاتش که عز مرصیب | سواد کرده ملک بر بیاض دیده خود
بخاک پایش اگر چه دست رسی باید | بآب قبه بشوید آب از شراب طهور
مساعی بدیهاش در مناهج دین | مآثری موست در معارج طور
نشام رحم او و وذخم دامنام | ز عدل شامل او شهر مملکت و امنود
زهی نفوذ کلام تو اعاد کمتر | زهی غبار سمند تو اخواص فرد
توی که بر صفحات ملک بخط غبار | بود مآثر فضل تو اکتب چو طود
بیک اشارت رای تو فهم کرده خرد | هزار کوکبه در دفع حادثات نمود
دو عن بده سرای تو معقود شب | دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور

وزان سبب که تو آیینه اسم تا بنشست | بعهد عدل تو خاک چو حوا شد زنده گود
ز خوف هیبت سخای تو میشود ظاهر | علامت یرقان در عبیر نیشابور
ز خاک درش کان میجواد پرخشنده | اگر ز ابر خلقت رسید به اهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزند قصور | ز امتداد صفات تو طاهرند سطور
سحاب فضل تو آلوده کان عصیان را | به آب توبه و شست تن از که شرور
به شکل توجه معانی اغصان برکند | ملک ز باغ جهان شاخ فسق بیخ فجور
که در زمان تو آهنگ می کند بجاز | ز کوی مصطبه بر بسته سازنده طنبور
ز دوی عدل تو چشم نهان بید و نیست | از آن سبب که نپیوسته در جهان مشهور
بهشت عدل سرا زده جلالت تیب | شقی کسی که ز باب بهشت شد مهجور
ظهیر چرخ سرات ندیم حضرتی گفت | سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
مرا رسید که ببست تو نام گفتن | شنیدم آیه تو تعالی اعداد ای مسرور
محیط طبع من آن بحر کامل شعفت | که او بدید شد از بسیط ملک بحور
همیشه تا چمن جز گلزار نپ | بود ز بلبل سر اب و نرگس مخمور
جمال جاه تو جز آلاله باد در بستان | دل حسود تو جز غنچه باد در باجور

وله ایضا

سحر کهی که چمن شمع لاله بر گیرد | سپهر بعزم صبوحی پیاله بر گیرد

جهان هر چو گلشن چمن تازه شود | همای جام و نشاط فرح ذکر گیرد
چو شوخ عیش اگر بعشق ز گل باده نشد | تا قدح آل صراحی حکم جا نو ذکر گیرد
شاید گل زرد فلک شود گل سرخ | تخت تیغ برآورده کمربند گیرد
نموده اینست ز چراغ آتش دگر بت | چراغ لاله که هر شب ز باده نور گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل | همه لطایف اوصاف گل ز بر گیرد
اگر نسیم ختن بر چمن گذار کند | ز رشک مشک همه خونابه در جگر گیرد
صبا و ریحان بستان گل رسید که او | چو رنگ شکوفه نباشد دو سفر گیرد
ز گل نسیم کرد آستین غنچه بکر | دمید جمال چو نسیم روح برگ گیرد
ز بس نوازش که گل کرد کرد دامن | نهال نیست که دامن بکرگ گیرد
هر آفتاب چو جرعه جنین نرگس مست | کباد خسرو آفاق جام زر گیرد
جهان پناه کریمی که ابر همت او | بگاه فیض عطا بحر و ابر گیرد
اگر حجاب او ذره داد مهر تمکین | قرار چند خورشید مستقر گیرد
ز احتجاب نوالی که دست بخشش تو | بگاه فیض عطا بحر و ابر گیرد
تو آفتاب سپهری چو آفتاب سپهر | جهان بالش ملک از قدیم و ذکر گیرد
عنایت بوده ای ملک نفس بخشند | کفایت تو جهانی ملک نظر گیرد
بغداد تو دماغ چشم باز کند | بعهد عدل تو دو باره شهر گیرد
برید فکر تو افلاک زیر پای آرد | همای همت آفاق زیر پر گیرد

چو شیخ تو بعزت دعا طرح جوید | چو شست تو بگشاید قند خبر گیرد
مهابت تو اگر باد با عنان بجهد | صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند | بحکم کوه گران از نجای بر گیرد
عدو حسام ترا چشمه لعل خواند | ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت بکل اشارت داد | ز عهد خامه تو ملک باختر گیرد
شب زمانه مهر نور کرده آبستن | و گرنه کین تو خالی ز سحر گیرد
ترا دلش فرصت اگر بحر شد | ز خاصیت همه اجزای او شرر گیرد
زبان شکر تو با خامه هنر خواند | جو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد
بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد | نهال باغ که در دامن بصر گیرد
زمانه اطلس گل دو سبز کرده ز ما | ز کرده کحلی جبل تا سبز گیرد
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد | سپهر ترک کلاه خود گیرد
اگر صبح تو کمر بند زمانه سوزن تا | بتخت شد و از آن از قضا بر گیرد
مراد زمانه فضیلت نهد بر اهل زمان | و گر خود این قلم خشک شور گیرد
همیشه تا که خردمند سرای شش جد را | ز بهر آمد و شد خانه دگر گیرد
سرای عمر تو معمور باد تا حشر | که کار خانه گردون نشان از او فر گیرد

ای سرو گل عذار و مه آفتاب بودی
ما را مهتاب در غم و آنها خواب بودی

یا سایه سواد سر زلف خویش گسترد
ما را که سوخت چشم در آفتاب بودی

یا رب چه نازکی که چو در گل گذر کنی
گل سوز تا آتش اندیشه تاب بودی

مشک ختا ببوی تو خود را نشان دهد
الحق نموده بود ... فکری صواب بودی

ما هیچ جمال تو گر بیند آفتاب
پنهان کند ز شرم رخت در نقاب بودی

گردی را آینه نمایی از حجاب
... از حجاب بودی

چشم مرا ز مهر خیال تو هر شبی
داده هزار دانه در خوشاب بودی

چشمم را به یاد عقیق تو هر نفس
شوید بخون لعل چو جام شراب بودی

ای کاشکی خیال تو در بدی بجای خواب
بودی که بخت من شودی بخواب بودی

دل را امید وعده وصلت نهاده ام
ما تشنه که بخند و سراب بودی

عشق تو آب روی مرا برد گرچه من
دادم همیشه در غم عشقت جواب بودی

آن کس که آب روی طلبد کو برو به
بر خاک پای ... عجبی جناب بودی

آن کو بخود ... در ... همتش
... سپهر بشکل حباب بودی

درگاه اوست قبله حاجات ...
از هر طرف نهاده ... بودی

دل شاد باد شاه جوانبخت ...
بر خاک درگهش ... بودی

این ... جهان از عطای او
پیش تو ... بودی

روی سحاب شد ... در عرق
از بس که ... بخواهش سحاب بودی

دریا که از هبوب ریاح مواهبت
در جیب و در شکن ... اضطراب بودی

انگشت نسیم خاک درت بخت در دماغ
در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب بودی

از رشک خاک پات که از روی عنبر مشک
شوید همی بخون جگر مشک ناب بودی

چون پسته روی بخت جوان تو تازه است
... در شباب بودی

در عهد عصمت تو ... قصر آید
... حجاب بودی

شیر از نهیب تو کند پشت بر غزال
تیهو بپشتی تو نهد در عقاب بودی

پیش سحاب همت تو روزی هزار بار
خورشید ... بهر سحاب بودی

از بس که در هوای تو گرم آمد آفتاب
اشکش ... بودی

برکند آسیای ... فلک
یک جو اگر ... در عتاب بودی

پشت هلال گوژ شد از غصه ...
... کتاب بودی

با تیغ مهر اگر تو بکنی یک نظر ...
داده ... بودی

... در مسابقت ...
شد خامه ... بودی

با نطق ...
گوید جهان ... بودی

این ... عراق ...
... بودی

... کلید
... بودی

... دار السلام ...
... بودی

...
از ... خراب بودی

منت خدای را که بگل التفات نو | ناله چسان نسیم نمود از حجاب روی
بخشم خطاب کرد که ای کام جو منه | الا بیا نگاه شد کامیاب روی
بوعده نعیم وا نما نشد کو ننشت | جز لاله بر شکفت ما از آن خطاب روی
گر گل و کتاب نیم جز بعید هشت | باده آمرا بیا چو گل و کتاب روی
اهر صباح شاید سپید صبح را | بنی سپید جوند و کرده خضاب روی
خشم سند کاد سپید دود تا | باد اسیاه کشند بود عذاب روی

ولہ ایضا

پاک عهد چمن تازه کرد باد بهار | بناز گشت جهان از طراوت دخ باد
شکست شاخ شکوفه زیب تخت غبار | بیرد آب سحر آب گلبه عطفا د
بپاکیان زمین هر زمان کنند ندا | بپستان حوافا عطر فالی الآنا د
پیاض دیده نرگس نگر تعال اله | که چون گشت ... الاشهاد
چه نقشهاست که در صبح و شام می‌بندد | لطیفه کرم نقش بند بلبل و نها د
اگر کند علم نقش بند از ین نقش | سوی زند علم نقش بند برد بلا د
خدایان چمن جلوه می‌کند اشده ز | عروسیست نبات نبات دا بندا د
و گرنه بهر چه گر عز شکوفه و گل را | سپید جند و گلگونه کرد بر خسا د
چرا بست ناودن یاقوت لاله بسد | چرا ست دامن گل سند لعل بوی نکاد

سبابت خطابه ساو نسیم مجمع سوز | شمال جهت لشای و ذلال آینه داد
چمن در غنچه نماید هزار خرگه سبز | سپید دم که نقاب غنچه بر گلزار د
چو خسروان که ز خرگه بباد گاه آیند | گل از سراچه خلوت ... بیفتد باد
قبای غنچه چرا تا گل نمی‌گنجد | که مگر چو غنچه اندرش بتنگ شفو نهاد
گرفت شاد بکبار جانب غنچه | که ناز گشت بهر حال جانب دلشاد
نخوت نهاده شکل آمدست غنچه گل | کجا کند دل نازک تحمل آن داد
چنانکه نشست بر آورده است شب هر | همی کنند فغان قربان نعمت خداد
بیا بیا که زمان بهار و وقت گل است | دمی بباده گلزار گل وقت گل خوش داد
چو سوسن از طرف جوی جای باز مکن | چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار شکل ساغر و ساغر و چنگ و شراب | شراب لعل صبوح و صبوح عیش بهار
چمن که دوش بهان بلبل آمد گل | ز شوق بلبل بهجان وا نماند فرهاد
صبا بیاد ... بلبل ... نجات | بساخت برگ و نوای که بود شان در کار
ولی ... گل ... بود | نمی‌کشود دهان و نمی‌نمود عداد
... غنچه ... | سحر ز زمزمه عندلیب شد بیداد
... زمرد نشست و از شبنم | بتاج لعل ... لولوی شهوار
فراید شان باصد ... آمد پیش | ... فراد باز فراد
... | ... ز جای ناخوا د

جواب داد که چون عمر با بقای ثبات / معاش یک شبه بهلست خوار باد شواد
مذکران چمن چون مقدسان فلک / فرا دستی اشجار ... کم در استعداد
دعای شاه جهان می کنند و میگویند / که باد تا ابد از تاج و تخت برخوردار
غیاث دنیا و دین شاه و شاهزاده پس / که خسروان نیلامش می کنند افراد
لوامع ظفر از گرد خیل او لامع / چو غنچه چشم نجوم از شباهت [illegible]
روایح کرم از نشر خلق او فایح / چو طبع نافه مشکل از سواد چین و ختا
زلال دولت نه چشمان لطف او اجرا / سحاب باست ز دولت جود او [illegible]
زهی با آن زنعل مواکبت و زمین / سواد کرده باطراف آسمان بغداد
ز کبر [illegible] آتش نهاد او منجاست / که نقد [illegible] شود نقد میر شد چو شرار
معالی تو چو [illegible] از شرف او تمام / [illegible] تو چون ادراب افکار
بشارت راه برسمت طاعت تو صبح / سپهر با هر [illegible] قطب دولت [illegible]
دگر خراب نکرده زباد گنبد گل / نسیم عدلت اگر باغ را شود معمار
ز رز خزاین خورشید [illegible] دورش با / بر [illegible] بمثقال ذره [illegible] معتاد
عقاب ناوک زاغ آشیان تو در غیبت / که می جوید لعل [illegible] باعث منقاد
سنان رمح تو ابدورون [illegible] / زمین خم تو در [illegible] جو ماد
جهان تو هر الکس که دست [illegible] تو یافت / همیشه خاتمت کار او بود چو نهاد
مده مجال فلک بعد از این که می زنند / خلایق از هر کجا که کنند فریاد

سپهر [illegible] کار تو مسبکرده / از سپهر بخت خودی نوجوان و دولت شاد
بود بحکم قران که منزوی باشند / بجانهای خداوند کواکب [illegible]
اگر نه عدل تو باشد زداد مظلومان / بیاده [illegible] چو آسمان [illegible]
شها بمدح تو گفتم قصیده که ظهیر / اگر [illegible] کردی ز کشد استغفار
منم که این هنرش عاج و آبنوس جهان / بیاد [illegible] طوطی شکر گفتار
ز بحر خاطر من میرود بشرق و بغرب / بلند جواهر مدحت [illegible] ارشاد
ز معانی دریست در کلام متین / نشسته جز [illegible] در دل [illegible]
ولی ز دست جفای زمانه افگارم / درون خاطرم ابکار [illegible] افکار
عروس طبع مرا چاپ نیست بی نازک / ز جا جش نظر تربیت در نخ [illegible]
همیشه تا سر هر سال میشود پدید / بر آسمان [illegible] کواکب [illegible]
درخت بخت تو بادا بغایتی سرسبز / ز شاخ دولتش آن [illegible] باهر باد

و له ایضا

مژده ای آرام دل کارام دلها میرسد / دل که از جان [illegible] می رسد
جان ما و جان جانان جهان [illegible] میرسد / تا نه پنداری که جان ما به تنها میرسد
یاد کرد ما [illegible] / [illegible] میرسد
ای نسیم صبح بوی طره لیلی بگیر / کان مجنون پریشان حال شیدا میرسد

فرو هارد میغرادم فرو ما ثوان کرفت — خرده بوین کافتاب عالم ارا میرسد
در فراقش کرفته رفت آب چشم من بخاک — ناله دا آواز باری بوزبا می رسد
اشک ما چندان بهرجا شد که ما را برد آب — کو بلای [illegible] میرسد از ما بیم از ما میرسد
جام از نوش بریشانم چو مویش تا بجا — دولت وصلش بجنین [illegible] میرسد
کرد باغ وصل کل رنکی و بوی بهره نیست — بلبل شوریده را آن تماشا می رسد
مست از آن بالای بالای ما و چون بر فلک — کو بلای [illegible] ما را از بالا میرسد
جام وصلش می رسد ساقی بیا ده جرعه — تا کی خاک را [illegible] میرسد
باد بستم ای سپهر از نو غم فردای تو — کا بخت مقصود منت [illegible] میرسد

باد بیابن بری بوش از فردوس اعلی میرسد
یاد عیسی [illegible] رشد معلا میرسد

ربع ربع [illegible] آورده بوی اویس — با لوای احمد [illegible] میرسد
یا [illegible] پیچ ابجر اسمار [illegible] — باز کرد بیدست [illegible] میرسد
باد چشم [illegible] کرده [illegible] — بوی از پیراهن یوسف [illegible] میرسد
داستکوم داور دارای دین احمدی — خسروا نظم غیاث دین و دنیا می رسد
یوسف عیسی دم احمد [illegible] سلطان اویس — کو چو اسکندر [illegible] دارا میرسد
الکه دستش [illegible] آب [illegible] جودی می کند — بر همه ملک جهان [illegible] اجرا میرسد
[illegible] خواند اند — تا [illegible] هر دم [illegible] میرسد

جدلش [illegible] کرد کفت من مرم [illegible] — کا [illegible] سلطان [illegible] میرسد
قد [illegible] سرو [illegible] نو بهار — بش هر کس [illegible] میرسد
زهره خارا [illegible] در رباب میکند اکر — بانک کوس [illegible] میرسد
دست [illegible] علم [illegible] میکشد — [illegible] دار [illegible] سقف خضرا
ای کرد [illegible] عدم — همچنان [illegible] اخبار [illegible] میرسد
[illegible] شوم بی — [illegible] میرسد
کا [illegible] خلق [illegible] — [illegible] میرسد
نامه [illegible] شرح [illegible] سود ای [illegible] — هر [illegible] میرسد
اکر [illegible] فرقدی میهند — می نهد سر [illegible] درکاه اعلی میرسد
سبل [illegible] اکر [illegible] — آب میکند [illegible] بدریا می رسد
در صلاح [illegible] — [illegible] میرسد
[illegible] — خواستن [illegible] صهبا میرسد
[illegible] — [illegible] پیدا میرسد
تا ز [illegible] — تا کی [illegible] میرسد
[illegible] — مردم چشم [illegible] میرسد
بار [illegible] — [illegible] میرسد
— دعد [illegible] آشکارا میرسد

من بیغدا دفتر تطویل نسیم دمیروز / درجهای گوهر منظوم غرایب مید

هر زمان با شکر شکرست کام دور کار / از نبات کلک من صد گونه حلوا میرسید

من بید حسب مخدوم در عز و کرمت شوطها / ابکوش هر کینی لولوی لالا میرسید

جان عمان سر یید با کام صدف شب لب / ابکام دیگری در صرع خرما میرسید

البد بادا انا بیدوزکاره دولت / دولتی کر حضرت باری تعالی میرسید

جهر بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار / آفتاب سایه کیتی پناه پرورد کار

ابو در با آبشر جمشید کردون آشیان / ارد شیر شیر دل نوشین روان روزکار

زهره عشرت تاج طلعت مهر بهرام انتقام / مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار

ملک جم و چراغ دوده چنگیز خان / کاسمان از بهر آدای او باشد مدار

جمعی انعامانیدکان موج طوفان بلا / قومی از گشتگان تیغ ظلم روزگار

جمله در فتراک من او بسته اد هر طرف / کاهر از خورشید با اینی اصل و فا بار

جفر بسوی کعبه حاجات داری روی دل / حاجتی دایم حاجتمندرا حاجت بر آر

هدهد باج کرامت بر سر حال صبا / کر مالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار

کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان / ای سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار

ساوه شهری بود بل بحری بر از گوهر که بود / اصل او از بحر مولو جامه باد کار

هم نهاده خطهاش بارنت بیت الحرام / هم سواد عرصه اش رادینت دار القرار

باد او جز باد عیسی و گلشاد روح بخش / آب او جز آب کوثر غم زدا و سازکار

در شمال فصل تابستان او وصل ربیع / در مزاج آذر و آبان او لطف بهار

صبح نشو بنی در و نا بود جز در زلف / هیچ بیماری در وناحقه الا چشم یار

همچو نرگس مست و ند در دست وانحوم / خفته بود ندی عزیزان بوسر هر ره گذار

خواجکان مال دار معتبر ووی جنا مکل / هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه دار

خواجه شد پی اعتبار و مال شد بایه / ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

بود انجرپی سوادی جز سواد خال جع / و زبریشانی نشد جز زلف خوبان تار و مار

بقعه [illegible] جو حربا در نوع [illegible] اضطراب / [illegible] جو دریا عرق الاضطرار

عین کشاخیت [illegible] / [illegible]

[illegible] / جشم [illegible]

هر دم از شوق [illegible] / [illegible]

آه اثار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همچو آتش جو بسی خوردند و بیدادند | وانکه از بی طاقتی بر خاک بی جوید ناد
همچو اشک افتاد مردم زاد کان ادهم خلق | رخ بخون لعل شسته چشته از مردم کناد
انکه دوش از ناز جز گل بر نیاسود کی ز ناز | میکند امروز بهر خورد
در گل و خشت رو نهد بر روی خوبان جگل | چشم کو عمر جز بحجاب از روی جز آسکاد
توده توده ... انداختند | در میان خاک و گل افتاد جز گل خوار خواد
انکه دوش ... جامه جز گلهای زمان | دستها بر پیش و پس دارد ز علت جز جاد
باغ ... خطیب | طاق بر کند از مسجد چو زنبیل از منار
جوینا در ساختن عابدنمان مردم که نیز | حلقه چون کن ز گیسش و پس از آن پیش نهاد
در ضیاع او که هرکی بود شهری معتبر | کو زنا آموداست ممکن شرو توبه را اقرار
باغ جز باغی خراب و دشت کس جز سراب | زاغ آنرا با عیان و عاذان را باز داد
میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم | کالفرار ای غافلان زین وحشت آباد الفرار
چند و با فردی از حال مستان ربر | جسته تر نظر بر کار مظلومان کار
الامان از تیغ زهرآلود دوش الامان | الحذر ناوک فریاد مظلوم الحذار
بی بنا بر خال اقبال از تیغ منبل بحکم | تا ابد مستمندان در دل شبهای تار
جز بعادادی که او امام عدل شاملت | که تو اشتر می ورستند از تاج سر بار
شیر و آهو کشتها هر که نم کرده موش | حضرت باشد از ان آسوده در هر مرغزار
وانکه از تشویش ما را جای درسوداج بود | وانکه انتهاد ما را پای در دنبال یاد

بحر دریا و سالب خشک اند کشتی صفت | حضرت خورشید و ما محروم اند و شعاع وار
اندرین شهر از زمان ها کی باقی مانده اند | از فقیر زنهار قانع از شعار ...
بر امید طلعت خورشید عدلت این زمان | همچو حربا بر سر راه اند چشم انتظار
گر چه اظهار غرایب هیچ تقصیری فند | بعد از این دیار که کرده کم باید حبار
آفتابی اندرین ... دولت و امکبر | آسمانی از ترا ظل همت بر مدار
باد جای دولت ... | می کند ... اقبال در اطراف اقطار
پیش ازین ... قدم ... انبساط | برد و بیت عنصری که هم بحر را اختصار
تا بنده باک ... باد پر | تا جهان برپای باشد تا جهان یادگار
انجم ... | انجم بند ... گشا جمار

شبی اهدی لنا الصبح الکواعب | شبی عنبر خال مشکین ذوائب
فلک را ... حاجب | هوا را عنبر ... سحاب
در زنخ ... سیاه حبشی را | روان در رکاب از کواکب مواکب
مطالع ... | مشارق ... مصابیح ثاقب
برآید ... کردن و گوش کردی | شب از کو هر شب چراغ کواکب
شب ... صباحی ... معتدم | شده ... طالع ... غارب

شهاب از چه مرکز قطب گردان / چو بر خاطر روشنش افکار صایب
درین حال من با فلک در عتابست / ز رنج حوادث ز جور نوایب
نه غصه در آید جفای زمانه / ز تیغ شده پاره فراق صواحب
ز تیره بر پهای چسمان مزور / ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور و دورت / چرا خنجر ظالم کشی محارب
چرا گشت با من زمانه مخالف / چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون نیز ما هست تا من اسیرم / بیفتاده در در بلا و مصایب
پریشان چنین و چنین پریشان / گرفتار هر وقتی عجایب
نه جایی قرارم ز جور اعادی / نه روی دیدارم ز قطع اقارب
مرا هر نفس غصه و غصه زاید / مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این غبار و شکایت / مرا گفت بس کن که طال اللعایب
اگرچه نوا هست جای شکایت / ولی هست شکر از آن نیز واجب
کجا ای چو درگاه صاحب بناجح / محل مقاصد مقر مآرب
لکن عزم درگاه تقبیل او کن / بآمال او کن سعید العواقب
مشو کم شفاهی غایب از آستانش / که هر کس که غایب شد او گشت خایب
فلک با من این حکایت که تا گه / بر آشفت که ذات صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون / کشیده رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل عواقب / سهیل مراکب فغان نجایب
دلم با نشاط سفر خاست تا که / شدم جست بر مرکب عزم راکب
دمی چشم آمد که از هیبت آن / بینداختی نعجه شیر محارب
سموم غمومش وزان در صحاری / حمیم حمیمش بعداق در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی / چو ارسش بحدت جوشش عقارب
مزلزل میر ز اریاح عواصف / مهیا شوا از غبار غیاهب
حوابش ز فرط حرارت بجدی / که جز موم می شد مثل حاجب
چنان بد که تمییز جز قطره آب / فرو می چکید از کف مرد شارب
همی راندم اندر بیابان و وادی / گهی با درانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که قله تو / همی سوده گردست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اعمال قارون / همی برگذشت از رکاب رکایب
همه ره در اندیشه تا کی برآید / ز درگاه صاحب ثنای مواهب
جهان معالی سپهر وزارت / محیط مکارم سحاب مواهب
مروج بدان مرکز خط حکمت / بگرد دل موی چون نکل کاتب
وزما بعون حشاب که منعش / نهد چو در روح قالب
بتدبیر سعد سلطان حاکم / بآلای و آلای نداق و اسب
بتعظیم احمد که زان جلالت / نگهداشتش در حصار مناکب

بیاری یاران احمد که بودند — ندوی مذاهب نجوم ثواقب

کنا شد سیم ز آسمان تو خالی — نشد آسمن من ادانکی غایب

نبات بکام درآورده اگر نه — بکلاکی نعم الکثر ثواقب

من از صبح جاه تو کوکم نکوییم — بامید مرسوم و حرص مواجب

ولی چشم دادم که از دولت تو — مراتب فزاید مرا و مراتب

الا تا کشاید خبان مدد و — خدنگ بلا از کمان حواجب

سرای تو بادا ناهید مطرب — جناب تو بادا دهر شد حاجب

و له ایضا

تا ز مشک ختنت دایره و عنبر زنست — سبزه خط خوشت بود ز رگ سمنت

از دل مشکل و سمن کرد آورده ز رشک — کرد مشکل تو که برگ گل و نسترنست

زره جعد ترا حلقه شکن کرد است — رشته زلف ترا جز عنبر شکنست

بخت شوریده من حلقه ترا دعوتست — زلف آشفته تو فتنه تر از کار منست

سنبل زلف تراندازد تو عنبر زلفست — نرگس ترک کماندار تو بادوک فکنست

حلقه گوش تو بارخ چه صفایی دارد — گر صفا حلقه بگوشت شده در عدنست

دل فدای سر زلف تو که هر تاتارش — خونبهای جگر نافه مشک ختنست

جان نثار لب لعل تو که از غیرت او — داغ غم بر دل خون غنچه بنشست

در غم شهد لبان شکرین تو مرا — تن بیمار کلاه از آن چو شکر چو لبنست

تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت — دین من شد ز خرد دل چو شنست

سر زلفت بعقدم چرخ مدد میبرد — گو بسا تفل هم اسب [illegible]

آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب — کز دل حزم و فز عزم و عطا و فطنت

آفتاب فلک جاه غیاث الحق و دین — که محمد صفت نام و محمد سنست

ناصر شرع نبی نایب عدل عمرست — وارث علم علی صاحب خلق حسنست

ای که بر مسند ایوان سخن بادنشست — وانکه در عرصه میدان سخا تهمتنست

ای که اندر نظرش حضرت ایوان و فلک — ذات جز بهر نبی ورس جمع کهنست

ای که بر خاک در حضرت تو فلک را حسدست — وی که در درج لبت درج ملک وا شکنست

خرد از سحر حلال سخنت مدهوشست — دل و جان بر خط تو معتکفست

در صفای که سپهر فلک در نعلست — در زمانی که زبان سخنت در سخنست

تیغ هر چند که آهن دل و پولاد کمست — شمع با آنکه زبان آورش همه تنست

تیغ را دست هنرمند تو زرین کمرست — شمع را تیغ زبان سوخته لگنست

لطف آن در صفت که در شد عقل — ما یه سود جهانش همه [illegible]

بسفتای تو غنوست و جهان خرم است — بلبل عدل تو جانست و جهان همه تنست

جهد عدل تو [illegible] — عرصه ملک تو [illegible]

رونده از [illegible] — بیشتر از [illegible]

سیل چو در قهر از آب طعنه گلو گفت | تا محمد که با رونق نظم برنشست
دیده حاسد تو تر بلا هر نفت | من اعدای تو چو حرز گور گفت
مایه از هر که سمای کرمت باز گرفت | کار چشم و سرش مطلع باغ و دغفت
دشمن از بر کشتی که چو شمع از تو چشم | ذاکل آن سر کشیش نه وجب که من ذوقت
مقدآباء ضیا تو فلک مطلب نیست | و سر آباء سر آب فلات تو نهفت
فلک انوجی از بر که عالی گشت | سر شبی ذیل از انجم آل انجمنست
صاحبا بحر مدح تو دهر نیست گران | کشتی بحر دهی داده بیرون شد نشست
مدح جاه تو نه اندر وی پایی کو | که مرا مدح تو در جان چو دان دریافت
پس از کز نه مدح تو بود باد خراب | پیست کان خود نبود پیست چو پیست انجمنست
حق علیست که حبیب محمد او | صدق سلطان نه کم از صدق اویس قرنست
از نجم همه اولاد سعادت باید | از حد بود تا کی بکمال در تو معتبر نیست
تا سپهر رخ برف و شاهی سحاب | در چمن چو حب سر سبزی سرو و چمنست
باد آزاد ذبادیستم محمود زمان | سرو جاه تو که رستن تا نادو نیست

کوی خیال قد تو ای گلستان چشم | سرو ببست راست در شعر آب روان چشم
ای بهار حسن تو در چشم من گذشت | شد در گل و شکوفه پر از بوستان چشم

جز سرو آب قد دست بار راست | گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم و دلم قلعه دیدن رخ وی کشم | گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم
چشم خشول خانه را خراب کرد | یاد صبا ببادِ مراغان عمان چشم
مالی بجوی بعدی نخورده جز شهاب | سیارگان اشک من از آسمان چشم
تا چشم از خیال تو خط نظر نیافت | خونست در میان دل و در میان چشم
با انگ آب در حکم نیست سر نشین | باشد خیال روی تو مهمان چشم
سعد گنج شاه کمان کم اندر هر آشیب | بهر نثار شس از گهر بیکران چشم
بنشاندش نه رودی افشان چون من | جز سرو ناز بر لب آب روان چشم
بالوده سرشک و کباب جگر نهم | پیش خیال روی تو بر کرد خوان چشم
و انگه نداوق حبی نیست او دم | فرا بد ز جاجی داوق فشان چشم
چشم چو گلستانی هر نرگسی بخفتست | شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم
هر کو نشانه نشسته قد بر ده بر آب | از نرگس ناز غمزه تو مردمان چشم
جز خیال ابروی شوخ تو نیست در هست | بسته این خیال که اندر کمان چشم
از بس که من خیال تو تصویر میکنم | بشکست خانه من ام در میان چشم
انگشت خیال لعل تو در چشم خانه ساخت | گوهر ما سبز گشته آشیان چشم
کلاه سرشک بس که معاند بهر طرف | انگشت گرد او نشسته خانه خان چشم
هر اسطار مقدم خیل خیال تو | روز و شب مصور دیده بان چشم

فشاند همچو قد درخت صنوبر و گل / انزر چمد بحد قد باغبان چشم

در چشم تو کی آید از مسان کز عنایت / صف برکشند اندر آن اکران چشم

هندوی چشم من سپهر نحری کند / آراسته است از آن بجواهر دکان چشم

گویی سحاب خاطر دریا کان کرم / سرمایه داده است بدریا و کان چشم

انکو عروس باسم بی سبزه و باجاد / ننمود چهره در تتق بربنان چشم

بی سبزه‌های صاحب او جلوه کر شد / طاوس نور در چمن بوستان چشم

شیرین ز شکرست کر لفظش دهان و گوش / روشن بنور طلعت او بین روان چشم

الا که در هوای لقا مباد کش / مرغ نظر نمی برد از آشیان چشم

کاه هوش فلک پیاده برد چو / کوهر چکید بجای نم از نهاد ان چشم

چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود / ذات شریفت آمده بر بر نشان چشم

اوج جلالت تو سپید سپهر اگر / باصد هزار دیده کند امتحان چشم

از چشم حاسدت گل نخست تو ایمنست / کو با ز خار غصه مباد آمان چشم

از کحل موکب تو جلال کر یافتی / ناید که بعدی اندر دو شان چشم

آنرا که کحل در عوضش نه از خاک پای تست / آب سید برآید باز دود مان چشم

خصم ستوه تو که بدی بیش نیست / بر روی چرخ بین و فلک نه زاد دان چشم

باد سبک پای اگر چشم یاد کرد / از من بیاد خاک سید دردیان چشم

تا در اک اوج در تو شد چشم ناتوان / بدولت چند باشد آشیان چشم

ثناها بدان خدای که فرش قدر او / بنهاد شمع با صفر در شمعدان چشم

با آفتاب روی نگار من خرگهی / تا ابروی بجز هلال کند سایه بان چشم

بر منظر دماغ کر من کوه و اسب / بنشانده است هندوکی پاسبان چشم

مهر و سپهر و زمین و ستاره مردم و نبات / ابداع کرد حکمتش اندر زمان چشم

کر شم آسمان فلک چشم بر زمین / کر سنید این مناظر اندر میان چشم

چشم بصبح خاک درت کرد تو زبان / اینک هنوز می‌چکد آب از دهان چشم

تا هست گوهر این سپهر مدار خط / تا هست تیره ماه اندوکان چشم

با چشم بدخواهان بهار پیشاد نیست / بادا بهار رحمت تو دور از خزان چشم

داغ ابروی تو دل بسته ماه بر جبین / نقش یاقوت نگار دهان شیرین نگین

بر زده است صبح تا بدر چمن حقه‌دان / خزانه نقش نشسته جمع بار نگین

با سیدت تا بیفتد روی آفتاب / با گل چمنت نیارد شاخ ورک یاسمین

با سایه‌ی خاک کوثرت ... / جشن ترنان کام مزاج افتد میان ...

زلف شکسته است در هم فزون ... / چشم مستت داشت بر دو لکن ...

روی نهانی کند ... / چهره‌ات بجز ...

نیستی اگر چشم ... / خاک کوثرت ... لعل ... نگین

منشی که بسودای چنین نافه ازو بوید … خود درین سودا برید ایام ناف مشک چین
مهر جم یا نام آصف بر نگین دارد مگر … خاتم لعلت که دارد ملک جان در نگین
صاحبا کافی کفایت آصف جمشید فر … اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین
خواجه شمس الدین ذکریا اکمل اهل کرم … دامن آخر زمانه از طراز آستین
کان ز تبدیل تو بین او بود دایم مباد … تو تُبت کان بساط خود هردم مبین
می شمارد ناف را ایام حرفش انتقاد … می نمایدم عجم عقل نفیسش او نبین
دفع یاجوج بلا را حکم او سدی سدید … حفظ سکان زمانه را بابی ابر حصین
لطف و طبعش داده ناسر آب و آتش اقران … چین خطش کرده نام نو ز ظلمات قرین
ای ز سودای سواد نامهٔ مشکین خطت … موزمان بر خویشتن بپیچید زلف حور عین
حضرت رای رفیعت داشته مروه ملکا … منت الطبع کردیت داشت بحرو کان در عین
عروة الوثقی فتراکت خود جبر دید گفت … اعتصام ملک و دین را این بود حبل المتین
انکه در دوزی عزیز دولتت گنجیل … نقش پی بندد کو بنده کسوت حیرت چنین
مرکب عزم تو از نسیم کاهکش پی بر گرفت … آسمان صد پی بر انجا دوی مالعید زمین
جز بیان نازک خوبان عهد دولتت … کس نبیند لاغری را کو کند بار سمین
صد کلک کو کند جرار عالم امر مدد … تو چش آرد عنبر و گوهر دهان بعد از زمین
با سها از بس بطالع مرتبا بدا داب … کرسها را طالع نیکو اختر بار اشد همین
آسمان کوژ پشت از خجر زد بالای تو … آسمان نا رود تو چنین هم عیب ساز زمین

صاحبا با انکه مهری کرم دارد آسمان … با هنرمندان نمی دانم چرا باشد بکین
آسمان لطفی بنا آورده درد دلی در هر او … حاد کشش بودی کنان لا ز لعل ایراح نبین
گر جهان با کین گوهر بودی بجوهر شناس … خود نکردی در بیستان تو گر جنس بین
بشها بنجنستان بر قصد بیالان جهان … معتدا بند جهان بر کین بر لرغز بین
گر ندانم حلا کرکین در قند پیلتن … در مزاج دور و طبع بیکل خویش بین
ده بستی ساجب غنی بابیکه در بلان کار … برلب دان دامن سعت بیت و پروین
این همه بکمال کی شاید که دارد بی نظام … کار دیار جز مینی را خاصه با بلیخ چنین
دهد یا ابد جهان کرد من این افلاک را … تا ببعد آمد نظام شاعری بحر آورین
شل من کیسم روح آورده جز یاد کند … جز تو ممدوحی فضیلت بود دانش گزین
دیگری کو ببی بند و قول من وطی خطا … صدف دعوی را آخر تو می دانی بعین
کرده بنا کامی ام ده دو شش وار بعد زمان … هم برانست وی که کرد آنان تو بجز برین
بس سلامان اگر بنده بعیب کافر کام … بعد کار از کام ممکن کی کند از زمین
بعی آید شعر نار آرد دهقو کن کجا … با فراوان عشم را آید الفتاده زمین
خسرو برو بخت آسمان نا می نهد … سنر خنک آسمان نجح با سر نام حاقی نزد بیت
نقره خنک تو سر رفعتش سنام آسمان … دا لفتها مرقا چو سنبه باد ادو زبن

ما را خیال چشم تو بیماری می‌کند | جان را امید وصل تو تیماری می‌کند
طرار طره تو دلم برد و عار نیست | بد روا نهاده بشتنی طراری کند
از بندگی قد تو شد کار سرو راست | آزادی از نمود آرد و هموار می‌کند
خال تو پیش چشم ز عنبر بخند کرد | از بهر قوت دل بیماری می‌کند
هشیار باش ای دل عاقل که چشم یار | مستست و قصد مردم هشیاری کند
جبلدار و بخواب خیالت ندیم را | کاریست این که دولت بیداری کند
در بسته بادام دهن تنگ او بهیچ | او این چنین مضایقه بسیاری کند
افتاد دل ز کار بیکبارگی که یار | هرجا عجب بود این باری کند
مرغ شکسته بال دل این که روز و شب | بعد از هوای رخ باری کند
تشویش از آن دو دام دلاویزی کند | اندیشه زان دو نرگس کاندری کند
منت چنین مکرر از عدل شاه | چشم سیه دلش که دل آزاری کند
دارای عهد شیخ حسن ایلکه خدمتش | جرخ دو تا بجا رو بنا جاری کند
شاهی که در هلاک اعادی بهدنذم | احیاء رسم حیدر کراری کند
روشن شد این که از غضب او کافتاب | خوناب لعل در دل احجاری کند
پوشیده بیت که کرم اوست آسمان | در پای پیش جود بناچاری کند
از شرم رای روشن او مه شب آفتاب | خون سایه جمع پس دیواری کند
ای خسروی که کوکبه رای روشنت | داماد آفتاب نمونداری کند

از لطف خلق ما و گشای تو شیراست | باد لبن روانی که بکار ادمی کند
از فیض طبع بحر نوال تو قطرها یست | ابر آن ترشحی که با قطار می‌کند
در قطع فصل و شر بدا اصل بدکند | تیغ تو با کی که اظهار می‌کند
تو ملتفت نه ای تو نه آنکه خود فلک | مهر دو فتنه اشرار می‌کند
کالکس گرد چرخ بمالیدی هنوز | نقاش نقش او همه ادبار می‌کند
گر هر تیغ شود بنجوم فلک چه باک | پای تو حکم ثابت و سیاری کند
ور منقطع شود بنجوم سحاب غم | بحر تو کار گنبد دوار می‌کند
هم آب داعطای تو اجرا همی دهد | هم ابر اعطای تو اظهار می‌کند
همچون قلم هر آنکه بکرد انداز تو سر | تیغ نوالش جمله جوهر کاری کند
نسبت همی کند بو خود را سحاب صد | برابری به جو شد و انکار می‌کند
از عیب بی حیایی او دان که خویش را | نسبت بدان دو دست گهربار می‌کند
لطافتست ای دو کف ... | گوهر تمام خویش قلزم و زخاری کند
شاها منم کسی که بمدح تو طبع من | بوحسته نظم لولوی شهوار می‌کند
شاها عروس خاطر من عقد بای در | آورده است و حرف ایثار می‌کند
آن کل کار خاطر افکار مدح تست | دام زمانه خاطر افکاری کند
هر دلکی بچرخ نعمت نشانست | زان چرخ با من این همه بیکاری کند
داعی بفتح ... که گفت او | شیطان امور هفت ... می‌کند

آن خواجه که آصف اگر زنده میشود / در خدمتش به بندگی اقرار می کند

داند شکایتی ز شکایت حکایتی / در غایت صفای دل اظهار می کند

قرب دو سال رفت که در خدمتش همی / احوال خویشتن کم و بسیار می کند

در بهر آنکه عرضه کند در جناب شاه / تصدیع می نماید و تکرار می کند

بسیار بوده و هیچ تدبیر نکرد / امید داشتم که مگر یاری کند

زان سال نیز قریب سه ماه رفت و بنده کهن / با من همان حکایت تکرار می کند

در حسب حال بنده گهی نظم کرده ام / نظمی که کسر لؤلؤی شهوار می کند

کاری نشد به برده از لطف شاملش / آن نظم را به پیش تو بر کار می کند

تا هر بهار خامه نقاش روزگار / بر نقش [illegible] می کند

سر سبز باد گلبن جاه تو تا ز رشک / در چشم دشمنان تو خار می کند

ایضاً له

پیکر این زورق رخشنده تا آب روان / می برد خنجر دو پیکر بر محیط آسمان

شکل زورق کیمیا حقیقت آبی کاتبود / دایما باشد مسعود ملک دارا پام قران

باد پای آب رفتاری که دانیش [illegible] / آب اندام رکاب و باد او بادام عنان

معدن او کهربا انداز شکل خارا [illegible] / لیک آب خنگ [illegible] بر مزاج آبدار آن

آب جان است [illegible] / تا روان گردد [illegible] باری جان

او کان قدرت و سر [illegible] کان جاود معظم / میرود هموار و [illegible] زان کان

دشمن خاکست [illegible] خاک می کرد [illegible] / عاشق آبست [illegible] آب می جوید [illegible]

نام خود [illegible] زلف [illegible] کند [illegible] / [illegible]

راست [illegible] / سایه [illegible]

[illegible] دریا و کشتی که [illegible] / سایه بان [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] / [illegible] کشتی [illegible] دریا [illegible]

یکبار از کشتی [illegible] دریا [illegible] / کز [illegible] کشتی می توان

هر کجا آبی بیابی [illegible] / [illegible]

[illegible] آب خضر / [illegible] جهان

سایه [illegible] خورشید جمال / [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] ذات [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آسمان

پایه قدر [illegible] کردون [illegible] / سایه [illegible] خورشید [illegible]

سایه [illegible] خورشید [illegible] / [illegible] باد [illegible]

ایضاً له

تا آب از [illegible] چشم [illegible] / [illegible] که جا کرد

با چشم و دل سوختگان سوز و تاب — آن کرد که با دود شبی شمع صبا کرد

زلفت بر رخ خویش و جمالت بحد آف — هر یک بجه دم شرع که رمز جفا کرد

بی خود جمال تو نظر دوده نشین شد — بر عصم دو در خویش هرده من فنا کرد

چشم ز جهان داشت غباری و حجابی — در دایقان هردو مبدل بصفا کرد

عمری که بعدی تو بنی نادم ازین عمر — مجی با بدم این عمر دگر باره فنا کرد

بر بوی تو جهان بعنف و ز کوی تو بطرح م — جانی که آمده صبا در تن ما کرد

با این همه باد از دم دم که شنیدم — لوتفت و سعدیت سر زلفت همه جا کرد

از خجر دلم دو جهان گشت که مردم — زین کوشه جان کوشه تعرفت ثنا کرد

من عشق اثم که خیالت بعنبر جای — عزا آمده جمعز دفن و شش آرام بجا کرد

الله فدکه دکر بعنت من از خواب — بیدار شده من بی داد تو دا کرد

در چشم رسد دم من سهر اقبال — انتقال رخ شد و خورشید لقا کرد

دانای جهان نام حسینی نسب اصل — کوکار عراق از بی احسان بجا کرد

سلطان زمان شیخ هنر کل زمانه — تیغ و قلمش را بسبب خوف و رجا کرد

جمشید فلک فر که خورشید جناب — اندای کرم گشت و کسب ضیا کرد

کامی فلکش داد و جمشید دگر خواند — کامی نقبش شیر و خورشید عطا کرد

از نور دلش صبح دل افروز ضیا یافت — در فیض کفش ابر کهر بخش حیا کرد

ای شاه چه عید است که انصاف تو بایگاه — دعوی بسیم جاذبه کاه دعا کرد

دستت به بنان عامل این شل غطریف — کاعجاز کفت موی عمران بعصا کرد

قولت به بیان یحیی آن فعل پر رفعت — کاتا دم عیسی بشبم بدعا کرد

اهیدنا اهیدنای تو ما محن — مبخوانت و دامطر بر پرده سرا کرد

بسیار بکرد فعل کرد و وقت — با قصر تو اش مشعل پرده سرا کرد

تیغ تو که سد بیت ز بلاد کشید — منع ضرر فتنه یأجوج بلا کرد

دست تو که با جفا تا باد بیت کشاد — حاجات خلایق ز همه دست جدا کرد

شمشیر تو ولوان سابد بقعور — حالی مسلمانیش لگشت نما کرد

اسلام تو بعانه فرستاد به تفیص — آتش کرد کنز بعانه ز گا گیر د

جایی که محیط گفت لوای جهان ماند — دوقتی که دل روشنت الطاف صفا کرد

انبعی تو شد بر جهل جان دخیاو د — فرزند مه جسم نفس روان زندگا

بغزاء تو قصد سر خود داشت بکیف — تیغ تو نیکیه کر بطان نیک جدا کرد

فیروز سی که هزار فای نعمت داد — النعی نعمن بوعن ملک شت

پیش انعدا و بهر یک ز کواکب — بخشید کلاه داری و باقی بقبا کرد

کرچشم تو در کوه زند بانگ نبادد — کو از فرق خشم تو آواز صدا کرد

آن روز که مساطه عنبر آلحن — آرایش رخسار عروسان سما کرد

فی الجمله تماشا ملوک امرا باخت — الفقه ما امر ملوک شعرا کرد

شاها فلکت سرو باد دست بر آورد — یکبارگی احوال مرا بی سر و پا کرد

کس بوی وفایی نشنید است ز ایام — هر کس که از او بوی وفا جست خطا کرد

چندان دم دلسوختگان داد بدین بوی — ایام که خون در جگر مشک ختا کرد

تا هر بد و نیکی که جهان شد کر خاکی — دور دگران گرد تدبیر قضا کرد

دور دگران بر جسد ای شما باد — دور دگران کی کند آنرا که شما کرد

و له ایضا

بهار و نگار و شراب و جوانی — کسی را که باشد زهی کامرانی

دو چیز نو رسم بزندگانی — دو دو فقد برابر شادمانی

نشاط شراب و شراب صبوحی — سبوح بهار و بهار جوانی

اگر وصل یاری دهد دست بانی — زهی پادشاهی زهی کامرانی

در آن وقت یاری بسک روح باید — که برگ گل است جز صبا جان فشانی

بیاد گل و ارغوان می ستاند — زبانی که کلرخ بجاد غوانی

کهی با گلی می کند عشق بازی — کهی باتی می خورد دوستکانی

صبا هر صباح از سر کوی جانان — همه بوی جان آید از ارغوانی

کلاه گلستان افسر کیقبادی — بساط عز دهر خسروانی

دل غنچه جز خوش نباشد که با گل — بخلوت کند جلوه های نهانی

مشو غافل ای عمر وقتی دان غنیمت — حصورش که یادی عزت جانی

چو خواهم که گردش بمهمان به که ابدا — دمی خوش برآری و خوش بگذرانی

شبی بلبلی گفت با من بیا عشق — که ای عندلیب ریاض معانی

همه روزه ز من بیش دلشاد بودن — چه بود آن که غمگین نشینی نهانی

ترا مدتی بود جستم بهاری — برامد خس و شد باد خزانی

هوای گلستان جز داری اکنون — بدم گفتا مین گل و گلستانی

بدو گفتم آری چنین گشته کس — نماند بغم جهان جاودانی

کلفتی بشد ز بوی بهاری — ببر سبزی می ده بر مرده کانی

فلک شاهی دوده دری عذر خواهی — جهان می دهد بار بر مهربانی

در آن باغ خرم که خوش باد خاکش — اگر بلبلی کردم مدح خوانی

جو هر چه کفتی سپه کم نامداری — نخال کف پای بلقیس ثانی

چو بلقیس جمشید بخت معالی — که جمشید جمشید چرخ معانی

سپهر کرم شاه دندی امست او — سزاوار دیهیم و تاج کیانی

سرای کرم را بنا بر باد — بنای کرم را بتحقیق بانی

خرد جز قلم در صفات کمالش — فرو ماند از بی سخنی و زبانی

ایا شهریاری که از ابر و دریا — لفت بر سر آمد بگوهر فشانی

اساس بنای بزرگی بهشت — نهادی وزو دوستش بجایی رسانی

که دریا دل و کان واز فرط حشمت — زنت ... آسمانی

شد برخلاف چرخ و ثبات جهان
بنای نو عجب چو سبع المثانی

سحاب چتر تو بالای گردون
که خورشید دایم کند سایبانی

اگر زحل بر فلک شب همه شب
کند بام قصر ترا پاسبانی

فروآری از قلعه هفتمینش
غلاف سپر را بجایش فشانی

بعهدت صبا شرم دارد که تا لب
نقاب از غنچه گل بوستانی

الا تا نسیم صبا در بهاران
زمین را دهد کسوت آسمانی

بهار بقای تو سرسبز بادا
چنان کاسمانش کند گلستانی

ایضا له

شاه انجم چو شرف کند ایوان حمل
خاتم امید را باز فرستد بحمل

سفر تخت زر سلطان فلک بود آرد
انجم و فلکش نام برآید بحمل

ابر روز و جو از چرخ برآید بهوا
جرم خورشید چو از حوت برآید بحمل

نزده برکند قلعه که تا ابلق
اشهب روز کند ادهم شب را بجل

ابر هر بیضه کافور که در روز نهاد
کند آن بیضه کافور برابر صندل

کار مشکل شده اند که رخ پر نما
تا که از لطف هوا مشکل ما کرده حل

جیش گل جلوه دهد باد بوجهی احسن
باد ما دل عرضه کند خاک بوجهی اجمل

باغ مجموعه انواع لطایف گردد
سبزه اش خط و چمن سطر و جوش جدول

بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود
عاشقان برخ معشوق نوازند غزل

نرگس شوخ و گل باغی امروز بباغ
چشم دو چشمند که اشهل و دیگر احول

لاله دل سیه لعل قبا دانی چیست
صورت شام و شفق هیبت مریخ و زحل

ان هو سنع خلاف انه کشست چمن
گرچه نادره برگ خلافت و جدل

جوش موج چرا باد کند در آب
معتزلا اجزا بر نهد بر سر گل

ساقیا رطل بیا چی منع الا که بمن
کی کند چون محمود از می بطل

هرکه از می نکند تازه دل و طبع و دماغ
تر دماغ دل و طبعش بود البته خلل

خنکا جان و دل انکه بمی خورد
هر صباحیش تر و تازه بکار دی ذنبل

تو بهران قطع باران که فرو می آید
ابحی وان شده از فیض الهی منزل

گل صد برگ بپاداشت بصد برگ نشاط
سرو آزاده بپوشید قصب حلل

در هوای چمن باغ علی رغم غراب
شاخ گلها زده اغلاز طاووس حلل

خاک زنگاری آورده و خوشا زنگاریش
کرده جز آینه دیده دل را صیقل

ابر هر روز نبیده که ... [illegible]
بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

سبز ... گل لاله همی خواهد دوما
هر سبزی سر و چمن دین و دول

خواجه شمس الحق والدین ذکریا که ازوست
ضبط ملک و نسق ملت و فخر دول

انکه بی ولیسط نفی سحاب کرمش
بکسی بیخ احسان نه شاخ امل

ماکل در عهد اسکندر حرمش نکند
دخت هر ... الشکر باجوج اجل

ذات او واسطهٔ عقد لآلی وجود م / رای او آینهٔ نقش تصاویر ازل
ای بمعیار ضمیر تو دخل بسم سحر / وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب / موکب جاه ترا خیل سپهرست کتل
هر شبانه خیالیست که از سر سطح / ابلق ایام ابش کندش چرخ بدل
هر که این مرتبه بداشت بهر شرح براد / بوسم اسب تو رتبت عماد حبل
خورده زنبور عسل نفسه ایج ملت / لاجرم نیش شفا آمده درمان جبل
ای که بی شوره گل نور قطع امود / تیغ را نیست بعذر سر میزی مدخل
بر کل صبح بمشرق نبود آه دگر / گر نبی زنکند ای منزلت مشعل
اگر او از عدل تو تحریر شنید سند / بعد از این تکسل ناج کل او طلل
لطف ادری من یوح نباتی آبی / بجکاه عجب که آب نباتا حنظل
داری آن دست که از دست تو کل ایج / بر جبینتانی و بحشی بکمال اعز ل
جرخ را خود و غبت نه برسم بمجال / بحر الحبع ولادت نهد تسبیح محل
تو ده قدر تو غباری بود آن مستعلا / مس طبع تو عذیری بود آن مشتعل
خصم با خلق تو زشتی می کشد عیب / گر شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
برشوم عنوت کو هند هنر خبر سبد / زانکه برکند و حشو ب جامع حل
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرده / ای بعید مرتبه از عقل مخنبر اکمل
بنده می خواست که بنده ای جهان آرایت / عرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل

مقدم کعبه چه حاجت که برد سبح خبر / نیست بو بشنه الی آخره من اول
خاطرم در دل دستور جهانبان وحساب / دیدم روشن خورشید جهاناب وقبل
جز بجمعیت همه اطراف جهان شد مرعی / طرف بنده همانا که نماند مهمل
تا از تصریف زمان عمر سالی از طبع / کل منافع شود و ذکر این اجرف معتل
عیش با امنیت که فرصت نشاط و طرب / باد پیوسته دوران ذکر ادن هم مستقبل
باد قدر تو باید که بود اعلی / مدت عمر ترا مدت گیتی اطول ل

القصیده

تا باد خزان ذکل رز باد خزانست / گوئی که چمن کاد که ذکل رز انست
جعبک رز انکل خوا آتش و رشته / کانکس که جز و دل گند ذکل زانست
درخت انکل بر نکادوی سبز و لاله / کفش که بر کو دو لب ذکل رزانست
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست / کر شاخ درخت و کرد کل خزانست
جعبک رزان قطره باران شده ریزان / انکیسته که بر جهره غیابق ددانست
در آب شراب هم ماهی ز رانید / بیدا ذنی آن رحبت که بدار فانست
تا ابر خزان جز وصدا ز بر ک / از ذوق نوا آمده آبش بدیانست
باران بسک وج منقطل نشنید / امروز که روز طرب و دور طل انست
ما و رستان رخت دکر قدر میاد ید / خیزید که آمد که عید رخت خزانست

در شرح سؤال محرم نبود محی | آن دفتر که گوشند جنب یار مقالت
عمر از پی دنیا مگذار بد بختی | خوش بی کم اند که دنیا گذرانست
تا بیست فرو رفته دم آواز هیدت | کو کوش ره داده و جنبش گرانست
از غصه جهان جنگ آزان ره که دنبش | دریاب که شاه برآورده فغانست
دانای زمان شیخ جز اکمل یقین | دارای زمینست و خداوند جهانست
بحریست که در وقت سکون گوهر دکانست | ابریست که گاه حرکت برق عنانست
آن نیست قضا کرسخن او بجز آید | هر چیز که او گفت چنین است چنانست
ای برشکاری که دل از زحمت | مجمز دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطیست که بی غور و کنارست | جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
عدل تو وجود ستم اسباب جدلها | بر داشته یکبار کی از روی جهانست
ناداده بجهد تو کسی آب جهانیست | انصاف تو با لبه بهیچ کوش کمانست
ور نی چه سبب چپل کمانست بگوشه | خورا زچه رو تیغ کشیده زبانست
لاله گرستان بجز جام از کهی بد | در مملکت طعنه زند کس نتوانست
امروز از نیسان که مجموع مناسب | مستوجب خدمت صاحب و ثنانست
در مملکت اخ بکسی هست | کز بهر جدل تیغ کشیده ترفانست
هر چیز که دارد و جا بی مسعاف | تو بیان سخن ملکی و خسکم تو دانست
بخت از نوبس صحبت تو خواند آمد | نان زده نوبتش خال جناب تو مکانست

گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست | تو وجه جنین داری و بخت تو جوانست
شاها جو دعا گوئت بی اندوه عا گو | تا طبع بری گوید قبول گرانست
دریا همه آبی مجو و شمع دمی کرم | دارند طی این بدل و آن بزبانست
جامی که در آید بسخن بلبل طبع | انجا شکرین نکته طوطی همه زبانست
من خشم سخن میکنم الکنز بعجایب | کامین ملایک زبان دل و جانست
تا هست جهان در کنف امن و امان باد | ذاتت که او واسطه امن و امانست

القصیده

حورا که درین روضه کند دوری ناز | گفتند از شیم روضه فردوس فراز
ای نهال چمن جاه درین روضه بنال | وی حریم حرم ملک بدین کعبه بناز
بوستانیست که طاوس ملایک برده | زرسیده تا به هواش بوا ز
خم طاقش همه با سقف فلک کرده جفت | لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
جائی ماهیست و چه جای مه و مهرست که | مه فرقدان و بصد پایه مهرست فراز
زهره را زهره نیاید که ببامش گذرد | تا بیا سعه کیلان درش خط جواز
مشک خاک ره او خواست گر گردد اجال | گفت درخانه ما راه نداد غماز
خشت ایوانش بر صدره کرم خشتک | طرز بنیادش بدامن آفاق طراز
آن بزرگی و صفا یافت از جاه عراق | کرد تا قبله زمرم کعبه و از کعبه حجاز

چوگان زلفش از دل من برده گوی بر
در زخم … سر … گوی عقل
ای آشنا چه در پی بیگانه میروی
صوفی هنوز ساقی رندان نخورده است
تا عرش … رنگ گل باغ زد
کز دام عنبری طلبی کرده ام کم
می آدم پیش تو حاجت کنند اند
یارب مرا بازدی خویشی ریسان
خو کرده است بر دل تنگ تو جود دوست

ای لیلی وشی از خم چوگان و گوی بر
ای عقل از دم بود ان کیف گوی بر
اگر … دنبت و … ترمان او ببر
ساقی بیای او نه می ذین بتو بر
بولش یاد برده و ذکش نه بر
عمر جان در سر زلفت بجو ببر
حاجت بنزد صاحب … نگو بر
یا از دل … منان آرزو ببر
سلطان جفای ان صنم سنگ خو ببر

زحمت طبیب می دهد بهر ما چه کار
مشهور شد … غم فرزاد ما … خود بم
جای عیاران … کوی عاشقی
باز لعل … ان … بنشیند است

عقل و دین … بر دل با عشق شیدای چه کار
فردا مرو دیم ما را با غم فردا چه کار
ای سلامت جو … ما را با چه کار
مشفق ما در میان … چه کار

جای سلطان جهانست و فضای محمود
خوش بهادیت … بعض برکنام
باکی چرخ مخالف ره عشاق زند
ساقیا برکه طرب ساز کند از بلبل و گل
نرگس از شوق می سر نهاده مست بخواب
غنچه تا بر دعا همه غنچه … لال
بوستان سبزه … گل … گشود
باغ با سبزه طراز … عذارست نکو
از سر لاله … بر صفت تاج خروس
باغ جهد مجلس سلطان جهان است امروز
… که او
آن کری کو … صدا
ادب آنست که …
ای ز سر از رای تو خود … خطاب
… شد … گر … شد
جز انصاف … ظل همای اندازد
در کمال شرف و جاه و جلالت و …

شع … اقبال … جوابا ز
خوش مقامیست خدا … ای یار لذ
بره … ای … عشاق نواز
کار … امروز … و بنا ز
سرو … چو بای … ز
بلبل عاشق شیدا … شوقست و نیاز
بلبلان … آواز
خطی … عارض خوبان طراز
چشم نرگس … یا ز
از لطافت … اعلا …
در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز
بجز ان … نی گویا ز
بر … شمع … بگداز
وی … شد … مگداز
کو آمده … از … اگداز
کبک … ز … شهباز
مست … انجام … آغاز

ما ز سودای دو چشم آهویی سرگشته‌ایم
وین چنین سرگشته را با کوه و صحرا چه کار

دل برای گوهری از راه چشم افتاده است
هر کرا گوهر نباید بحر و دریا چه کار

دین و دنیا هر دو را انداخت دل از عشق
مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار

ما شراب و شاهد و کوی مغانه‌ایم و بس
با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار

ما گدایانی که سلمان را نظر بر شاهدست
مست جام عشق را با نام و ننگ ما چه کار

عشق گو زیبا و معشوقه گو زیبا مباش
عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

وله ایضا

سالک راه فنا را با ملک و رضوان چه کار
عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار

طالب درمان نه مرد کار درد عاشقست
دردمندان غمت را با غم درمان چه کار

صحبت گل باد و دل را مرو عالم واسطه
وصل جانانست دفع چشم را با جان چه کار

جز زلیخای هوایت دامن جان گرفت
یوسف جان را به بند و زندان چه کار

غل مسکینی کز این راه هست پایان مرد
گوی بود عقل را با بی سر و سامان چه کار

جان سپر کردیم و تیغ دشمن ایمان
هر که او را نیست لشکر تهمت میدان چه کار

مدعی را از جمالش جست خلقی کام جست
غنچه لب را زابت ... لرزان چه کار

کار من شیفته مذهب عاشقی و هر کسی
مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چه کار

می‌برد سودای چشم مستش از دامم دگر
از کجا پیدا شد این سودای با کامم دگر

دیده می‌بندم دلی از عکس خورشید بشد
از درون می‌افتد آن خوار که با کامم دگر

هست در من آتشی ... نمی‌دانم که چیست
این قدر دانم که بی‌شمع بکامم دگر

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز می‌گیرد هوای سحرگاهم دگر

زندگانی در فراقت جز خرابی‌ها گذشت
بعد از این زندگانی بی‌تو نمی‌خواهم دگر

همچو خاکم بر سر آورده‌ای مشکین معتکف
باد روی تو خواهد بردن از اندامم دگر

باد گندم خرمن سوز سنبل موی من
چون بود باد خواهد آید جز کامم دگر

ساقیا از آب رزانی گل حرمت افشان
تا که در خواهد گرفت آتش آیم دگر

در ازل خاکم چو در من می‌گل کرده‌اند
شمع می خوردن مکن سلمان باکرامم دگر

وله ایضا

ای عمر باد دو شه بی آب ای سبز
وی بخت خفته صبح ندادی زما خبر

ما همچنان خیال تو داریم در دماغ
ما همچنان جمال تو داریم در نظر

از بوی تو هنوز نسیمست با صبا
وز روی تو هنوز نشانیست در قمر

سر می‌نهم بر در سودای وصل و هیچ
از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر

دل رفت و عمر رفت و سرانه ...
مایم و آه سرد و لب خشک و چشم تر

رفیق و ورق تو نه تمام است وین
جان عزیز نیز روان شد به اثر

ولہ ایضا

در مسجد چه زنی اگر در میکده باز … خمر مسعود از قدم در ز خود در باز
مست بود در میخانه که مستان خراب … نکشند از بی هشیار در میکده باز
یا بیرون قدح جامه نمازی نکون … خمر صراحی تولن پیش بتان برده نماز
کشته عشق بتانم زهی عزت و عیش … مفلس کوی مغانم زهی نعمت و ناز
بر سر کوی بتین کعبه و بتخانه یکیست … راه کوته کن و درخویش مکن کار دراز
صوفی سوفی چه کنی کان همه مکرست و فریب … تا بی پستان نشنو که فسوس است و نیاز
مجلس خلوت انس است و حریفان سرمست … مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز
خمر قرابه بریزید که خود ریخته است … خوش آن ساده که بجان نکند جو هر راز
زبانی که نداند بجز سوختگان … مکند شمع بپای زبیر سوزد که گداز
حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب … بهوای دل خود مکند آخر پرواز
اگر هوش و دل و دین بعد نداری رفت … کو تو باز آیی که ما مدیم از همه باز
بنوازم زره لطف که سلمان امروز … در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

ولہ ایضا

ذلیخا سید خم اندر … با ز … وقت من شود دیو … با ز

ز آن روی نکو چشم بدان دور که امروز … بر مه زده طعنه و در حور زده باز
از غالیه پیشی زده بر گل و شکر … امروز همه بر گل و شکر زده باز
بر ساغر چشم زده سنگ و لب سکن … با تو جوانان کمت که ساغر زده باز
من بر سر قلم بر خط سودای تو آدم … با اگر من سر زده دامن زده باز
اندوده دل سوخته ز غار جذر کن … کاتش بر سوخته دل در زده باز
تقدیر قلب که با تو دام از چشم … بر سکه دوم همه دانه زده باز
شهباز غمت راست کبوتر دل سلطان … در تاب که بر صید کبوتر زده باز

ایضا

بر گل رقم از غالیه تر زده باز … گل را خط مشکین قلم بر زده باز
گل را که می ساخته از کل زلف … ما را که آمین دل غنچه بر زده باز
بر گل زده حلقه و بر شکل شکر قفل … امروز همه بر گل و شکر زده باز
ان دام صحبت خیست آب حیات … یا آب گل تر که به گل بر زده باز
گل را چه دل خسته برآید بجالت … بس حسن لب دوی گل تر زده باز
مرهم سر سکم که دوان بود بسود … بر سکه دوم عمر با تو زده باز
بر ساغر ما سنگ جفا بی ز لبهای دوست … با تو جوانان گفت که ساغر زده باز
همچون قلم انبر خط الف تو ز ما کی … بی دانسته ام همچو قلم سر زده باز

کشتی که بهم بزنم کار دو سلیمان | در هم زده زلف و بهم بوده باد

ایضا

کار دها داده دل من بالب جانان هنوز
در بهار حسنش از صد گل یکی نشکفته است
پیشت از چوکان زلف دوست نابی چو بیم
بر سر بازار عالم داد من در عشق تو
همچنان سودای زلفت می دهد تشویش دل
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر
ره روان عشق در دریای سودا بس
نرگس رعنا بسی در خواب چشمت دیده است
در بهای یک سر مویت دو عالم میدهم
بر سر کویت خودم دی می زند رنگ یار غیب
دل ز دست دوست می نالد که از عشقش جهان

دور حسنش راست آغاز اول خدران هنوز
کرد کلزارش کمین بر صد صد بجان هنوز
لاجرم جز کوی تو گردم سرگردان هنوز
آشکارا شد دلی من میکنم پنهان هنوز
همچنان خطش تصرف می کند در جان هنوز
از نفس می آیدم جز یاد بوی جان هنوز
سالها رفتند و پیدا نیستش پایان هنوز
بنفشه آید سر از شرم تو در بستان هنوز
کین چنین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
لطف ...ی ز نو است این سخن جان سلمان هنوز
شکل شد بر من بکجا میکند دل نادان هنوز

و له ایضا

اگر آن موی میان بکنارم آید باز | گلبن عیش بر آن بهار آید باز

هر کجا جسم معنبر ترا باز کشند
بلبل آتش بگشندش ز مهتاب ادر نکند
پادشاها چو دل از غم تو پرداخته ام
انکه در پرده مصحف خوانده وعده
نظر انداز بدین کلبه که ضایع نشود
باده در هر سر سالی زبس برده چنین
قبله جا جهان باد مراد تو

عزت آنست که خورشید کند ...
آسمان همه انجم بشبستان تو باز
لطف کن لطف دمی با من بی دل بجواز
بلبل خاطر او با نواهای بنواز
گشاده است که کوی کن در آب آغاز
عرض خوبان و دامن قبل بست طراز
... بسرای کشش برده ناز

القصیده

آغاز حیات است دگر باره جهان را
تا تیر هوا بر بدن خاک قرینست
از نا رد ... افروخت هوا آتش گل را
با سبزه ... جوانست جهان عشق
آب گذران من حیات است بپاید
دارد هوس آنکه زماهی برساند
چون ز فلک ...
آمد ز ... آب نخ آذر و کانون

سر سبزی عیشست زمین دادن ما را
کز غیر لطافت بر آب تعالی را
با خاک و آمیخت صبا جو هر جان را
آری که عیشت بتغیر برو جوان را
تا خوش کنم ام حیات کندا را
تا ما که ما بلندی مکان را
بر جانب آتش که بجرام عنان را
... مان ... جهان را

اثر آب رخ لاله دم باد صبا بین
بشناخت برخال سپیده نادره خانه را

فرق سر کهسار که گشته سفید است
زالاله جهان سرخ بحمری کند آنرا

وقت است که تا بیند رخ اشجار آتش
کبر بند خلایق طرف آب روان را

نرگس بنمود است که بیرون کند از شش
با چشم بهم برنهد شکل خزان را

بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده
گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را

هر صبح فرستد عروسان ریاحین
بر دست صبا غالیه خیرات جهان را

از کثرت انوار منم نکند فرق
یک جو که زباغ ورده کاهکشان را

چون تیغ نهد در کف مغرب ملک عصر
دریا زکرم فلک چرخ کمان را

از فرق سر کوه شود تا بکمر شق
هرگه که زند برق چو تیغ یمان را

این ضرب نیاموخته باشد بحقیقت
جز از کف شاه جهان برق جهان را

جمشید زمان شیخ جنرال نقاحز
باشد تعالی سر خسرو خاقان را

شاهی که خواص اثر عنبر خلقش
بیرون برد از باد سکم خفقان را

تیغ و قلمش کرد عیان خوف ورجا را
لطف و غضبش کرد سبب سود و زیان را

جز صبح ضمیرش زند از کوی نفوذم
سرسبز شود کم شب تار گمان را

ای شه که در ایام تو
بگرفت بحمر بره شیر ژیان را

در عهد تو از گرگ گریزند وحوش
بپسندد بره ماحت شبان را

جز تیغ و قلم راست نیاید علم امر
بگذشت ز آفاق دو نوبت دو زبان را

دهقان سپهرت بران کزپی ملکت
درکار کشد صاحب جیش دهقان را

نقد مه و قرصت که با ماه نوایت
معزول کند عالی ملک سرطان را

در سایه عالی علمت ملک نشانست
این خاصیت آن علم ملک نشان را

با ملک نو در مملکت از عشق نشان نیست
این معجزه است آن علم فتنه نشان را

خیل فلک از داغ مه نو شده الم
کز داغ مشرف کند از داغ نوان را

در کف همه باد است حرام ایام نو نیم را
بر سر همه خاکست عدوان تو کمان را

جایی که نبات قدمت پای بفشرد
جز کاه سبک سازنگی کوه گران را

بحری که سواد سپه فتنه کند شکل
بر کوکبه روز مجال جولان را

وقتی که دلیران سرافراز چو نیزه
ده جا زپی کینه ببندند میان را

جای برسد گرد دولت گر بناید
سکان سماوات طریق سیران را

الاالب نمه خنجر زند آب
آن روز اگر جان طلب آرد عطشان را

آنجا که بیاید پیک بای علم را
در صدر نمکین بنشاند سنان را

نعبر جبین راست بگوید همه دودی
عیب نزآن دم چو شجاع و جبانا را

آثار حسامت سفلی آورد از دم
جز تاب شعاع قمر او تا رکسان را

قهر تو بکه بر بشان بکند از بحار
جز ادخران در بحر لولو مرجان را

از تیر خدنگ تو چو طوطی نکند باز
طایر فلک بر پر و بال طیران را

جز جز بزلف تبان تاب کند است
انجا ز دلیران بره باد و نوا را

خنجر کم و خجر شناه تو یحیا / برخاسته اندوست قلم داوتنا فرا
تا دات شها تنک جهانداسب امن / ذات تو سبب لحه شها امن وامانرا
روزی عید فرخنده وخوروز مبارک / هر روز تو بیداره تو نوروز جهانرا

القصیده

زلف عنبر بکش کیم با صبح سرگردان اوست / کوی چین و دلبری امروز در چوگان اوست
چشم کافر کیش او چون بسته مجوع آمد زم / در کمین جان کمانی داکه ده قربان اوست
با لبان شکرینش نیست چندان لذتی / الکین داکاینه شربتی اندر شان اوست
مشکل جنبی جیست اما چون لعلش دم زند / خال کالش خبر بهای چین و ترکستان اوست
درمیان قرز و مرجان گوهری بی جست عقل / نوح مجی کعب این عبادت از لب ودندان او
انکه اجوم دعای درد دل کین درد را / نوش داروی شفا در حقه مرجان اوست
اند لکم گشتدام دادده بان او خبر / وندین دعوی گواه من لب و دندان اوست
قاصد جانها شتر غمزه اش عیارد / نیست اکن برد لم پیدای پیکان اوست
ترک چشمش را بگو با ترکمان کم کند / خاصه برملکی که سلطان جوندی سلطان او
قبله شاهان عالم آنکه از غزه عفاف / سجده گردان بر کوشه دامان اوست
آنکه از بهر علو باید در بود از ل / طاق کهتر خوشتر دانسته بر ایوان اوست
بر فضای لامکان وانش فرش جنبد د / تا بد انشیم کین نه پرده شادروان اوست

همت عالی او ان سدره بی منتهاست / گر بلندی اسمان در سایه احسان او
هر کجا جز مهد بخت بر تاش رسید / گشت حج و من شد آخر ان زمان دوران او
ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندریست / خاک درگاه تو ز بعث چشمه حیوان اوست
آسمان همت نست اکر دریا محیط / گر گهر کفه لباب بکی ز انبارانا وست
او بهار بجان نست اکر گلزار بهشت / با هزار و نعمش یکی گل از بستان اوست
جبست جنت باز نما روضه بزم تو آلف / لعل و خاک کش معابل یک گل ریحان اوست
کیست کهتر ابکرد با بد قدر تر سید / گرده خاک آستانت سرمه اجان اوست
بخت طفل نست بر پای که چرخ گرد بت / جز کمان چنبره کین در قبضه فرمان اوست
نیست ملکی منقعت دان ترف بر قدم / کز علو چون تیر ابرعبس و خاقان اوست
داد اضداد جهان داد عدلش لاجرم / آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست
هر که در ماند بر بد فاقه و بیخ بناد / نوش دار وی عطایت ز شربت دامان او
من بوصفت کی دم جای کز باکل کال / در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
مهد عالیت جناب اهل بیت عصمت است / در بیان اسرو ز سلاق ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان / انجمان گهر شستن با بر در بان اوست
طاق بالای هفتم چرخ اطلس بر نطاق / سقف ایوانش که کمتر شده و شش ایوان او
روز مولود مبارک باد عالم را که آن / روز آنجا دنظام عالم وارکان اوست

القصیده

مبشران سعادت برین بلند رواق / همی کنند ندا در ممالک آفاق

که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب / باتفاق خلایق بیاری خلاق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / قرار تخت سلاطین پناه ملک عراق

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس / پناه دین و ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که بپای نثار مجلس اوست / بیاد جواهر انجم سپهر را اطباق

مشام روح و دماغ خرد دماغ بهشت / بجز رواج خلقش نکرده استنشاق

زبان ناطقه از مهمان عالم غیب / بجز نتایج طبعش نکرده استنطاق

فکنده قصه یوسف جمال او در چاه / نهاده نامه کسری زمان او بر طاق

اگر نه چرخ فلک پیش او کمر بندد / فلک بجای کله بر سرش نهد نطاق

کسی بدولت عدلش نمی کند جز عود / ز دست راه زمان ناله در مقام عراق

چه گوشمال که از دست او کشند کمان / چه سرزنش که ز ناتفاق او بیافت چماق

زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام / زهی مبارز نجم ترا کمینه وشاق

بیندگی جناب تو خسروان صف صف / بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق

ز گوشهای بر تیغ چرخ جسته وطن / ز گوشهای کمانت ظفر گرفته وثاق

فروغ تیغ مجسم تو لمعه صاعقه / ندای کوس کوش تو نغمه عشاق

کمانت افکنده سهم در ارواح / کمند طاعت آورده گردن اعناق

هنوز با تو فلک می زند کمر سوگند / هنوز باقی کفر می کند جهان میثاق

بساط بوسی از شرف که جز سدره / درخت قدر تو بر ساق عرش باد بساق

علو قدر غنا آفتاب اگر نکرد / چو سایه باز فتد در معاق چرخ نطاق

بحر نسبت قدر تو تکم هر وقت / هر مکارم ذات و محاسن اخلاق

صبا ز دفتر خلق تو یک ورق می خواند / جز بجلد گل را بیاد داده اوراق

شمال هیبت تو راند براق برق عنان / بالا لعدین براق تو گشت برق جناق

ز هیبت تو دل دشمنان بود لرزان / چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا تا از روز تا بروز حساب / ثبت علیها ز احوال افراق

تراست مملکت سلطنت باستعداد / تراست سلطنت مملکت باستحقاق

جهانیان همه ز نهاد مان عدل تو اند / امید او بفضل و مراحم و اشفاق

بچشم راستی اگر کسی نکرد در تو / چو نرگسش بر آورد زبلکها احداق

بتابش تیغ نشان امن تراست خصم / اثاثکی عیر نوش جگر سینه جوش نفاق

یقین بود که ز تریاق داده باشی زهر / بجای زهر ضعیف اگر دهی تریاق

اگرچه باد ز آبا آسمان خورشید / بجاه مادر عنصر نداند سه طلاق

بسته عدل حسین کن حصار دولت ملک / مباش غافل از جنبش چرخ ازرق زراق

شهابنکی تو طوطی کربن حدث اینی / کند سماع شکر نوش نباید مذاق

مرادهات و ز ذات تو صفا و صفات / مراد لی و چو جنت بر وفا و وفاق

عروس خاطر من نیست زان قبل کالو / عز قبولی خطابت کند قبول صداق

همیشه تا ملک شرق باشد ادبگاه
خجسته باد بر آن تاج و تخت سلطانی

بر آید کنار آفاق دوستی از اشراق
... سلاطین عهد ... نطاق

ایضا له

هدهد ... حال سبا پیش سلیمان می برد
تا سوی ... پیغام سلیمان می برد

ما جرای ... قطره افتاده با گل ... آب
گرچه از ... بحر عمان می برد

... از خویش اگرچه قصد ...
گرچه ... خورشید رخشان می برد

باد کردی ... آسمان می آورد
آب ... سوی باغ رضوان می برد

قطره ... آب ...
... خار مغیلان می برد

... قصد ...
... سلطان می برد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان می برد
راستی ... زلف او جان می برد

می فرستم جان ...
باد صبح از ... جان ... می برد

... جان ...
... می برد

... باد ...
... می برد

...
... زبان ... می برد

...
... می برد

تا درستان ... بی مهر ... شد
هست با مهر ... زر ... شد

دستها ... سر ...
در هوای مهرجان ... افشان شده

شاخ گلبن ... گل
... مهرجان ... ارزان شده

ملک ... غارت لشکر باد خزان
... باد آورده ...

شاخ ... شاخ ... خالی شد
خوش ... شاخ ... شد

باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر
دایه ابر ... پستان شده

...
... کام ... خندان شده

... میان باغ ...
... سلطان شده

ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن
...

... دو خم ...
...

جز لب لعل ...
... دهقان شده

مریم ... آن ... بروح
آب ...

...
از ... جام ...

... گردان ... شکر ... کرد
... سلطان جهان ...

چنگ و نای ... مطربان ...
...

تا ... الدنیا ... هست
وصف ... امکان شده

[illegible]

آفتاب سلطنت سلطان اویس ایلکانی
جوهر ذاتش مکمل با حاصل عرفان شده

دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست
سایه‌بان رحمت این بزم با دوران شده

که به عقل پیر عالم را لب وجد می‌شود
[illegible] دایش طفل ابجد خوان شده

صدره از اشک لش جان بر لب بحر آمده
هر دم از دست کفش [illegible] کان

از روش گوی لعل گوش فلک شکافته
دشمنانش لشکر چشم فلک عریان شده

تا بعدی آب تیغ خورشیش تیز آمده
آسیای آسمان از آتشش گردان شده

ای بزم دشمنت از باران خود آب تیغ
خاندان عقل و نهاد ستم ویران شده

هر که سر پیچیده از فرمان تو در کردنش
جمله رسن حبل العدید ابن شش نهان شده

قطره و ذره کافتاده و بر خاک ستم
در هوای جامت این خورشید و آن عمان شده

اندر مهر آسمانت آشیان پر آید
هر دمی کوش اختران طالع فرمان شده

بار نظ فضل بر اسب قران عماج فتح
گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده

مرکبت عزم و مقام دست بر آورده پای
مه‌وی [illegible] سرای حجله و خشان شده

آمده طبل شاهین و همای همت
[illegible] قمع هر زمانه شکل و زر یکسان شده

هر کجا شیر شد قطره ابر چشم
در پرش شمشیر آهن چون کمان شده

طبع موزون تو جوهر و جود ملک جام مجد
زمره فضل و هنر را بمدح قربان شده

مشتری کو [illegible] کرفته فال التحافته
آفتاب طالعش در خانه کیهان شده

بر هوان جانبت کو نشسته بوکان نما
قاصد مرا جلی قی [illegible] بیکان شده

ایضاً له

بر بنفشه که داغ بود عنبر و کمان
آمده بر سر آن کو دم خود قربان شده

گنج معنی شد عیان چون دو کار دولت
لیکن آن معنی برای خاطر عمان شده

ای جهان سر بسال شد دنیا را که با
زینهار ای رحمت خان کرم مهمان شده

سفره احسان و لطفت جهان گسترده باد
بادشاهانت گدای سفره احسان شده

روز عیدت فرخ و بد خواه اشرزده است
باد دریای سکندر کشته دان شده

بسم بود جفای دنیا چو با سمنش
شعله نیز گرفت [illegible] بمنش

غلام آنکه با طوق بیت در گردن
بکرده نیست بی عمر آهوی ختنش

دل از عقیق لب او دمی گل غنچه ز آن
چو لاله داد در اول پیاله در دهنش

دران خیال که کرده نعلش از ما صبح
نبست نقش بغیر از خیال پیرهنش

بجای خود بود او سرو ناز برخیزد
نه جای خویش که ما را بجای خویشتنش

دلم حرام [illegible] زلف عنبر او بخت
جان طمع که چون آب بار چو بعلش

هزار باد از آن جمله جان رسید طلب
که بخشنامه کادم نبوی شیرینش

[illegible] اگر آید نزاده جز با باد
بود همیشه به اطراف چمن احسنش

اگر گرفت جهان را [illegible] عجب
جهان بر بخت براخر کرفت خرمنش

که دید بر سر سرو و مه کمند تن است
وفا بیاد سر سرو و مه کمند تنش

بیوی آنکه ببو برد عارض تو به گل / نسیم صبح جهد مهرگان داد در چمنش

ز شرم شد لب در عرق گداخت بانش / بدین بهانه که گرفت خلق در دهنش

کسی که پیش دهان تو نام پسته برد / حقیقتست که مغزی نماند آن سخنش

بدور چشم تو بد گوهرست تیغ زبان / کر تنگ چشم نخواند که گوهر بینش

نهاده بود ز غم ... غم تو در دلش / مگر خلاص دهد زان خلاصه زمنش

عزیز مصر جهان یوسف سرو وجود / که او چو جان عزیز است ... تنش

عمر صلابت عثمان حیا [illegible] حیدر دل / که زنده گشت ... دین احمد و ...

نجوم کوکبه شاه جهان ابواسحق که هیبت / قرین حال دم صاحب ولایت قرنش

نتایج کرمش می‌دمد ز باغ وجود / حمایتی بود ... ازجوانب عدنش

جهان همت او عالمیست که غلطست / که مرغزار سپهرست ... دمنش

بهر دیار که آب حسام زد وسنش / فرو نشاند غبار حوادث و فتنش

اگر چه شمسه ایوان او بدی خورشید / هلال بار شدی ... بدنش

همیشه همت تو بود سرفراز گردنکش / نشان صدر نشین و گمنده دل شکنش

ازان سخن که ... گرین گوش / علم حلقه بگوش لولوی عدنش

که آفتاب نه ... به نعمت طاعت بود / برون کشید نجوم از میان انجمنش

کمند فتنه ... صبح ... / محال باشد ... محال ... نوش

سمای ... طالعیست ... / شدن معارض خورشید و بر آمدنش

نوای منزلت ... / کنون که دولت ... العیش ... دو لطفش

باغ سبز ... باد خجسته ... / زشاخ ... نکو ... وطن

چنان شود که ... / ذرّه زمان خزان برگ ... با همنش

جهان ... / دگر ... منشاد ... نوش

مثلثست غبار عنبر ... / که خاک او ... از باد ختنش

... عنبر ... / وگر بهشت ... دهند ... تنش

... / زمانه تا ... حسنش

... نغمه بلبل طبع ... / بهار مدح تو ... باز در چمنش

دعای شاه جهان واجبست ... / که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

[illegible]

... سلطان ... / ساقیا ... امیدوار ...

خسرو ... می‌کند ... / پادشاه ... ناخن

... گاهی که ... لعل / ... کام ...

جمشید ... / ای ... زان ...

... / یار ... چشم ...

باد ... ناخن ... / دست ...

همه باد شاه ... زبن ... فرمان ...
بست ملکت دامد و ... تن سلطنت ... زهی ... عدل ...

لم کردان تان لمینست تاکی ای روشن / انهب مسکین دم خاور و آهوی ختن
صبح شد بکوهساوش وا سرافشانی ناب / برکف از بحالش بنفشه بهمن
سبزخنگ آسمانا کش مرنج بود جل / زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن
تهوار ابلق هر زمان سلطان دین / آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن
کوشه نعل پاش حلقه گوش فلک / اعبر سم سمندش سر چشم برن
نه سپهر آورد زیر سمندش / دم نزد ... ادبر غرابد بهمن
هست از آن برتر زاوج آسمان اصطبل را / بای کو ... و ... بخشد ای من
با محیط دست دریاش جواد او جرا / ابرش ابرا بحر سازد زدریاء عدن
در صفات مرکب حضرت جمشید عهد / می کنم تضمین دو بیت از خبر صبح بیش
ملکها ... از سپهر ماند قطع کرد / چشم برکرد سمندشاه با ... اشن
ناملک صبح ... و ابلق شام و سحر / بر ... دکر آشوب فتن
ای سلیس مرکبات ... نجم و ... / وی ظلام آسمانست ... بحر
کر ... ما ... کند ... بالجام / هیچ ... جنین ...
باد ... آسمان ما آفتاب / ... بر جهان ... شرق ... من

ای کردی ... ز ... / از ... کل ... رست

۱

بسم ... کشور ... سلطان ... جهان ...

یارب این شعر سیاه تو چه خوش با فراند / کش چو بر قمر واطلس گل آمیزست
جو رخ عارض تو عارف دلها بود / عاقبت باد برافتاده چه بر فرست
سرنا از سر زلف کشودست کسی / ظاهر او بی اثر آن ده نسیم سحرست
ارزه ... دلم رفت بجال ... / کره ... مسکین زنی ... ماسفرست
دامنت ... دل جو ... خوش کرد / ... کردم ... اثرست
عجب آنکس که بعد لب ... / سکرا ... لب تو خبرست
چشم ترک تو ... نظر انداخت مرا / که جمال ... ما ... نظرست
هر انده که آن آتش ... اوست / مردم چشم مرا آبی اگر در جگرست
نغمه حاصل ... آن / بست از ... دیده ... جگرست
بستر ... کرده من بادمکن ... / پیش آن بنده من کش ... آمیزرست
خوبیان ... کرچه خیالی ... است / همچنان ان لب مسکین ... ورست
کی ... از دیوی ... / ... نیز ... ... کرست
سرکشی ... زلف ... / از ... عشق ... ورست
خم و آنکه که چو چشم تو ... / ... نظر ... نظرست
لب خشک و ... ز تو دارم حاصل / در جهان ... ... خشک ورست
سایه زلف ... شیدا فتاد / خم زلف ... کردست
بحر ... اگر که موج و عطا / بحر ... زما ... رست

فی ... ولی ... الدی ...

سرکشی نیست چو زلف مه او نیز چو من — از من کشش عشق تو در او بوده درست
سایه زلف تو بر چشمه خورشید انداخت — خم زلف تو که گرچه شده دادگرست
بحر زخاد کرم انکه که موج وعطا — بحر بیش کف دستش ز شمار دگرست
ناصر دین نبی شاه ادیس انکه لش — عالم علم علی عادل عدل عمرست
داور خلق جهان انکه وجود دو جهان — با وجود عظمت در نظرش مختصرست
روح مجتمع‌ست نقش عقل مجرد ذاتش — که بزین هر چه در آبا همه لطف و هنرست
ای که خاک کف پایت فلکی کحلی را — نیل پیشانی مه روحه و کحل بصرست
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا — حکم دیوان تو امثال قضا و قدرست
فتنه را دیده بیعدان تو از خواب — تیغ را دست تو انصاف تو از زر کمرست
طرح برجیس وماه علم منصورست — آن تب قهر تو شرف این هر عبد ظفر
دریوا ابوز اجزا درکنف ایرا خواد — در زمین آب ز اجزای درب بهره ورست
خیمه قدرترا فلک سقف فلکست — جز طبع تا زهره بجای زهرست
آفتابی تو معاتب خود خوان تو بست — آسمانی و برآورده رای تو خودست
در امدی که بی سنط رق فنست — در مقامی که که قطع مهام بشرست
خامه ملهم تو نائبی و ما القرنینست — خنجر سرپناهی تو بجای خضرست
زان جهت در دل خصمت زده ابری جان — زین سبب در ظلمات آن شده کو مرزست
ابکه زشکر خبر شعشعه حشمت تو — جگر تشنه اعدای تو آب خضرست

نسخه نامیه از خلق تو حاصل کرده — داده تفضیل از آن نام نبی شکرست
طالما نند بعدان نوابغ تان دوست — روز و شب خانه ایشان همه زیر و زبرست
ملکت از امن بجا اطراف بهرست خرد — دفع آشوب در چشم و دل اشرنیست
هر که نام هر نام تو آید بزبان — دهنش چشمه همچو سکه لب انبرست
همه کس با شرف و فخر علم و هنرست — تو بی آنکه پس از تو علم و شرف مفتخرست
آن سرافراز نهالیست بستان تو بدم — که مرو کسنده بدخواه تو اش بار دگرست
هر کجا سر زده در قلب سماک دهمت — خردم دمج تو سرزده بجم ظفرست
بادامان در کف آب نعلان حباب — که عهد تو با نکار جهان بوده درست
هست بادام فلای تو طوق منت — هر جا امروز در اطراف جهان جادوست
تا شد افلاک بر چار طبیعت مادر — باشد آدم از ان هر دو بحسن پسرست
وارث مادر کنی همگی ذات تو باد — کر حقیقت خلف بوده این همه پسر
باد عید تو مبارک که جهان امروز — دیدن ما همه جز تو عیدی دگرست

زنکه سر اگرش طرح بهم پیش است — عارضش باری از عارضه خوش شده است
دانش آینه کردی و کهر نوش شد — از آنکه دل عشاق مشوش شده است
از لب شرب قطره بعید ستکام — شکر از شرم دیانش عرق آلوده است

ای طبیب اندرون باب بقراط بگو
برعلش چند کرانرا که ملول شده است

شربتی ساز مفرح دل بیمار مرا
زان دوا و قوت که مرورد . بسکه بیمار شده است

سد هر لعل تمام ساده حلوای لبش
چشم بیمار تو مایل بعزور شده است

صبح بر خاست بجوی تو صبا بیدارست
کز بیماری دو چشم تو سبکبار شده است

هر کجا گوشه گیری ز سر زلف باریست
بوی مشکین صبا بادکل دکر شده است

کو برین ره ز عشقت انر بر زند
زانکل بسیط ره عشق تو در شده است

چشم بیمار تو ابد بس که بس
نادانی که بدین کونه ز عفو شده است

یادگر کی بلب جام لبت باز خورد
ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه
روز دشمن . دارای ظفر شده است

سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه بحق
پادشاهان جهان زیر و افسر شده است

اکه در مسند شاهی شرف دو بر تنش
تا سلطنت طغرل و سنجر شده است

کلک او نقش فرمان سر و در کار آمد
آری او کلک ز فضل اخط مسطر شده است

هر که نقش اکر آورده اسد در خط
اسد از جزی آن فنکر بکر شده است

با خود در ظلمات دل فهم آب حیات
تیغ بر کشن چو خضر باد سکندر شده است

ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل
سلطنت ما باید بر تو مقرر شده است

مادر محنت بستان همه نیکان امید است
شب ماه . تو در معرکه صفدر شده است

فرخ بر بد بدخواه تو بیکان گشته
آب در خنجر خصم تو خنجر شده است

روشنست از آن تو خورشیدی ازل جهان
شرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده است

گرگ در عدل تو همزاد شبان آمده است
باز با داد تو با ناز کبوتر شده است

گرد گردون ملک نسبت دریاد عدن
لاجرم زاده طبعش همه گوهر شده است

نجم در فیض تو شمشیر تو کوکب گشته
چرخ بر قد خرگاه تو چنبر شده است

عقل را ای همه رای تو می باید کرد
در دماغ خردمندان فکر معطر شده است

طاعت فکر تو با خود بنهادست فلک
در نهاد فلک این تیغ مخمر شده است

ذره از عز تو با مهر مقابل گشته
زر ز بغداد فرباسک برابر شده است

هر که از نام تو بر لوح جبین کرد نشان
کار با بارش بر دستی همه چون زر شده است

مالک از سایه اقبال تو با صد دولت
شده سرگشته ز ذره در خور شده است

چهره ز الشیب عارضه بکل شده است
چه خرابی که در این خانه ششدر شده است

یارب آن شب چه شبی بود که آن سحری
تیغ چشم همه قفل در خاور شده است

بس که از سوز دلهای ملک ناله ملک
انکل انجم کیا ماه اختر شده است

گنبد سبز فلک گنبد گل لاله ماند
بس که از بحر انفاس پریچهر شده است

دست در دامن آدم زده این جان عزیز
باد عادت ز لب بلعل مشکین شده است

صبح بر چهره های سحری خوانده مید
باد های سحر این فتح معنبر شده است

جان ملکی و سر ملکی ملک بدین
در کان چو دکوش همه بار و شده است

شکر این موهبت و نعمت این حضرا
با نان خسم و تیغ عن دو شده است

مادل بادۀ فرح بخش آبی شهود	خاکی دا آتشی از آب وز آذر نشانت
خاک دا آب تو زآفات جهان داده ستون	کاب در حلق بداندیش چو آذر شد است

القصیده

باد سحر کهی بهوای تو جان دهد	آب حیوان را لب لعلت نشان دهد
در بوستان پیاده نان تو غنچه را	هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زانسان که عکس ماه دهد چشم نیل کل	دعوت بعکس حسن به آسمان دهد
کل کو نوازجمال تو خواهد بهار بیت	باد صبا چو عرض کل بوستان دهد
در رشتۀ جمال تو هر دل که عاشقست	جانی که یک نظره چه بس کران دهد
مردم کمان که نیست معانی نزاهکر	اما کجا میان تو فرمان دهد
از حلقه دهد لف تو عطار با صبح	بوی معالی دهد وبا کان دهد
تا خنده چو هوای جمالت آب چشم	جیب آلاکه دم وزعفران دهد
صفرای جهن راجو علاجی کم سوال	از دمع در جواب مرا نابدان دهد
مانند پسته دهن طفل غنچه را	کرداه صبا شکر نبش لبان دهد
دندان فزود بیرامید ای دل اد ترا	روزی لب نکار بکامی زبان دهد
پای دلم ترا غمت برخطر بکو	با زلف بر دلت کرو بی دل آن دهد
دادم دلی ضعیف بوسه شکری	کس جز خنی دلی بحیان دلستان دهد

خرده دل کراد بر که دهد دل بی وفا	بادی چو دل دهد بهی مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد	کس خنجر کشیده بهی جنان دهد
سرتا دل بلاکه کشاید قضا ز چرخ	جشم قناعتش بدل این نشان دهد
کرده بپند لب من چشمۀ حیات	هر که که شرح آن لب شکرفشان دهد
جز منبع حیات نکرده نجابت	آن لب که وعده بعد پیشابان دهد
سلطان معز دنیا و دین کز بنم عدل	نو شیروان نغالب نوشیروان دهد
دریا بجود شیح و بیس انکه ولش	آب نهال عدل ز تیغ بیان دهد
شاهی که دفتر همه در آب صبا او	کاهی بیاد و کاه بآب بیوان دهد
کیهان بیک و قیعه مکرش بکار رسد	چرخش کراد هزار دیح نردبان دهد
رفعت بندکی او اطلس فلک	می ذبیحا بندکی او تن جهان دهد
در منکر سنبیاد ظلم کشته عدل او	با باب که شمال کمند و کمان دهد
یکی بعوده چو خرج دل دوستان بود	هر روز کاخر غنچه هزرو که کان دهد
بر دوی مان آبد اکر داغ او نهند	بر تیغ که شیرد ... جان دهد
پرواز فرطار آنج واقعست	زین آشان حضر غیغا آشیان دهد
ای سروری که دای تو در ضبط مملکت	هر دم خیالت خو خرده دان دهد
جز جرخ بر طلعت بخت تو را دید	کف ارد بر توامید این نوجوان دهد
هست آشان حضرت اقبال را حرام	مقبل کسی که بوسه بدین آشان دهد

صد باد کرد بالش خورشید سر نهد / پادشاه زیر دست خود او را مکان دهد

از همت تو شرم نداده سپهر دون / گر صبح با بشام جهانرا دو نان دهد

گشتن ثبای باز شرف بر سر شفق / بر پای خویش بوسه پیاپی دهد

جز رشحهٔ نظارت که سکان خاک را / از آب عاب حوادث امان دهد

شکل رسید نخل درت چشمه حیات / ور خود بآن امید هم عمر جاودان دهد

خصمت که گشت تشنه بخون خود اوی / آبش دو دیده ز نوک سنان دهد

روزی که گرد لشکر میغ رزم شاه / بر جیس داد شعر سپید طیلسان دهد

بحر هنروران که منجاد عیب‌ها / عارض چو عرض جوشن و برکستوان دهد

پای مبارک تو کند بوسه برد رکاب / دست مخالفت هم با بغمان دهد

رحمت میان چشمه نهد بهر دام وحده / یک خوشه گر که شرح رزمگه هفتخوان دهد

شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع / این بیت را و حرص طمع برهان دهد

شاید که بعد خدمت سی سال در عراق / نام هنر خسرو ماه نوبهار دهد

داری تو جای آنکه بمدح خواجه / صد سال نان صدجو قزل ارسلان دهد

نوح ظهیر اگر شنود این قصیده را / صد بار پیش مرا بوسه بر زبان دهد

تا صبح نو عروس ز مه حجاب را / هر روز جلوه از افق خاوران دهد

بادا عروس بخت ترا دیر که چرخ / هر ساعتش بروی تو ماه جهان دهد

وله ایضا

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام / عاشقانرا حرم کعبهٔ کوی تو مقام

سبحه در راه تو بگسست و عطا داد مرات / در ره حج تو آن ناده هم عمر تمام

سالکان طریق عشق تو هم کرده فدا / جان حیران باده بر بوده هشت خرام

طایر سدره نشین را که حمام حرم است / از هوادارانه خال تو در او بوده بدام

چشمه زمزم خاک درت آن شربت حج / جان ما را طلب آورده بجوجان مدام

بی نبات لب حاجت خضر بوده مضر / بی هوای در تو پیشه حرم کشته حرام

بر در کعبه کوی تو زنادان رشک / تا وجا نهاست فرود آمده تا شام بام

گر بود شکل سپیده دل عمت از آنجا برده / دل کجا شد که بهر تو کند سجده قیام

کعبه روی صفا بخش تو در حلقه موی / آفتابیست نامعهود در ظل غمام

جز زلفت بهمت فرق نشاید کردن / کی کدامست جمال تو و خورشید کدام

هر کجا کعبه جمال تو که عبدی عبدست / زده لبیک لب خواجه سیاره غلام

آفتابی و جهان کرده بدل ذره صفت / در طواف که یک ذره نماید آرام

زان لب ای عید همانا شکری بخش مرا / گر بجان لبان شکر شیرین بادام

حاجیا دل مقصود ندیدم در سودت / خلقت آنان که بکامی برسیدند کجام

چه کنی آن همه سیر و هفت آخر گفتم / لز تو تا کعبه مقصود دو گامست دو گام

دولت حاج نیابد مگر انکس که بصدق / بنده احرام در کعبه حاجات انام

حضرت لطف خدا منظر وی شیخ اویس / ملل حق ... ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از برج ادبی تابید / ... کواکب ز سواد شکن زلف ظلام

رای او انکه دهد پرتو خرد با شیلم / فکر او ... کند سر قضا با اعلام

خوان از چهره او رود نقوش فردا / دیده ارزوش آغاز لعابی انجام

ای ز ذات تو شده تیغ تو بدانش ... / لطف از صلب ... لذت جام

عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی / خواستی مهر بعکس از رخ ... بوام

شرم رای تو رخ عین کند جز دل خور / زخم تیر ... کند جز ... لام

ای که ساغر لطف تو حیاتی ناهید / ... آتش قهر تو شراری بهرام

منظر پاک تو چرخ کم عدم می بیند / ... روح ... آشنه ... جام

دیده از کحل خرابام تو شاهین شاهی / کره باشد ... ادام

چرخ بر عزم طواف حرم تو ... / بنده از ... صحبت احرام

کوه با ... تو ... / ... بطرق عرق آلوده نشام

آب را با سخطت ... / کوه را با غضبت ... اندام

بالکنت ... داشت ... / ... ملتمس ... ذرام

... بتوان تو چو ... حکم / آسمان ... جا

حرز ... حرم معدلت / شرع طاوس ... حاجات بوجا

شد بحر عدوت تیغ ... / کز زبان ارزه من افکنی برو ... حسام

می کند از تن خود را ... شوق ... / لعب شاه کند نقش جبین ... نام

قلم کرده شای تو ... ساخت ... / طمع ... بدامن ... اقدام

تا کند فصل خزان ... / یعنی اطفال ... کنجر و فطام

مهرجان باد همایون و مبارک عیدت / ای همایون ز ... عید و شهور و ایام

... تو ... / صبح اقبال ... نور ... شام

ایضا

بکره چشمه ... مهر ... / تو عین آب حیاتی ...

تا جهیت ... چشمه خضر شد / فتاده خال ... چو سایه ...

زشام و زلف خودم ... / که ... دراز ... کواه

بدان دو چشم مکحل نظر ... / ببین که خانه مردم ... سیاه

ز سنبل ... / هزار باد کبود و ...

چه طرفه کرد دل و چشم ... / که ماه راست ...

بناله سحری دل ... / الا ... کرده ...

جواب رخ تو ... / دو زلف ... دو طرف ...

خندد قدم و ... / ندست عشق که ...

بساع نرگس جاش را میا برسر — بعهد بکدش بفرق نهاده است کلاه

حکایت سر لبش بعنت با اطراف — عبارت لب و دندان نشست در افواه

نظر با کل نور چشم ما کی نظری — نهاده ام همه دون چشمها همراه

ذباب بحر جبال و سوخی کهی — اکرنه بخشش بحر جلال آله

معز دولت و دین پادشاه نعمی دین — که رای دست ذارا آسمان کاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اوس — که چرخ جبر بخت جبر نیست بر درکاه

نجوم کوکبه شاهی که نه دو نرم کمند — زمین سپه چیا و فلک بکرد سپاه

بگیر کاه دیار در زمان معدلتش — کهی بسبب باده نبوده برگی کاه

اگر بسایه کند التفات ممکن نیست — که آفتاب شود باد و صبح دیار سیاه

دوای مکر به آورد کل او زدوات — سعای خصم بالجهشت تیغ او در شغاه

شعاع مهر اگر خیال کوی افتد — ز چشمها شود ش خون زغال ن بجای میاه

[illegible] سپهر جهان دین با همه برکت — قرا اتباع و محکوم دولت زیناه

سپهر خاک جناب تو کرد نان بر روش — کشیده کرد بساط تو کرد نان بجباه

ز دست دست جواد تو هر جای سوال — شریعت عفو کرم تو عذر خواه کنا

ز دم سیلی حسکم تو نعمی کوه کبود — لباس منت بجود تو شست چرخ دو تاه

شاه بسته پیمان نشست پی جباد — سپهر بند فرمان نشست پی اکراه

ز خسروان بسباه اندرش بطر سسید — جوا دعوان برکاب اندرش رعات نجاه

ترا بحوم کل لشکرت و لشکرگاه — زمانه دل و مثل داعی دولت خواه

کسی که باغ رای فلک جبر خورشید — یکی درو نتوانند لیس کرد نگاه

تراچنین بشد شاخی بکو هوا میست — حسود را به کلاه کمر نکار و ذنبا

کلاه نرگس نرگس بیم جو خرند — توان تمین که بعد اد اندر زبکلاه

حرون دشمن سامع خبر بحربست — کر نیست توبعین بر جان اندیشاه

ز لطف و خلق تو کلمان قدر شامع یافت — که اندباغ ریاحین فاد شیا کیاه

بلطف جرج عطای کف تو صلکر کان — جه جان بکیند و آن فر بمهر طاب شاه

نرد بعهد تو در بعد باز بربط ده — دلیکل فاختهٔ را بعد خشک زده صد ناله

تنها بهاد جانی من کذشت در سید — خزان بهری این فرای شادی کاه

بر استخوان بو کام نماند جز پی و پوست — زبس که باد جهان می کشم ببیت دوتاه

زمان خلوت سعا بام اندر است مرا — بر جسم شر مال و [illegible] دعا

جان بسیم کرکشم با جی عمر دو امن — برم بکل قناعت زنند از بنا

پس از قضای حیات باد در قدر مکر — ادا کنم دعای حقوق [illegible] ثنا

ولی ز ماه جانی نی دهر مهلت — تو هلق ز برای من این باد بخواه

همیشه تا کند ماه و روز و شب و سال — شمادت دو جهانت ملازم درکاه

دولتا [illegible]

در عشق لبت نقد جان نهاد — جبینی عزیز یافت بجای نهان نهاد

قفلی ز لعل بر در آن درج نو لبت — خالی ز عنبر آمده مهری بر آن نهاد

بار دیگر ز نو کمرت داد دقیقهٔ — تا کاه در دل آمده اسمش میان نهاد

بیرون تر از شکر سخن در لطیفهٔ — روزی بتو لعل تو باشد زبان نهاد

از قامت خیال خیالی عزوجبا ز — در کسوت لطیف دل آزادوان نهاد

... چو شمع سوخته نامی کجی بدم — کو با فدا نکان سروجان در میان نهاد

ای دل مجوی سود ز سودای لعل که عشق — بنیاد این معامله با زیان نهاد

... هوای خاک در دوست پیش از آن — در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جام حیاتی از نظر دوست وام کرد — دل پیش غمزه ... نشان نهاد

نرگس چو کرد سنبل او شانه نو بنو — آمده جمع و بر طرف ارغوان نهاد

خط با بوی کار و آمده عاقبت — سر رشته زلف را ... کران نهاد

رویش نشان غالیه داد ... — بر خاک پادشه کامران نهاد

سلطان اویس عدل داد ... کمال — در سلطنت قواعد ... نهاد

... عام عام ... — هر گوهری نفیس که کان در دکان نهاد

... عنان توسن ایام چرخ داشت — چتر ... در کف این نوجوان نهاد

در عهد او ... بار گشن — ایام بر که بود که بار گران نهاد

... کهکشان ... — این خیمه‌ها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت ... مرغ ... پولاد تیغ برد — بر شاخسار داد و آشیان نهاد

چون ... حسامش کشید دید — چرخ ... لعبت سکندر گیتی ستان نهاد

جز دست ... بجادش کشاد یافت — او را زمانه موسی دریافشان نهاد

ای وارث نگین سلیمان که اعتقاد — بر رو خط مطالع ... انس و جان نهاد

شبدیز ... کاب لطف — تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان فکند — هیبت تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنای ... درگاه این ... زرنگار — بر طاق چار بین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال تو ... — بر گنبد ... و برین آسمان نهاد

در کام طفل ... دایه شیر کرد — کف ... لعاب ... در لبان نهاد

از ... یامده ... — غنچه ... گوهرش ... نهاد

ذات تو گشت واسطه عقد گوهری — کان را لطف در صدف ... نهاد

در قبضه تصرف تو تیغ آسمان — ... زمان نهاد

از ... فلک و آسیای چرخ — بر آب این بلاد ... فشان نهاد

هر ... که کرک ... بافت — در دم ... پیش ... نهاد

در خاک ... که با مشک ... دست — طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

در روز ... افلاس ... — بنوشت چرخ شعله ... نهاد

هر حرب ... — سر ... همای ... نهاد

بنود خسرو و ولی عهد معتز خواق | بس کاسهای سرکه بران سفره خان نهاد
قدرت مکان دیابد خود جز قیاس کرد | دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
بی دست و مسند تو مزلزل فتاده بود | اوضاع تخت بخت تو دستی بران نهاد
از حادثات همیشه بگردون زراعوند | حرزات این خراج که زجاودان نهاد
شاکامی انکسم که خود در سخن سرا | بشر صفت فصاحت ویرُ بیان نهاد
بس درابواد که طبع بلد و لبیت | در آستین و دامن آخر زمان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل آن | هر نکته در صفا بلد کل جهان نهاد
در دو دولت تو که باد دو آسمان | هر وضع را که گفت خنان انجمان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است | جز وضع من که بهتر از من توان نهاد
انتظار درین قصیده قیاد ست و این طبی | رسم سپس قدیم نکویی فلان نهاد
نامی که شد سر بزن آفتاب صبح | بس دوزکار دیل سپهدمان نهاد
باد ابطبع هندوی تو پیل صبح کو | سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکم ران که بنام تو در ازل | ابن اساس سلطنت جاودان نهاد

القصیده

هر دم ز موج دولت این بحر تو کز آن عالم | تراتی ای القریبا بی صفای جوهر عالم
سعادت هر دو عالم باه تقدی که جوید | فنان بیوند شد پیدا نظام کوهر اعظم

جهان آرای گیند بیار سودی اسمان آباد | کز خواجه بود تا محشر مصفر از خنده ما تم
مرصع مهد کرده تا کشد شاذل آن آوطان | بپای این چنین سودی همی شد نتهنیت داده م
کشیده مهد این مسند معلا ابجدیش اسب | کرین هندوی منعم پسر بودی مقبل محرم
فرامان سایه بر مه رو که روی کی شبح | تماشا ما همی کشد تعین موده کو مطا
شب قدر آمده است ابتدا روح ملک نیز | دم صبح آمده است این دم در و صدق و صفا
خلوت خانه خورشید است پیر و عیسی | آسوی بجای مالقیس انکه بی خرامد هم
زمین در موج می آید زمان دعش می آید | فلک بخی نشتر کفم بصوت ذ پیروما کن هم
در مشاطگی نقد ملک کشا مدح بادش | کرده این کار الحق بین نهایت عالی منظم
زعصمت کم ببد من تا جری شد خدا بان | کز نگاه بی اطهر و طهارت شد حریم ذ مرم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و دور | وصول مهد این کوکب برج نیز اعظم

بحمدی تا نک امد کل ز حمز باد با دم | عذلیبان زچو به کشش هم آلوده کشت انجم

خنده لاله زیبان در عقود لولوی الا | آن خوابی بیانکر عذار لاله بر شبنم
شاده نرکس دغا مان که لشکر خفا | دوسر در یک بدن پیدا شده با تو امان علم
ماری بر سر دعا رضغام راست خنجر | زبان نان هر چه در حالت که این خم
عروس ندیده وش کل چون غنچه با علل | دهن بکشاده زیر لب حدیث میکند هم
فتاده ثاله بر لاله در جان لاله از آله | جنان کر دست ساقی شوق کهر باده در خم

بپای سرو سوسن بود حراکن لاله گر جانی
بصوت نغمه بلبل قدح کش تا برآساید
قدح پیدا اسیر غم غم اندل کن کنتر بعد ون
زدن ناهید حافی چنگ آساید ابیکان
بهار از نغمه صافی درّهای مطلس زد

بشادی گل و نرگس یاد پید اسیر غم
دهان از نعمه و دست از ملرو قدم از لفرو سو
که قدح پیدا اسیر غم خورد غا انداخت اسیر غم
نشستن بکفنی با هم براه نوزدی بی هم
بنام شاه بجا نرجشد ما ما سکه بر درم

سحر گه با مشکین دم ببویش جاد گل یادم
از آن دم شد عروس گل ببود دو تن تازه و خرم

جمالش با زبان خندا که گوید وصف گوید
حدیث زلف او بکمر کرو بچید می گویم
نعابت عمر اش هست معنی جبر لب ختم او
تمام نان لب بشر حیات چرخ ابد
اگر هر آقای خضر بهرش لب بگشاید گل
حرون ما نه سودای تو درباب بالب خون
ز درد دهن بدرت افتاده خضر خوام که ختم
اگر رنجی بود در جان بود درد تو ام فرمان
مرا زان لعل خضر ملم بنی هست می گویم
سکندر عزم دارا افریدون قوم فرمان

دهانش را نظر خندا که بهر چین باید کم
بگویم راستی زان زلف بیچاپیچ خم در خم
که تا در هم زند مژگان ز تو صد دست راه دم
تو بنداری که شکر شد بخت و طالع من هم
بسبزنهای تو خضر شد چه عدد غنچه را مبهم
گران هر اکشد هر دم سحاب دیده ها نم
در آید آنکه بیلی من عطا اندر ا درد م
ندم دهنی بود در دل بود زخم تو ام مرهم
بر سلطان ولی دانی که باشد پادشه عالم
خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم

خداوند خدا و ندان معز الدین والدنیا
جهان سلطنت سلطان او سر آن شاه دریا دل
شهنشاهی که در حل فایق رای او گوید
کلیم از نخوت او کف موسی بن عمران
کف دست بو آب ای سنبل بدل یا شمع
که معراج فلک او کواکب در عروج اعرج
درخت خنس را بن هست اندر کمر گش
چو کعبه حرم بر کمر عقده حرم هایونش
بعد در عرش حکم او مدار آسمان مضمر
زهی تا احکام منشور قیاس انتظار باطل
دم کلک تو سنبل بریز کارد بقلب دی
سر کاکان بخته سودای خلاف کاسه آن
سپاه دشمن از عزم در فش اندر اشکلت
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع
هنوزت صبح اقبالت و هر دم میشود پیدا
الا تا ابر در نیسان و هوای صبح در نیسان
جمال طلعت بخت تو بادا هر دو نوع

که هست اخلاق و احسانش فزون از گوهر
که گیتی با علم او شد ... آدم هم
بعقل هر گدای شاگرد علم آموز هم عالم
دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
سر کلک کریم او فراز رزق را مقسم
که تقریر و وصف او عطارد در بیان ابکم
معلق هفت دریا و فلک خضر قطره شبنم
شود با عزم حزم او سپاه فتح و نصرت ضم
شود در سبز گلگل او صبر اختران محکم
زهی تا عالم منصور لوای آسمان معلم
دل پاک تو در عقل بعالم طلب هم
میان صحن میدان شد سکانا شر و مطلع
هر غیبی که خضر از غیب آنی واد هم
تو جمشید جهانگیری جام موکب و خدم
بلال عزّ و قصت نظام طره بر جم
گشاد و نظم خراج لعل گل منضم
حنوعی تو عروسان بهاری تازه و خرم

شیام تعدد جاهت ... | ... باد اطناب عمر ... مستحکم

و له ایضا

زکان سلطنت لعلی بر آمد تاج شد پیدا | که لولو با هم لطف آذین گوشش خود الا
همی گشت از افق طالع که من طالع سعد ... | اگر جز تو امان بسنت خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال مکل را یوج پر جنبش | نخوابانید ... ماهی ... بنا
قبای اطلس گیتی ... | ... سلطان ... شد والا
همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ ... | مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا
جهان سلطنت سلطان اویس ابن شاه کو داد | جهان در سایه فرخ همای چتر گوهر سا
شهنشاهی که در برج ... اعضای بلندش ... | ... که ... زبان تیغ شد گویا
سحاب همت او گر ... جهان سایر | زمین ... که ... استغنا
چو در منهاج فکرت ... معراج کمال آرد | ملایک ... سبحان الذی اسری
ز مهرش ... صبح ... دم ... صدق ... | که صدق ... دانست در سیما
چو در هیجا کمان گیرد چو در مسند قدح خواهد | تو گویی مشتری در ... خورشید ... جوزا
... آب می خاند | ... نقش ... فرد ...
چنان احکام شرعی بر طریق عقل ... | که از ... آب ... خوش ... صهبا
بنای ... مثل ... | ببوی گل ... باشد ... اجزا

... مطلع ... وصف ... | که ... بواد ... خانه ...
... ابنا ... اگر ... | [illegible]
... باشد جهان ... | ... باشد ...
... ملک ... دست ... | که داد آن ...
... باد ... خوردن ... | ... آب ...
... تیغ تیز ... | ... که ...
تو عین لطفی و ... آب ... | تو ... که ... دود ...
... دولت | غبار ... خود ... جوزا
... آمد ... | زمانت ... زمان ... کند ...
... آب حیات ... | نشسته سال ... ملک ...
بساط مجلس عدلت جهان ... | بسیط عالم ...
... | چو ... آب ...
... | نشانت ... دریا
... عدل ... | شریعت ... اجداد کردی ...
... سحاب ... | کنند ... در صدف دریا ...
... باد ادا | ... آدم ...

ساقی زمان آمد و دوران بهشت — جز زلال زر ز لال یزدان اهنست
در آب جام و آتش می گر با طلی — این بانگها دبیر که میان حدود ثمینست
زان جام برفروز دل ابر بخوبی — لیکن با نگاه ذاهب گران جام نوشت
گلگون می با که هیچ اعتماد نیست — بر خنگ آسمان که شتوست و توسنست
دست از عنان ابلق ایام باز دار — وانگه نشین مرکب که نعاب کلکنست
بهتر ز پشت مرکب چون کرده ذوبن — مرکب نگر که چهره برسم زمرد کنست
در آهنست دم آتش کشنده تیغ — یعنی که نه ذیم سفندار و بهمنست
جز آتشست جامه ز پولاد کرده آب — کانگیز ز قوس چرخ کمانها و کلکست
در زین نهاد برگه زره داشت دزدمش — در برکشیده چرخ ز پولاد جوشنست
خورشید ساخت آستر اطلس فلک — با دانی سحاب که از خرد او کفنست
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر — گرچه گرفته محمره زبرد امنست
دلتنگ دل ز باغ بآتش نهاد خاد — کایام تا بچانه ذایام گلشنست
کانگیز بجای بلبل و آب گل و سمن — هنگام آتش و می و مرغ مسمنست
نا کرده آب دیانتش ز دل سپند — افتاده باز از همه بر کوی و برزنست
زین پیش بود آب روان زره چمن — و اکنون دهان و دستش افسرده چرخ پشت
هردم بچه آتش و نالد سپند دل — وین ناله گرد نیز جدا از چوب بخود رنست
جز آتش نبود که با من دمد سنگ — از حکم شاه هر که بچهره کرد رفت

سلطان معز دین که جهان از خیاب او — از حادثات چرخ مخوفست و دامنست
دارای ملک سلطنت شیخ ادبی ابر کرامه — مفتوح کرده قفلی دارای بهمنست
آن سایه خدای که ظل ظلیل او — تا مملکت برین عالم ممکنست
در سقبات فتنه گیتی مکنز رست — در قلع قلب دولت دشمن تهمتنست
آیات فتح و نصرت جهاد نمایم — در عین نواحی نجلش معینست
باقبض دست باد ل او بحر مسکنست — با درک طبع روشن او برق کودنست
سلطان عقل تابع فرمان رأی اوست — تا آنان که رأی تابع قول برهمنست
ای حاوری که دعوی باکنه گوهری — تیغ تو بحجت قاطع ببرهنست
اتفاق حلق راکند دست تو متعین — اسرار غیب دا دل آگاه تو مبرهنست
ابواب غیب اگرچه فروبسته شد علی — از شوق خامه تو دران خامه مغفر است
نام غلامت کنندم گبیر کن — خورشید ساقیات که هم مرد و هم زنست
لفظ مبارک تو شراست که صفا — ساقی ساغر خضر عش در دی نست
گردون شد از سته امل تکل تو بشان — انجا غزال دام شیر ملکست
باشد سرای اقبال و بخت انکه پیش تو — چون شمع نفع گردن او که ...
باری ضعیف با فتاده درمیان — خصم تو آنچنان که بود چشم سوزنست
رای تو آفتاب و سپهر تو من عقل — آن عرصه بقیت دو شروان تو دمنست
آمال را خطوط جبین تو مطلعست — آمال را حدود حسام تو ممکنست

عنقای قاف غیب … | بالای قدر طارم گردون نشیمنست
قد تو بر آمد … چرخ اکنون | قلقل … سپهر چو آب …
خصمت اگر … آید … | جز کرم … خود کفن تنست
حلم تو تا بحمله دشمن چه التفات | … رشک …
هرکس که … سینه‌ای … | از دست خویش … خاطر چو …
نادانان که بود … ملک سخن | حسان که … لطف …
سلمان … سلیمان ملک نظم | … طبع سخن … منست
تا از شعاع جام … آفتاب | اطراف … کان ملونست
از عکس آفتاب دلت باد … | جامی که …

ایضاً له

عید من اگر … ابروی هلال | … عید … فر اوست …
عیدی که … اوست … | ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش … عید … | هر دم … غالیه زلف … شمال
یا خود خیال ابروی … | کز … این خیال
جبهت … اوست … ماه … | … مبارک … هلال
طالع … خجسته … عالیست | … هر روزه … هلال

لعلت … عقیق | چشم … لال
با چشم مست … میدان … | خون … که حرامست یا حلال
چوگان زلفت … میدان دلبری | سر … بگوی ماه … محال
کم … حدیث دهان تو جز کم | کان غنچه نمی بود … مجال
رو … گل … | صد باد … بر آمد … نهال
با … آفتاب ملک | کامد چو ماه عید مبارک …
… سپهر … و ماه زحل محل | دارای … مشتری خصال
سلطان معز دین خدا پادشا اویس | سلطان بی عدیل و شهنشاه بی مثال
شاهی که ظل … جلال اوست | دوران … کمال
شاهی که زیر … | خورشید … بال
ای … سالکان … تو | وی … کان ز کف …
… الانام | ابر … ز دولت … لایزال
… و ماه … اعلام | کانست بحر …
آفاق … کرم | افلاک … خاک … هلال
… مرکبان زمین … | نی … فلک …
آن خلق … کرده … | خون … ناف غزال
وان لطف … در عین سلسبیل | … از طره …

وان نور نیست که از باد هیبتش / آب نبات زهر شود در عروق نال

وان گرد نیست که بدخواه ما کند / پیدا میان دو لکش فرق در جلال

بر کوه جامد اگر گذرد باد هیبتت / گردد چو ابر سحاب روان در هوا جبال

مریخ را بجدل ثمر و زهره بعیدان بر / با ماه رایت تو اگر باشد اتصال

میخواست با فلک همه وقت دست ... / خود را بروج بنده اگر دارد احتمال

اینجا که چرخ ماه ... تو سم ... / ماه نو او فتاده بود در صف نعال

نقل ... بلبل ... و بوی ... / رخسار نو عروس ... راست ... خال

گر التجا کند بتو خورشید خاوری / دیگر نهم روز نبیند کس زوال

چرخ دوال باز اگر برکشی کمند / امروز گشته نجوم ز جرم اسد دوال

بدخواه را چه زهره که گردد معارضت / با شیر خود چه ... نقد دل شغال

دست سوال پیش تو حاجت چه آورد / جز دست ... عطای تو بی سوال

جود تو کرد منع ... از آن شدست / میزان ... بی ... ال

شاها بجان خدای که از جمله ... / دنیاست کل نوال و ... کل نوال

کامروز در جمیع ممالک منم که نیست / جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال

از صبح تا بشام دعای تو می کنم / پی اکل باشدم طمع حرص و جاه و مال

ور زانکه ... جود کریمان ... / من بنده ... منصب ... مثال

بر غیر حضرت تو حرام است شعر من / کان سحر مطلقست بهر مذهبی حلال

باد در طباع آتش و آب اختلاف / باد در مزاج باد بهار است اعتدال

باد احد و ملک ... ذا اختلاف / باد امتزاج امر تو خالی ذا اختلال

فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید / بنشست ... و قدر جلال تو قدر الجلال

وله ایضا

نسیم صبح سلام بدلستان برسان / پیام بلبل عاشق بگلستان برسان

بهم رهست دعا تا روانه خواهم کرد / روانه کرد بجانان روان روان برسان

هزار قصه رسید زمن بگوش بگوش / وگر مجال نباشد یکی از آن برسان

کمند طره او با کمر چو در پیچد / دو چشم ... من ... میان بر سان

مجال دم زدنت گر بود در آن خلوت / زمن ... عام زبان زبان برسان

با آستان ... نثار من بکن / بمن غباری از آن عالی آستان برسان

دل مرا که گیا بسته ... / ... رخسار دلستان برسان

ز لعل لعل ... ز من دل شکسته ... / بگوش او سخنی ز من دهان نهان برسان

گرت بباغ رخ او ... باد ... / زمن سلام ... و ... برسان

زبان ... زلف گلستان ... / ... لب ... من ... زبان برسان

از آن دو لاله نسیمی ... سنبل و گل ... / وز آن کلاله نسیمی بشک و بان برسان

سحر کمست ... در ... خالی / دعای ... سحر گهان برسان

برآرکام دل ما و شریں نمان لب — بکام این دل بیمار ما نوان برسان

بکام من زلبش بیش از آنکه خط بدمد — عنایتی کن و حلوای بی دخان برسان

ز ضعف نالہ نمی آید ہمی کنمش — بیا بیا کہ ز اعدا کشان کشان برسان

لراف لعل لبش خبر من بخاطر بخشید — بیا و فتان و سخن نام امان برسان

حران بیان بجو بہ کام عاشقان ... — بگو بہ بر لبش بحسن ز خلان برسان

همی کنند سخن مرده زمره و بیاد — بنی کنیم اول با تحفان برسان

بگو بہ دوست مرا خاطر ابت کو باد — بعاقبت همہ کس را بخان ومان برسان

دلم نشوف عشق لبش بسید بجان — نسیم رحمتی از جانب یمان برسان

نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان — بیای بوفہ بگویم بیا بکان برسان

حدیث در رشک مرا نظم آورد — بکوش باد و جمع می بولنر برسان

بحق صدقی و مهری کہ داری ای دم صبح — کہ صدق من بجان مهربان برسان

قوی بری اغاش و با تو ام سخنت — بتربت سخنم ما بآسمان برسان

بعز همت سلطان تا آسمان بکذر — دعای من بشہ ادبین نمان برسان

زمین بوس و زمین بوس شہ جانی — بآستانہ آن دولت آشیان برسان

برار دست و بگو باد بسنان شهنشہ را — بدولت ابد و عمر جاودان برسان

بتا زبانہ عرش خیال جاهد را — تعال بران و بعرف سکل خان برسان

سپهر خواست کہ کوکب رسد بر بامش — زمانہ گفت کہ او را تو بر دمان برسان

ز سلاطین سا زمند نہ ز دماغی ادبر بسد — بجان نعاق ز بحل یا بزدمان برسان

اگر دوام بہادت بجواست از عدلش — خزانش لکر غادیکہ خزان برسان

هرف تا دمن دیگر بوی فشاند — مثال ما قدامرش بوبستان برسان

بکوکہ مگر بندگی شد در بند — ز مہر بلندی خود ما بامان برسان

بجنج کو کہ قتب سمند سلطان را — زد حل سند برد و ش کہکشان برسان

جهان بنسا تا ملک ساخم با جهان — اذن جهان بجهانش بدلر جهان برسان

انا لق بعقل کن کہ بزدو اند دست — نوالہ کرم ما بانس و جان برسان

بتیغ کو کہ ز ما زا جواب کن حادث — مناف کہ ہا بد شمنان برسان

مدح قوان جانفش و کرتجا یزبان — بعدہ دو نان کہ دمی لرزستان برسان

با آفتاب سخن تو گفت فیض مرا — ز بیعوان جستان ما تعریان برسان

نہ عدل داد قال تو جمع طشتی را — گرش کران جستان ما بدلر کلان برسان

نظاعوان زی جانت خان زرکستد — بناحر زی شام سجنان برسان

بکرکہ عدل تو گفت ازین خوش آمدش — بحوش مر برم با در جنبان برسان

باهر لبد خطاب و بهر گفت کهف — کہ فیض ما بہم و جود ما بکان برسان

صبا برای خدا سبح اگر مجال افتد — دعای ما غایب عندلیبان رسان

ور عرض حالی زمن رسا ندان — ز درد من بہ دوش آہ و فغان برسان

باب حیوان بمن خاک در کامش — دمان بیوی دو جام و دمان دمان برسان

حدیث موجب حرمان من بدان درگه
چنان که با تو بگویم هم انجمان برهان

ز ناتوانی پایم بدست عذری هست
تو عذر لنگ بنوعی که می توانی برسان

بگو یا رب بکام و مراد عمر جهان
بپادشاه جهانبخش کامران برسان

ملازمان درش را بهر چه در پای
دعای ما بجناب بکان بکان برسان

سعادتی که برای کمال اختر هان دارد
سپهر پیروان دولت جهان برسان

بیامن برکات دم اویس قرن
بمهد دولت آن صاحب قران برسان

ایضا بمدحه

طراوت چمن از نو فزود دین
که مرزبان بخلعت آسمان زندی زمین

ز لطف خاک صبا گشت بوی نافه غالب
چنانکه می چکدش از صبا عرق ز جبین

فلک ز قوس و قزح بهر گلشن کمان
هوا ز برق جهان تا چمنستان گشاده کمین

حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
کنار هر گل سمن شد بنفشه را بالین

مرا ز آب خوش آید که می زند بر دو
تو آنهای دلاویز و سمن بهای حزین

درخت میوه که هر شاخ نو برش کاشت
چو برج زهره بر آورد خود مه و پروین

چمن به است ز برج برین بسایه بید
خلاف نیست بر آن برج بر هشت برین

مثال نرگس رعنا ببینید گوی بخت
که در چمن بتماشای لاله دشت و دمن

گذشته اند سحر که بمخدرات بهشت
بمانده است دو بادام چشم حور العین

نهاده لاله کله گوشه بر سر خسرو
گشاده غنچه دهن خوش بخنده شیرین

رسید خسرو ایام بجانه بهرام
زدند غنچه گل بر منازل پروین

بوصف عارض گل بلبل سحر گویا
معانی گلابی نازکی و رنگین

سخن چو نظم ثنا و ثنا آن خسرو شد
که کرده اند در آن نظم دلکشا تضمین

جهان چو جنت چمن با جهان جم بر حوت
اگر معاینه جوی بهشت و ماء معین

چرا دمبدم شکوفه گل و چمن بر خیز
بیا چو شبنم و خوش برکنار سبزه نشین

بکش پیاله ز نرگس کلاه زر بر سر
چنین بعهد لطیفان بباغ نو ز نشین

نداغ طاعت تو سبز شکل کرده ز ا
نداه مرتبه تو ترسق گرفت سمین

از آن زمین که بیاده کمین بجای نبات
برآورند مراد خاک گنجهای دفین

زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز
زهی ز فیض نوال تو کار گوهر چین

نعین نعل بباق بهواکب دل آفاق
هزار بار شده دخت رخ همچو شیرین

چنان بعهد تو میزان عدل شد طیاد
که مثل سوی کبوتر نمی کند شاهین

از آن گذشت که جور و فساد را ساخت
بجای زرق کسی جز خزینه پر چنین

مطالع تو مشرف شدست شاه فلک
بطلعت تو منور شدست تاج و نگین

ظفر بسند کند بر معسکرت شد و گفت
که فتح را بلرزه ست سیح جبل متین

باب تیغ تو سرو بر رود کین گر خود
بود عدوی تو ز ان پس حوالش بزمین

اگر سپهر جفا آید بسایه علمت
نبات بچه نشین فلک شود تمکین

تهمت ضعف است کم بر زمین براق فلک | اگر شمار تو بر پشت او ببندد زین

اگر ز روضه خلدت غزال بو ببرد | مرا نچه بوی فرو آورد بسنبل چین

زبان سوسن آزاد در حدیث آید | اگر کند ثنای تو این نحو بلیغ

اگرچه طبع روان منست گوهر بخش | و گرچه شعر مبین منست سحر مبین

طرب سرای خیال منست پرده غیب | خریده و از خزانه منست لوح امین

مرا نشود مدحت چنان بود که بود | شکسته بر مگس دا هوای علیین

سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست | که حبل متین دانست بر زبان آمین

مرا نشود مدحت چنان بود که بود | شکسته بر مگس دا هوای علیین

همیشه تا متولد شود نبات و دور | همیشه تا متزاد فن شود شهود و سنین

هزار سال جلال پی بقای عمر تو باد | شهور آن همه روز بهشت و هم فرودین

ملوک ملک ملکت ما ح و مطیع و رهی | خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

ایضا له

ای منزل علا علمت اوج ثریا | روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا

چون تیغ تو بدل تو گرفته همه عالم | خورشید تو عدل تو شده بهر خدا

کرده بهیبت همه زمین تیغ خورشید | موج کرم تو آب کند در هر دریا

در اوج خرد منشور تابد عهد تو تا نه چرخ | در اول احکام ازل نام تو طغرا

خان زمان شیر اویس آنکه ز تعظیم | شاها تا ز تو مجها زاد و لعبه علیا

بل شمسه ایوان تو خورشید منیر | یک خیمه درآید وی تو که قدر معلا

گرمازنان تو گرد دل دشمن | گر شر لوای تو درهم صف هیجا

در کوه بعهد تو بنا زد دل بهرام | در عدل بعهد تو شهانه سرودار

کاوس وکی و نوذر و هوشنگ و فریدون | گردون چو شعار تو جناب تو تولا

ای هم احوال تو ادراک منظر زد | ناظر شده از کار که عالم فرد

وی همت والای تو بیرون زده خیمه | از زیره سرای فلک اطلس والا

لعل انعش برای تو آموخته کانون | روح از اثر لطف تو آموخته احیا

در بیعت تو گاه نو خواهند که باشند | اجرام سپهر و دوران سیمرز

جنبت بعکس کمند که بالا رو ای چرخ | زنهار که مر ایی بسیدان منصب آلا

پیوستن تیغ و کمند ار چه کاهست | در عهد تو هست شمر در گردن اعدا

بیخواه سبکبار شد او عدو مرکب | زان گرز گرانش بر آیت تقاضا

انصاف ز شمشیر جوانان هر بندی | با خصم ستمکاری که ملا دادا

ان لحظه که اندر هم رزم بنفش بکارد | خونخانه زهره شود نشسته خارا

از پس که بر آید بفلک گرد و لشکر | خون قطره غبار شود این قبه خضرا

اندر هم صلای فتح کوس و صدایش | فریاد بر آید دل سنگ شکار

از نعره هر بعد زبان و لب شیشه | باشد چاوشان فلک آلتی تو کوبا

جون دید بیاد باد سری خصم تو ایچ ... جز شمع نگردن تو کش که صد آذا

انجا که گنبد لشکر بخواه سیاه جن ... شمشیر تو جون صبح نماید ید بیضا

روزی مدد رایت اگر آری سوی گردون ... رایت بگشاید بمی قلعهٔ مینا

گر قلعهٔ هفتم بسپارد بتو کیوان ... صد باد فرود آری ازین قلعهٔ زحل را

ای مسعد اعلاء ملایک که بود آن ... مسرع حرم فکر ترا مهبط ادنا

ای سایهٔ حق پرتو انوار الهی ... در ناصیهٔ تست به جز شد به جدا

بی جود سر سبزه و آمد شد یکان ... بی اکل لب نیز کند تیغ ببال لا

اطراف بلاد تو شد از امن مزین ... اسباب مراد تو شد از فتح مهیا

المنة لله که درین فتح نمادت ... جز منزلهٔ تیار که و هنا لا

شاتا جو سر کوه لآلی معانی ... بگشود ضمیرم ثنای تو دراشا

ناگاه خیال صنم در نظر آمد ... مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

کای کار در از زلف تو آشفته در با ... اوفتد درخت دل دل من شد درسوا

هم لعل تو جایست لب لب همه گوهر ... هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا

از باد سحر شام دو زلف تو مشوش ... وز شام بر افشان تو خورشید بجز ا

افتاده بهر حلقهٔ از زلف تو آشوب ... رخسار تو بهر گوشهٔ از چشم تو غوغا

بنشاند تجلی جمال تو چکدم ... در زیر فلک شمع جمال تو مسیحا

وز شوق جمال تو دلم خون شد و مردم ... بر منظرهٔ چشم من آمد بتماشا

در دو دل عشاق تو تا سر همه داغ است ... در دو او در غم که مرا نیست مدارا

انجا که درخت دل غم تو بر و نغارت ... صد جان لب شیرین تو آورده بیغما

مژگان تو بر هم زده مردم دل اخبات ... جز قلب عدو تیغ شهنشه که هویدا

شاتا منم آن بحر معانی که بمدحت ... شد حلقه بگوش سخنم لؤلؤی لالا

نظام گهر بود و طبع بثبات ... در نظم رساند سخنم تا بثریا

تا آب رخ مملکت از آینه عدل ... از گرد سپاه و مردم بخت مصفا

بادا همگی نقش مراد تو مصور ... در ناصیه این فلک آینه سیما

چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل ... یعنی ظفر از خنجر عدوی تو مطلا

انتقاله بمدحه

این گلشنانت با همرا هم ام بوستان ... وین شبستانت با همت انجم تا آسمان

آسمانت لیکن و لیکن آسمانی بی نوا ... گلستانت لیکن و لیکن گلستانی بی خزان

ای که گل باد و تو در سایه قصر منیت ... وی زحل بآسمان و بر فلک قصری خزان

جز سماوات البروج خوز ادوم ذات العماد ... جز جنان نخلات البروج تو بعجز حرم دارد الله

بحر معمور است آب باز لال سلسبیل ... بیت معمور است صحن باشش جاودان

در بساط حضرت آبادت مقر باز و ل ... جو حریم حرمت سکان دولت با مکان

بافروغ شمع شب بر کشته ماه و آفتاب
با صفای صفحات خنده چون گل در بوستان

سبزه زارت دامن های زبرجد و کتان
از سعادت ها کرامت های زمرد بر میان

با نهال جویبارت شاخ دولت چون جوان
وز نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

هر درختی از طرب پا بست گوی سدره است
بسته با اعضای او مرغان علوی آشیان

شیر [illegible] چشمه کوثر [illegible]
از صفای شیر حوضت آتش آمد در دهان

باد و آب نیست جز باد مسیح و آب خضر
با جان بخشش تو جان و آب حیوان روان

جان آب و خاکی و با کوه ما پیوسته
چشم آب و خاک با پیوسته با کوه هست جان

در نسبت [illegible] ایوان تو
در ثنا با دم هوا گل [illegible] بی زبان

دیده های روشنان گردت تجلی می کشد
در خم ابروی طاق و سمه دل آسمان

آسمان [illegible] کار دقت و [illegible]
گل در ستی [illegible] زمین آشیان

با کرم کاری بطاقت سقف [illegible]
سد گری می آید بر طاق ابرو هر زمان

با غلامان در [illegible] اقبال و شادی و خواجه باشی
خواجه باشان [illegible] این خاندان

ای بسا شب [illegible] کشد
برج انجم [illegible] کهکشان

تا [illegible] آب [illegible]
قصر [illegible]

بر درت کیوان هندو [illegible] بهرام [illegible]
کی بنا شد [illegible] زمان با سبان

می کشی [illegible] سپهر از منزلت [illegible]
یا فتح از جلال [illegible] خدیو کامران

جاودان [illegible] عدل
سکندر و [illegible] نوشیروان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کاسمان جز او خورشید باشد سایبان

آنکه سلطان [illegible]
کاه کرده با خنجر کرده [illegible] خاندان

در زمانش کرد [illegible] چشم [illegible]
آب [illegible] با خاک آذربایجان

خانه [illegible] بانی گوهرش
هست [illegible] عنبر [illegible] جان

تیغ [illegible] پولاد [illegible]
جوی خون لعل کردی از کل معدن روان

راست [illegible]
آن زمان [illegible] سنان

داد [illegible] کرد [illegible]
در صف [illegible]

در کنار [illegible] لطف [illegible]
ملک و دین [illegible] ازل [illegible]

[illegible] آخر زمانی اول [illegible]
فتنه آخر زمان [illegible] آخر زمان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار
هر دو بخشیدند حالی [illegible] کان

[illegible]
در ثنایت [illegible]

زاده [illegible] لطف [illegible]
هر گهر کان می چکد زین ابر طبع در فشان

زان کشایم لب [illegible] شکر [illegible]
بسته ام [illegible]

گر نه عمر دولت بودی [illegible]
من [illegible] زبان [illegible]

[illegible] کرده ام [illegible]
از برای [illegible] اهل زمان

[illegible] ملک فانی [illegible] اخبار
کردم از درگاه تو [illegible] جاودانی

تا [illegible] خورشید [illegible] سحر
[illegible] کشتی [illegible] زبان

نقدان دولت کار محصول ازل کشت | باد در گنجینه‌های این جلو کان خاقان

باد کاهت دا جنان جای که هر بعدت زنقد | خادمی جز آفتاب آرد برسم ارمغان

در مدح سلطان اویس

ای غبار موکبت چشم ملک را توتیا | خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا

رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب | سایه بر مهر ربع انداخت از عین الثنا

یا ز چترت سایه بر فرق ربع انداخته | فرخ و میمون شده فی ظله بال هما

آفتابت در رکاب و مشتری در موکب | آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا

با غبار نعل شبدیز تو می ارزد کنون | خاک آخر با بجان مشک چین با خونبها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس | جنت مقام مکه از یمنش آمد با صفا

این بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم | می نهند اشجار سر بر زمین شکرانه را

می نهد بر خاک دولتخواه از گل صد کله گل | مینهد بر بود بهمراه دوعن نقل صد نوا

ای نفیس خاطرت آب سر کوثر ناب | وی ز دار همتت باغ امل طوبی نما

سایه لطف خدایی ما جهان باینده است | بر جهان باینده بادا این سایه لطف خدا

ملک لطف دانست آن نعمت که دارای نعمت | عطف قبل حاطفت می گسترانی بر خطا

وصف لطفت در چمن می کرد ابر نوبهار | سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا

در افق مهر از نسبت روی تا بعد ولی | باز کرد از افق رایتت ز غبار ... صفا

دعده‌های استوارت کافتابش خطرات | در کشید از استقامت خط بخط استوا

غنچه بودی بشکفت ... | گنبد نیلوفری کرد اشتی بوی وفا

آب عزم تو ربعت دولتی چون اعلاب | ستد ... نعمت ... ی منتها

در نهاد آب شمشیرت ز ... بر ... | بر سر خوم هیبت ... امداد قضا

در شب تجا سیاه فتح را ایست دلیل | در تدبیر عقل ... کات عصا

آفتاب از عکس شمشیرت همی گیرد فروغ | آسمان از بار احسان تو میگیرد دو تا

در جهان آبادی دولت داری از تیغ و قلم | کاسمان خاذ همی تا صبا ... اوساسا

گوهی از کحل سیاهت ... تا آفتاب | کو کسی استقبال ... گنبد نشانی

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم گوهر | در چمن دیگر ... نماند ... گیا

پیش حضرت آن مقدم بر سماک ... | جهد و الکلیل ... می باید بها

الطلبی بر ... ز ازلی ... | وصلت افتاد ... اطلس ... ماند قبا

شد ... ابا حضره ... کتا ... خطاب | جز ... و ... نشنود ... ازه صدا

هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل | هر کجا کلکت همی نالد همی نالد ... صبا

تا شبانگاه ابد میکرد ... از زوال | گر ... میکند ... سایه خورشید ...

طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باد | نشنود ... مخالف منعکس ... جا

گاهی از ملکت ... بر ... | از ... تیغ ... رنگ کهربا

دشمنت بهاد و شیر ... طبیعت | بد پرستی می‌باید ... ماند ... معا

هر که به هر ... بهاد کارش شد چند | خاک در گاه ... آید خواص کیمیا

هر که چون دل ... هوای حضرت | در غبار ... و ... سد جا

مست ... ناخوان ... | گر به درگاهت نیاید شود ... کو مبا

... باد آن ... سال ... که ماند ... | چشمه خورشید چشم روشنایی از کجا

خوش ... می‌دانند ... طبیعت من | زانکه آن ... جای آشنا

... فاسر آمد طبع من | این غزل در خاطرم ... نای ثنا

در فراقت گر به یک دست ... چشم از سر سودا

بر نبان ... که ... دعا برا

شمع وار هر روز کان ... کرد | باز داد انکه ... شد ... با

... وصل ... کام ... شود | در فراقت ... حسن زرین قبا

من ... کرده ام ... | لا جرم ... باد ... نمی آید سرا

هست ... جان ... | ... جان من ... غم ...

در میان چشم و دل ... | ... میان ... ما جرا

... ساعت که ... | از غبار ... لعل

آن ... جهان ... | تیغ ... اما ... خوف ... جا

دولت ... آفتاب ... | آفتاب ... ز ... جدا

پادشاها هست ... کرده است | درد از آن ... بلای درد بام مبتلا

درد پای ماست ... غایت پای ... | در ثبات پای داری درد ... پای ما

... پایم پای ... درد آمد که درد | هر زمان می‌جنبد و پایم نمی‌جنبد ز جا

شرح این درد ... مفصل ... | کی شود ممکن ... آن ... انکه ... ما

ضعف پایم کرد ... نرگس چنان ... ضعف | سر نگون ... پای ... عصا

درد پایم کرد ... ز خلک ... | خاک ... ساقی ... با

... صباح ... | گفتم ... غایت ... صباح و در عشا

... ز ... بگذشت ... | هر ... ایشان ... که ... دعا

تا چه باد ... بهاری ... گل ... | لاله می‌افزاید از شادی ... نوا

هم ... چو چشم عاشقان ... | هم زمین باشد چو ... آسمان ... نما

گل گشاید ... | ... سبزه ... گل ...

تاج نرگس ... سحاب | آتش گل ... صبا

... عزت ... ملک باغ بهار | باد ... البقا ... از باد فنا

عالم ... آلوده باد | جاودان ... گیتی گشا

باد ماه ... | ابتدای ... انتها

ایضاً له بمدحه

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت | بار دیگر تیغش سر حد کیوان گرفت

مرحبا اطراف بحر و باغ ذات الکاف بر | ذات تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت

تا مجد بابش سر فلک بر افراشت | شاه بهاجی شد و باز کرمان گرفت

از طرفی دولتش دفتر دیوان نوشت | فتح جهی لشکرش ملک سلیمان گرفت

کرد سیاهش که هست سرمهٔ اهل نظر | رفت و زنخدا [illegible] سپاهان گرفت

ساحت فرشش ز عقد گوهر کان برفت | دامن [illegible] ز عجز چرخ [illegible] گرفت

ای که چو خورشید چرخ از تو تمام خلق | شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

از چمن مملکت برگ چو غنچه آنک او | بام او تیغ را یاد گلستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج | جایزه ابتدا از خط ایران گرفت

فتح نه امروز کرد پی روی موکبت | با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

مملکتی را که داشت خصم [illegible] | رستم حشمت خرد پای بیابان گرفت

خصم تو ماند [illegible] بصحرای وحش | مور حماست چنین ماد فراوان گرفت

دولت [illegible] اگر [illegible] | لیک [illegible] کسان [illegible] گرفت

از فرح فتح باوس مطرب [illegible] | این غزل [illegible] سپاهان گرفت

کرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت | حسن رخش [illegible] بستان گرفت

زلف [illegible] ز ملک [illegible] سواد | لشکری [illegible] ملک [illegible] گرفت

خط [illegible] عارضش نگران که بعد [illegible] | لعل [illegible] خط امان گرفت

تا [illegible] | چاشنی شکر ز چشمهٔ حیوان گرفت

[illegible] | [illegible] بستان گرفت

[illegible] | دید [illegible] جانب [illegible] گرفت

خال [illegible] | کرد [illegible] زنخدان گرفت

[illegible] | حالت [illegible] خانه که طوفان گرفت

[illegible] باد کبر | بی دم باد صبا [illegible] گل خندان گرفت

[illegible] غبار | [illegible] دامن سلطان گرفت

[illegible] | باغ [illegible] گرفت

[illegible] آفتاب | [illegible] گرفت

[illegible] | کرک [illegible] گرفت

[illegible] | حادثه چرخ را [illegible] گرفت

[illegible] | لاجرم افلاک را [illegible] گرفت

ای ز اقبال [illegible] | انجم [illegible] گرفت

[illegible] | اکمل [illegible] آفتاب [illegible] گرفت

[illegible] جهان | [illegible] گرفت

شاهسواری که چرخ [illegible] ملک | [illegible] چوگان گرفت

جشم بد از ناز رخش دور که سعد فلک | فال سعادت بدان طلعت فرخنده گرفت
جز ز کرمان بدرخ قد قمر کرده نثر | قرطه نحر شده کوی کرمان گرفت
لعل تو بخنده درج از سر خود اگر شسته | ... تو صد ساله را ... ثانوی امکان
بافت ز تمکین تو تکلیف عمر از سری | کز دم روح القدس خضر عمر گرفت
معجز اقبال شاه بود که قبل از صد سال | نسخه این سر غیب خاطر سلمان گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن تیر سوز | ملک بخت از جهان حد خراسان گرفت
رایت فتح و ظفر زاید خیل تباه | ملک یکی حمله پارس تا بخراسان گرفت

بود این دو بیت که در آن ... خطاب ...

همای چتر همایون پادشاه ادریس | بسیط روی زمین زیر بال سایه گرفت
خجسته عهد مملکت بادش از هر روز | بسال [illegible] و ستین و سبعماه گرفت

وله ایضا

بیش از آن ملکی که جم داشت میسر خواهی | شاه ... کشور ... مکن
از غبار رفته آب تیغ سلطانی بشست | روی عالم را به فیض فضل رب العالمین
سایه یزدان معز الدین والدنیا اویس | پشت ایمان ملک و ملت قهرمان ماء و طین
آفرین بر حضرتش کز آنکه پیشینه بخت | آفرین باشد نثار حضرت جان آفرین

در میان چار بالش بر سریر سلطنت | مجمع جمشید ... و بهی ...
از حوادث خلق را درگاه او شد ... | ... مکارم الاخلاق ... حسین
از ره تعظیم و رفعت پادشاه باش ... | وز پی احسان ... اجدادش ...
دولتش با آسمان کردست باز ... | او ده صد بار رفعت آسمان ... برین
در کف دریا بپاش عقل اگر غوطه کند | با فایض عقل هم نمی یابد از این
دامن اخضر ز ما از بحر اهرمی کند | آن دو دریای کرم کو داده اند از آستین
نسر طایر گر بدا دهمش فراهم بال و پر | جز کنابد کرکس انداخ کان او کمین
رستم دستان نیابد در زمان عدل او | خنجر آتش زبانش بر لب ... بین
نشد خاکی که برده در هوای لطف او | گرد مشش سازد عظیم الشان ...
انجمان کز کاینات ... | از پی رحمت خلق و ز پی اعلای دین
از فر ضبط امور مملکت امروز کرد | سایه حق خواجه شمس الدین ...
آصف ... | خود سلیمانی ... باید چنین
مسندش را ... | ... را بدست آید چنین مسندنشین
رونق ملک ملکشا و نظام الملک رفت | ... کو ملکشه کو ... نظام ملک بین
زهره ... کرده ... | ... باشری آمد قرین
... | ... باشد ... رواق ...
داغ فرمانش ... جبال هند | طوق احسانت ... خاقان چین

ملک احسان تا صد هزار سال آزاد خواد ... حزین فضل تا صد هزار عطارد خوشه چین
عقل اول ادل از آیات ... در آمد ... هنر ز هر شد جهان افروز صبح آخرین
هم بطوق منت ... مطوق ... هم بباغ طاعتش ... مشرف ... فزون
در ازل قسم جبین آمد بسجود ... زین سعادت بر آمد از هر عضوی چنین
گر نشانی تحفه ... سوی بوستان ... باد ... یاد ... بوی از یاسمین
دست ... ... گفت من بر زمین ... با فتح جلی مبین
کس نمی بیند بجهت ... آن زمین ... گر بوی ... یاسمین
کرد ... در آستین ... شاد ... آید از شرق ... صبح با آستین
آفتابا ... شد هلال طالعت ... کا خشبا از طالع او ... برین
سالها ... باد ... آسمان ... در زمین
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودا ... فرخ و فرخنده باد آمین رب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع ... طالع ... در همه حالی خدایت حافظ و نصر معین

وله ایضا بمدحه

شفق آمد چو ... ماه ... جام ... غرض آنست که امشب ... مدام
کام ... شد ... لب ... صبح ... گر ... سید امشب ... انجام بکام
ساقی ... کز ... گذشت ... بزم شاهست ... انجام

خلد ... وه حلالت ... حلال ... دود ... حرام
بر سر کوچه خمار ... شوال ... خانه گیر که ... صبا ... ام
... خمار ... سید ... تو ... بانگی ... خام
... ماه ... بود ... کر جهانی ... ام
... صبح ... دوش ... شام
چرخ با مشعل ... شاه آمد ... جهت ... رسم سلام

ای ... حلقه دام ... از ... آمد با طوق ... سلام

با ... لب لعلت خط مشکین ... تعقیم ... خام
... بسته ... من ... آن ... ام
... قدم ... کو قدم ... خویش ... ام
... دل ما دام ... باد ام
هر ... جو ... دانه ... ما ام
... لبت ... ناگه از گوشه آمد ... ام
... لبت ... خود ... حاجت ... نام
با خیال لب لعلت ... با هوای گل ... ام
... ز غم عشق ... در وصل ... غم عشق ... ام

من بجز وصف تو که مشق تو بعده بجا
دگری چون سخن اینجا نتوان گفت تمام

دارم امید که گر عمر تمام کرد اسید
گفت آزاد و برآورد خورشید عالم

مطلع صبح ظفر مهر وفا ابر سخا
منبع بحر کرم یعنی جهانبان انام

سایه لطف خداوند جهانبان شیخ اویس
مرهم دیده دین پشت و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او می‌بندد
هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام

آفتابی که چو شمشیر زند دست به تیغ
از میان شکر تیغ برآورد چو جام

هم ز تطبیق نقش بزم ملک عالی همه
هم ز کرده شمشیر یعنی ملک عالی‌مقام

کار دین از روش با ثبات یافت قرار
عقد ملک از گهر جوهرش آمد بنظام

ماه دیوان رقمانش نسخه‌ای انشا
اختر از انجم سپهر نهاد احکام

ابر بحر خواست که با آن بود ابر محیط
کفش آب خدای ابر پیش لبام

با وجود لعلش از بحر عطای تا لجن
گر کسی طمع می طلبد هم ز کرام

ای ز نیر اوج طالع فرخنده تو
تیغ نوبت زده در هفت ولایت علم

حد فعد تصور تو لرد انتن
گر کسی عرصه افلاک نه پیمود به کام

در وجود او که حشمت از پس بود
آسمان از حرکت جرم زمین یافت آرام

جام احسان تو بجز خنده زند در مجلس
گر کند ناله و گریه ز دست تو تمام

میرود راه خلاف تو و می ماند ز خشم
مشعلی کو بعد بحجر زند نام جز غمام

هر کجا موکب عزمت حرکت کرد کند
گرد خاک بکجا دگی از جای قیام

باد عزمت اندر پی نفحات نصرت
ابر کلکت بود بی رشحات انعام

بی سمای تو خرابست چو بی آب نبات
بی ثنای تو کلامیست چو بی ملح طعام

نشود وصف تو گوی جلالت افکار
نرسد بر سر حد کمالت اوهام

چرخ هر روز از مه که بپاره نهاد
جز بسید بنه بنگر بود تمام

بخطا راند زبان تیغ تو بهر زمان
حد بر و واجب و محبوس ابر شد ختام

عکس تیغ تو اگر کوه ببیند بر عکس
کوه بالد از آن تم قند با ندام

خواستم تا بدعا خوانند خورشید خود
گفت خورشید به مدحش تو کتابت و کلام

این همه سال کند عمل و عطا با همه کس
و آن بپیماید همه در فرعی و آمن پر دوام

سپهر حشمت تو از عزت دین بود ثبت
گر کند ... نشان دل دا عالم

شمه بود افلاک خورشید خاقتن بلال
بر نیامد بس آن لرزه بی شیخ شام پیام

تا جهان علم شاه شود هر بر ماه
تا بود ماه مجدت این سپهر خیام

خیمه جاه تو تا حد زمان باد اطناب
و آن طنابش همه پیوسته به اوتاد دوام

عهد میمون تو آباد همه فصل لیال
روز اقبال تو آباد همه عید ایام

قصیده

دمید گرد لب خوشی خط زنگاری
بیاد چو قدح افکن سراب گلنار

صبا شراب صفا داد بخت در بیاله گل
بیل بیاله مل گشت روی گلنار

زمان زمان گلست و امان ساغر و جنگ
کی آمدی پی اگر در زمان گل بادت

بیا تفرج آب صبح باید کن
که داده است با باران گهر بارت

نهاد گنبد گل بین که اندرو بلبل
نهاده اند و همی کنند زرکاری

مهندسان هوایی ز نقطهٔ باران
بر آب دایرها می کشند پرگاری

چو قرص گرم فلک دید گل هوس بکشد
در آغوش غنچه بود اشتران مکم خواری

شب دراز بتحصیل علم حکمت عین
بیا که نرگس مسکین کشید بیداری

ز رشک چشم نداند که لاله با بیند
که لاله بر چه رای کند کله داری

اصول حکمت بید و خلاف بسیار
که هست در دل بیدار علمی بیداری

فغان ز درد دل ساز و نالهٔ سحرش
شنو کلام فصاحی و منطق عباری

اگر ز باده بوی شنید خمر یعقوب
چرا بقهقهه خندید گل بگستاخی

شکوفه ش بود لشکر بهار آمد
که بیرق بر زد های سپاه سالاری

عجب که همچو نرگس نظر بقدم اشج
نمی کند نظرش بر خدمت نخادی

نهاد شاخ شجر تختهای بزازی
گشاد باد صبا کلبهای عطاری

ز جعد غالیه بوی بنفشه بوی زمین
نهاد خال رخ گلرخان فرخاری

نوای بلبل عاشق شنو ز نالهٔ جنگ
که از محبت گل شد و نوا تاری

مدد بمجلس گل آه جنگ که گلگ
عروس پرده نشینست غنچه تازی

چو لب ببست غنچه بکار و سوسن زبان
ببست و ه زد زبان آمدی ببلبلاری

ثنای حضرت گل بلبل از چه می گوید
بیایدش ز من آموخت نغز گفتاری

چو کرد گل من ثنای و دعای شاه بزرگ
زبان قدری اگر لاله را شود یاری

معزز دولت و دین سایه خدای که هست
کیا بعلمش آفتاب ز نهاری

محیط مکرمت و کان جود شاه اویس
که ابرها ز در دش ما بنست ادرار بها

شهی اگر عرو شد بنیل ایش را
برای باج کند مستنبی خریداری

خبات همت او آن رفع مملکت
اگر کرد همت سپهری چهار دیواری

اگر نه آمد او فلک جاه را بجوار
ز جاه چشمه مهر شید اکند جاری

جو در بدایت او گفت آفتاب بلند
که کار دشت جهانگیری و جهانداری

کند مطالعهٔ روزنامه فرد ا
ضمیر او ز سواد شب خط باری

ز جام باش اگر عقل جرعه بخشد
بخواب مست نبیند خیال هشیاری

سحاب کیست که لاف سخا زند با او
اگر چه می کندش دعوی سراوادی

کسی که شد چو قلم در زمان او دو زبان
نصیب اوست سیه رویی و نگونساری

ز حمل جان چو نگرانست دشمن او
چرا ز دوش کشد بار مرگ عیاری

زهی بقوت شاهین همت کرده
بمهر باد ترازوی عقل باریت

سپهر جاه تو با بالش کند گردون
بکوه بالش او کرد تو سر فرو آری

بهوی تو حلق تو با بد حیات و خفته
نسیم صبح که جان می دهد بیماری

اگر نسیم صبا کرده از درت یابد
بی که مشک ختن راد پیر جگر خواری

بپای قدر تو گر زانکه بخودش در سر | قبای اطلس گردون کند کله داری
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زر پیشت | پناه برده بکوه و کشد متواری
که در جهان گهری جز بطاعت تو بدید | گران کمر نکند بر میانش زناری
جهان عدل تو با عیب با دید که در دو | جز از درخت سپند کسی گران باری
بروز جلوه نصرت قبای پیروزی | ز گرد خیل تو پوشد سپهر زنگاری
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز | سکر درم که ز دست تو می کشد خواری
یمی کند ز زر آمد پدید و بخشیدی | بلطف خویشتن کرم خشم دیناری
اگر شمار درم می کند بادستان | توان شهی که درم را بهیچ نشماری
بغیر موهبت تیغ وقت قصد عدو | روا نداشته هرگز که موری آزاری
بر شکوه و وقار تو کوه با همه سنگ | رود بهر که باد از نهاد سبکباری
شها بسوی ثوابت فلک ز شرف بزرگ | همی برد سخنم را چو مشک عطاری
کواکب سخنم طالع اند در آفاق | ولی چه سود که طالع نمی دهد یاری
بوصف حال خود از گفته بخت کال | دو بیت گوهر بزبان من جاری
بخاک پای تو کابستن از لب بحکم | اگر مسوده شعر من بنشاری
سزد که خواری هجران کشد معانی من | بلی کشند غریبان هر آینه خواری
همیشه تا بود از قرطه ملمع دهر | که روز می کندش نوبتی و شب ماری
نشین عمر ترا باد روز و روز تو خوش | لباس آن همه فردا شهود آذری

ز سیم برف زمین شد چو قلم سیماب | بیا و کشتی در بار لعل کن ز شراب
بیا و گل دو و قدح کش چه ممکن آتش | که در شتا نزند شیخ آتشی بر آب
ز آب سرخ می افتاده باز ذال خرد | چه جای نال که دشمن سپید از سر خاب
لرزش محیط بلوع از خروج می طلبی | کسی برون نبود جز بکشتی می ناب
تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ | سهام دیمهی از چرخ می کند پرتاب
روده یاد چو دست بناد نجد بمد | نبود باک اگر آید برون ز ثیاب
میان برف بود پای ما خان عزت | که دست فی نجد مفلوج داشت در سیماب
فلک کجید شد و آفتاب می لرزد | نار اگر چه نهان شد هر دو در سنجاب
چنان مزاج هوا سرد و تر شدست که غز | کاند هر شب عدو زشت تیغ انداب لعاب
نمی کنند نظر آسمان و زمین | که در میانه هر دو کنند رشته و حجاب
کلاه و گل نمی کند خورشید | ز بیم آنکه مبادا فرو رود بحلاب
حکومت فر بلقم رسید که عز بیز | همه باخن گرفتست باسوا سحاب
زمانه زال گرسنه خواست تا کند بوسی | نعوت ابر بلی در زمین نافه تراب
شدست جلوه طاوس تو زداخته ز گل | کلاغ کو زنگی جا سل گرفت بال غراب
من آب ... گل بر جغتق می باشم | اگر ... ذ دمغم نماند ...

از این دقیقه چه حاصل سپهر گردان را / ز فرض ماه برآید نه گرد مهتاب
نمی‌رسد اثری آفتاب و ممکن نیست / که با چنین تقی آفتاب در تاب
عظیم کوثر و تحت دو سه بعد از او … / خوبر بود کار به امر بش شاه عرش جناب

جمال روی تو امشب عجب ندیدن تاب / تا آنکه برآب میغ بست نقاب

بتاب چشم من ابروی تو شب … / خوش است در نظرش بی‌بلیت فاتوی آب
خیال چشم تو در خواب می‌نمود و بدین / خیال چشم تو دادم ولی نماند بخواب
بچشم و عارض و خط تو بر ده اند بنا / بهشت طوبی و طوبی قلم و چشمه آب
مرا بدور لب شد یقین که جوهر لعل / پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب
بهار شمع جمال تو داده … / بهشت ذکر جمیل تو کرده جمع باب
دل مرا سر زلف تو کرده خانه سیاه / غم تو آمده دل تنگ شد ز خانه خراب
بسوختن دل خام و بکام دل نرسید / بکام لب برسیدی ز …
لب و دهان ثنای تو باد حقوق تمک / که هست و جگر … سینه‌های کباب
هزار صید بهر سوی می‌کشی در قید / کمند طره بهر سو که میکشی بر تاب
دهان تنگ تو زان صبح روی پیدا نیست / که فتنه گشت بعهد خدایگان مآب
محیط کون که آفتاب برو فشان / جم سپهر بساط آسمان عرش جناب
معز دنیا و دین بادشاه شیخ اویس / کش آفتاب ملوک از ملائکت خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور / کواکب از در او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز وجود تو کسب کرده … / زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب
مراهمی تو ملک را ببسته را … / اوامر تو … گشاده باب …
بلطف کرده‌ای … حصار کرده … / بدولت تو گشاید مفتح الابواب
بهر چه سعی کنی در درون ز امکانت / بهمت تو بساز مسبب الاسباب
به بر برو بجد همای فتح و ظفر / چنانک طایر کشف آشیان …
ز باد عزم تو خندیده گل … / بآب تیغ تو کرده چرخ ماده لاب
قضا ز … فکر تو … / نساخت از زر و از نقره …
شمال رافت تو اگر کشتی محتاج / برد بساحل رحمت ز موج بحر عذاب
عطای دست تو … با سائل / فکند در رخ دریا هزار باد لعاب
چه حاجت است که سایل کند سوال از تو / که بر سوال لطف تو مقدمست جواب
عدو … آبی … کرد / جو پای پیش نهاد از سر خود گشتن آب
برد ز کار دو بار محیط آبی خواست / کف تو گشت ملمعی چو لؤلوی خوشاب
توان گرفت لب تو … / ز آب می طلبد با وجود ماهی لب
اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب / که از نهیب تو … ناب
سپهر مرتبه شاها چو وقت … شاه / کسی نه باز نماند زبانی و … رکاب
اگرچه برگ دو آبی نداشتم لیکن / شدم بحکم اشارت … مجاب

چو عزم بود که باشم مقیم در حله فی
مقیم را همه جای اندرو چو جنت گرد
محققست تمارا که بنده را چه قدر
امیدهست که نوعی کند عنایت شاه
بعدلتش شود آباد کردم ذره من
همیشه با نشاط [illegible] بنادی آرند
حساب عمر بقای تو باد چندانی

قیام بنده به بغداد دیر شد بصواب
نخست [illegible] و دوم مایه و [illegible] اسباب
[illegible]
که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب
بهشت شود آسوده [illegible] ز غصّاب
[illegible] ازبرای ضبط حساب
که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

که در خیبر [illegible] بازوی حیدر گشاد
نان که علی [illegible] باز [illegible]
اگر یک ذخم [illegible] بازوی زرد [illegible]
[illegible] اما [illegible] همای امان
[illegible] کشادد [illegible]
گاه بدندان تیغ گاه باکشت کلل
مفردی [illegible] اگر تنها بنی
[illegible] عقل [illegible] نظر

بس که [illegible] ای گشاد
از طرف [illegible] گشاد
[illegible] در گشاد
[illegible] گشاد
[illegible] دو پیکر گشاد
عقد [illegible] احوال [illegible] گشاد
از طرف [illegible] گشاد
مشکل اسرار [illegible] گشاد

یک طرف از رای او [illegible]
[illegible] دست [illegible]

یک طرف [illegible] اوست [illegible] گشاد
پای مخالف بیست دست [illegible] گشاد

این نصرالله است [illegible] سلطان اویس
گشت [illegible] سلطان اویس

در سر من زلف او شور و سودا فکند
[illegible] خویش [illegible]
مصلحت من [illegible] دل [illegible]
آمد [illegible] بست و پیمان شکست
آهوی چینی [illegible] شنید
دوش [illegible] وعده [illegible]
لعل [illegible] لولوی لالا نهاد
قصد [illegible] می‌کنی [illegible] خود است

شوق رخش [illegible] فکند
فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
رفت و علی رغم من آن [illegible]
رفت [illegible] طرف ما فکند
شد [illegible] مشک نافه [illegible] فکند
آه که امروز باز وعده [illegible] فکند
لفظ [illegible] من نظم [illegible] فکند
خامه [illegible] فکند

مرکز [illegible] جلال نقطه خط کمال
[illegible] آفتاب [illegible] جاه و جمال

ای مژه و ابروت [illegible] ساختند
[illegible] جهان آفرین [illegible] چون تو
[illegible] صورت جسم و روان

جان و دل عاشقان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] ساختند
[illegible] ساختند

از سر کوئت صبا مجمره گردان شده / وز خم زلفت شمامه الیه دان ساخته

از رخ تو جز بلا آمد وجهی دست / صورت اسباب خود جمله از آن ساخته

ما تو مشغول و تو فارغ از احوال ما / ما نگرانیم و تو با دگران ساخته

در غم هجر جهان سوختم و دانیم / گر غم بشود کار جهان ساخته

ز آتش دوری به شمع چند بود سوخته / اگر بعد مدح شاه [illegible] زبان ساخته

پیش وقارش معظم کوه کمر بسته است / وز طرف تمش طرف کمر بسته است

جز ذقن تو نماند هیچ ندانم که جز / می برآید مرا در شب تاری خیال

می دهیم هر سحر بوی تو باد شمال / زنده همی دارم جان با امید وصال

خاک سر کوی تست همدم باد بهشت / آتش رخسار تست منبع آب زلال

با گل رخسار تو گل نکشاید نقاب / با مه دیدار تو مه ننماید جمال

قصه ما شد دراز در غم آن قد و موی / خانه دل شد سیاه در خم آن زلف و خال

تاب فروغ رخت دید کی آید گران / طایر اندیشه را سوخت پر و بال

بی مه دیدار تو دیده ز خود در حجاب / بی لب شیرین تو جان ز روان در ملال

می‌شود از روی تو ماه فلک منفعل / می‌برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه زند در فرخ و بنیاد [illegible] / منصب او جز بالا [illegible] افزون [illegible]

ای که رقیب زمان حد لب [illegible] داد و دست / وی که طبیب جهان جامه بیمار [illegible]

چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او / پشت و پناه جهان عدل جهاندار او

جیب قضا داوری از پی کار جهان / عقل بهوا فندا کرده از این کار دست

تا در طالعش کوکب سعادت کند / کرده گروه مشتری جامه بیمار [illegible]

نام شهنشه کند سکه زر بر جبین / زان زده کارش برده دولت [illegible]

ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان / صبح گواهی به صدق داده که [illegible] اوست

صفه قدر تو راست منزلی که شرف / دایره آفتاب شمسه [illegible] اوست

مرکز جاه تو است نقطه کز جلال / این کره لاجورد نقطه پرگار اوست

روی زمین را ان تست ملک فلک بر هم / عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم / کوکبه انجمن پیش رو جاه و علم

کاتب اسرار تست ز نعل روز و شب / خاتم ملک تراست زیر نگین ملک جم

گشته ذکر [illegible] چشم کواکب [illegible] / خوی [illegible] بخاک در تست [illegible] ملائک [illegible]

نسبت [illegible] باد [illegible] طبع تست / از دل و طبع تو [illegible]

حکمت [illegible] سپهر [illegible] / خنگ فلک [illegible] که عالد [illegible]

رای تو چون [illegible] صبح [illegible] / عزم تو جز [illegible] فرو [illegible]

با علمت آسمان گر [illegible] / با [illegible] جهان ساخته

فتح دری جز کنم دگر که بیش حرف | با شرف و دولت فتح جهانت کنم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنند
بنده دعای بصدق می کند آمین کنند

مطرب گردون نهاده بهر ای تو باد | خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد
فضل خدا بیت عام لشکر هران دو | گر فلک آید فرو خاص برای تو باد
یا دو جهاندار خلق لطف خداوندیت | یا دو جهاندار تو لطف خدای تو باد
هر چه تصور کند قیصر و خاقان و رای | پای زر زین همه تابع رای تو باد
الف ماه خوار کیست که نامش برند | بحر عمان تو گشت ابر گدای تو باد
تا ز افق طالعند باز سپید و غراب | بوم پریشان بود زوبت ظل همای تو باد
تا که قبای نماز پوشن آدمیست | دامن آخر زمان وصل قبای تو باد
کار خلایق کنی ورد ثنای تو گشت | ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

گفت لبش که لعل بدخشان شکست | نور دهنش غنچه پسته خندان شکست
باز بچوگان زلف آمد و عشقان تباخت | گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست
گل برخ او رسید با هزار آفتاب | خامه که او طرف گل غنچه تابان شکست
با خط خوش که او انشا با تو ولایت | خال [illegible] شد دعا بعون [illegible] شکست

گردون ز ناسزا دست که خم دو د م | دیده چنین ار خم ابرو از مردستان شکست
یوسف جان های بیت بود بزندان دل | عمر عزیز اوند در زندان شکست
عمر او دو دیت آرزوی من نداد | کار بلهاتکی دین لرزستان شکست
ماه زنخدان فلک ماه مقابل شدند | مهر جمالت فکند بر مه تابان شکست
چشم تو هر با دگی گرم مشکین کمان | مه دل من نقد گرو تا دگل و پیکان شکست
روی تو بس فتنها گر بس برقع نمود | چشم تو بس قلبها که صف مژگان شکست
گر به خویش من دشته کو هر کسب | خنده شیرین تو حقه مرجان شکست
[illegible] روی تو ما ترک خود خواب کرد | بر سر کوی تو مهر باید دل و جان شکست
درد لبش بود و هست آرزوی زلف تو | مهر تو آن آرزو در دل سلمان شکست
زانچ تو دوگم کمی ترکی و بولی گرفت | زانچ دلم بشکنی عهد تو بولی شکست
آتش نعره تابان آب جمالت نشاند | گردن اعدای دین دولت سلطان شکست
خلد [illegible] جمشید فرشاه اوبر [illegible] او | از شرف و منزلت پایه کیوان شکست
امل کفش [illegible] رسوال کام و لب [illegible] | دامن [illegible] دست [illegible] شکست
آب حسامش [illegible] قیصر نشاند | لعب [illegible] چین لعبت خاقان شکست
لشکر [illegible] صاحب جهان نوشت | حل [illegible] کند [illegible] شکست
همت عالی او [illegible] گو [illegible] صد | با [illegible] نعل [illegible] شکست
روی دگل لشکرش [illegible] خیش [illegible] | [illegible] شکست

پشت بشکنی او کردن بیلان شکاف / صحن پادی او سپهر عقبان شکست

بازوی او کاه رزم بانیغ رزم جیب / پنجه او روز نبرد نیشان شکست

نیروی او کی جز برلوشش بود / هم قدم او برید هم قلم آن شکست

خولر فلک گرچه هست روق جهانی بود / سفره انعام او بابه آن خوان شکست

کاسه خوان فلک چیست که در مطبخش / روز ضیافت جز کاسه فراوان شکست

خانی دیگل نان گرم معی نشید کس / اگر ... آلم کسی کوشان نان شکست

ای که کین جاوشت در که بابام شی / قبله خان خطا در کله خان شکست

شب بخلافت مکرد ز نفس صبح / درد هر شب بر آن مهد نشان شکست

مملکتی را که بود مهر و شش بخز برو / بیضه جمش فلک در کف قهرش شکست

معدلت گر بریت داشت جهارا با / ور نه در آمد ه بود طاق نه ایوان شکست

صیت سنانت بگوش نهکان ... / زخم عمودت بر مهره نعمان شکست

زهره مطرب ترا ساد معنی کشید / تر محجر ترا کاغذ دیوان شکست

جرخ بدمل جهان جرخ تراشد نشان / مال جهان بر فلک ارزه نقصان شکست

نیست جهان درت ... / یافت بتمیز ... نشان شکست

طبع تو هر که کرد ادکوهر ... نظم / گلک تو در ... بالولوی عمان شکست

عقل جو با آفتاب رای ترا دید گفت / با بر ... شید ... اسایه نعمان شکست

بخت چو لر تو ... کوی ز بر فلک / دولت کیخسروی قوت برلر شکست

فتنه اخر زمان ما به باست نشاند / لشکر قهر کل دفعه دجله طوفان شکست

ما همه بستیخت بر دستان نخوار / لشکر بادشه ترک همه جز امان شکست

دولت تو کاد کرد لکل تحقیق من / با تو بکویم که کار انجه ما بشان شکست

نعمت و لطف ذات فریرون شناخت شد / گردن آن طاغیان علت طغیان شکست

نود یکم ... وجه اگر کس که او / نان ویکل جنود ... نان ونملدان شکست

بود وجود چنود ... عصیان محض / سیلی انصاف ... عصیان شکست

بی دعت کرد خصم مذنبی و عاقبت / جانب کوران گرفت بعنا اعان شکست

با تو معارض شود ضدا اما کجا / دیو تواند ... مهر سلیمان شکست

دعوی خساد کرد حجت تیغ تو قطع / رایت اضداد در آیت قرآن شکست

تا که ... شرع کار جهان / با برادز اسپ جز گنبد گردون شکست

باد مشید جنان قصر جلالت که جرخ / هیچ نیارد ... خانه و بنیان شکست

وله ایضا

ان ماه رو اگر بنماید شبی بما / دروقعه او ... دل وجان بود نما

رویش مه مبارک و مویش لیال قدر / خود ... ان لیال که ... نما

آن خود لعرب تو بر قدر گشت / جز ما ... شب ... استوا

ما عاشقان روی تو جند ما ... / بود ... نما بما

سرو ایستاده است همه روزه در نماز | تا بهر جان نثار ادای قدت کند دعا

بگشای پسته لب لعل و دهان بکام | جان ز آن الم سرخ یاقوت دلگشا

جز در بر آستان توام بر امید بار | باری بگو که حلقه بگوش منی درا

بر غنچه صباح مبارک که عادتست | هر دم بطیب طرهٔ ... صبا مشا

کعبه خیال دوست هم که حرم منست | آری خیال دوست مکرر و آشنا

من میروم که روی بشام ز کوی تو | موی تو می کشد رها باز پس مرا

مجموع ... تو ... عالمی | جز موی ... افتاده شب ... قفا

از باغ وصل ... جو مردم بدست باد | پایم بگل فرو شد و سر رفته در هوا

باری مرا هوای تو خواهد بباد داد | آری اگر غبار سلطان کند رها

حضرت جمشید هفت کشور که هر سلطنت | جمشید جار بالش ... کبریا

سلطان معز دولت و دین بادشاه اویس | آن در جهان عدل بتحقیق پادشا

آن سایهٔ خدای که گر هر نبوده است | در آفتاب که ... سایهٔ خدا

طاس سپهر را همه ... بود طنین | کاخ زمانه را همه ... بود صدا

از چرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر | لیکن ... همت افزون در آن قبا

ای آستان حضرت تو مطلع امل | وی آستین کسوت تو مطلب رجا

هم فروهٔ کمال ترا فرع ذیل تو کم | هم صدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت بود ماد... | شاخ امید را ز کلکت بود نما

گردون ز حسود خیال بلا رکت | آید بجا ... شر ... شود جدا

مکل آن نفت و تیغ گرانست ... | بر خصم خوش می کردی هر زمان کوا

گر جوب ... ز عصای کلیم ... | بهره گاه جوب نماید کار اژدها

دار السلام ملک تو ... بیخ | زانسان که محو میشود از نقش خطا

ای ... کجا ... آفتاب | شد زیر دست قهر تو ... منکا

حلم ترا جبال و لو ... الجبال | ملک ترا ... و لو دکت السما

بحر محیط کنجه کند ... سفینه دست | آنجا که همت تو کند عرض سفینه ها

ذات ترا ... بخشش ... الله | جز ... را معالی ... شد ...

با ... آسمان بگرد | در بعد موکب تو ... ز ... جا

حضرت شد ... صنعت ... کار اوست | داد التفات ... تو ... کیمیا

کاری که ... خلاف رضای ... | امروز آن قبضه قدر می کند قضا

... دعوت کرت ... | ای ... دعوت داعی ... دعا

... حکم نافذ تو ... | از کار دانی ... حکم ...

با ما ... سلاطین عهد ما | آنجا که ... دیر کجا

انوار آفتاب ... زرق | ... که جند ... تنها

گر جز همت ... سایه بر زمین | دیگر باسمان نکند ...

طبع جواد تست محیطی همه کرم | ذات شریف تست ... علا

شاها مخدرات معانی نظاره کن / کاوردوم پیش تو در کسوت بها

بی مدح تست گوهر منظوم من بری / بیجه گرفت لولوی منثور من بها

شاها ز دست و پای خودم در بلا و رنج / کامند دردهای بی [illegible] بلا

دردمن عجیب و شفا شافیم بود / [illegible] دردبا

تا هست جاودان جهان بر مدار طبع / وین جاده منقدست لعب خانه فنا

دولت سرای جاه تو باینده باد و هست / کرده فنا ذکر [illegible] این سرا

سال و مهت مبارک و عید [illegible] باد / [illegible] عید هر روز ملکرا

ایضا

بخشم از باده در کعبه علیا آورد / باذم اقبال بزن حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحاب [illegible] / باذ بر حاشیم از خاک [illegible] بالا آورد

در محاق ادجه مطالع من بود [illegible] / اما مش نظری کرد و [illegible] آورد

جذبه همت خورشید [illegible] بالا / سوی مسعود که از مهبط ادنا آورد

خضر سکندر طلبم بود [illegible] / لب آب [illegible] خضرا آورد

ملجا من در شاهست و [illegible] احمد / که مرا [illegible] علیا [illegible] آورد

دفتمه بودم در شعر [illegible] در شاه / باذ در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد / [illegible] دامن صحرا آورد

شاخ را باغ نقش قدم طاوس بکاشت / غنچه را باد [illegible] گل [illegible] آورد

لاله از دامن [illegible] موسی [illegible] / شاخ بر قد ز گریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته [illegible] / دم [illegible] از دهن غنچه عذرا آورد

[illegible] گل بلبل [illegible] گفتار / نغمه باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل [illegible] / مطرب [illegible] نوا نغمه عنقا آورد

بودم افتاده [illegible] / در سر کوی تو [illegible] آورد

[illegible] / در میان عاشق [illegible] آورد

سرو [illegible] / هر کجا [illegible] دل [illegible] آورد

طرب [illegible] / جان شیرین [illegible] و صهبا آورد

عشق تو [illegible] / [illegible] آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشد / لاله را [illegible] آورد

[illegible] غنچه گل [illegible] / بلبل [illegible] آورد

دامن پیرهن یوسف گل ابر [illegible] / باد [illegible] آورد

[illegible] زهر شاخ زهر شاخ [illegible] / شاخ [illegible] آورد

نقش [illegible] / [illegible] خضرا [illegible] آورد

که ساقی چمن بلبل عاشق [illegible] / زان می [illegible] در ساغر صهبا آورد

گل رعنا [illegible] نرگس مخمور کران / [illegible] در ساغر زرین می [illegible] آورد

میشود باز گل از آرزوی طلعت شاه | غنچه چون دل گره از بهر تمنا آورد
بادشاهی که کمال شرفش باد قرین | نقش هر سلطنتش بهر تو دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ذات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی عدلش چو خرد برهان ها | آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ او تیز چو خراعت ولیکن در طلب | آتشی گشت و زبان باز به تانا آورد
ای که حال ره شرک تو بر عاشق بچشم | چرخ کحلی ذنبی دیده بینا آورد
وی که نعل سم اسبت فلک از گوش ملوک | که برون جهت دهر چو حورا آورد
دین پناهید ثبات تو وذات تو بنا | بخت او نیز تبارک و تعالی آورد
هرکجا موکب منصور تو گل بی نهاد | دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جان نمی داد عدو تا نفس تخیل اجل | رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
دهر بیست و جهان بنالة تو کفر و جهد | قد بی حد تن بر لرزن که بنا آورد
هر مثالی که بتوقیع سعادت نوشت | آسمان بر سر آن از جهت طغرا آورد
تیر قهر تو چو سخت عجایب آورد | که بهر جای که خود رفت فنا جا آورد
بهترین حمدی اندیشه اخلاص تو بود | ذلن تعبیر که خود چو دل دانا آورد
تو د هر شید و خیر تو دولت بنهد که صاف | شاخ رز بار همه عقد ثریا آورد
مشرف غیب بدیوان هنر از روز | از ولایات عدم نسخه فردا آورد

بادشاها که جو دوم شرح که بجاری وصف | جد بالا جدوت حضرت بس فرح آورد
تیغ تو نیست اثر صدق و وادای هر نقد | خواب ستم بدی زیر کعبه علیا آورد
تب هر بعونه وسرمای دوستان بگداشت | هرچه آورد بدم شد و سرما آورد
دمبدم دم دهم جهان اندر کوی عدم | دولت باز بپای تو بی همتا آورد
بعدمی سال سفر باز ز بغداد مرا | بعراق از روی مولد و منشا آورد
در عراق رنج من از ظلم و تعدی بودم | شرم دادم بزبان تعنی انزا تنها آورد
که بی جور و ادشکل بتمان عراق | ای بسا رخنه که در گنبد خضرا آورد
یا رب نیم شب دا سحرگاه ضعیف | ای بسا آب که در رخ بن خارا آورد
کیمیای نظر لطف بدان حال انداز | که خدایت بجهان از پی احیا آورد
تا در اطراف جهان زمزمه مردم خواهند | بزبان ذکر جهانداری کسری آورد
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد | که جهان باز بجای چو تو کس را آورد

وله ایضا

صبحگاهی که صبا مجمع گردان باشد | گل فرو کرده بدان مجمع دامان باشد
گل صد برگ ز سد بوی که خوش خوانی | بلبل خوان شو اقبل خوش الحان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود | قامت سرو سراسر همه دستان باشد
از شوکت گل را چو ببیند نرگس | از نظر داری خود لوروپشیمان شد

جامه سرو هذا استبرق و سندس یافته
کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

غنچه با باد چو آید به تماشا اکنون
در میان زر نبود دست و گریبان باشد

آب در نعت نباتات ثمر رومان زند
شرح بر عود شجر ساخته الحان باشد

طفل سوسن که ز پستان زبان نگشاده
همنفس با نفس و خبر عمران باشد

میکند باد صبا طفل چمن با رز خطاب
ورنه مهد شجرش مهد جنبان باشد

فرخ آلاله و طفل چمن نور پرستند
که بلا لای ایشان همه پیوسته بیان باشد

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود
سنبل آنست که او هندوی سلطان باشد

باد هر لحظه بود سرخ و سمن خواند
لاله نعمان چمن با جوری خوان باشد

ساقی نرم بری جام ری داده بود
جز ریحان که آورده لب [illegible] باشد

از پی جام ری [illegible] ساقی
نیشکر تا که گران شیشه همه جان باشد

گاه بر جام گل نقطه ژاله افتد
گاه باران نقطه سنقط خط ریحان باشد

ژاله نیست که غنچه و گرنه چرا
در سر قمری ز خود ساخته نعمان باشد

سایه ابر که بر سر بستان افتد
سایه اش [illegible] سبزی بستان باشد

از جمال طالع خورشید شود روز افزون
وین همه از طالع شاهنشه دوران باشد

بنده خسرو و امان ملک ملک و ملکست
در بر او رده فرمان ده قران باشد

نم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید قرا زخم چوگان باشد

هر دم من از آن غمزه عماد بود
هر شب چشم از آن زلف پریشان باشد

عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد
زنده آنست که در کیش تو قربان باشد

نیست جز وصل تو درمانم اگر تو ما نم
جگرم [illegible] که درمان باشد

از دهان و لب آید همه در دندان شکل
خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو در آید به سخن
سخن از درج من پسته خندان باشد

در مجلسی که جمال تو در آید به نظر
نظر از رخ خورشید درخشان باشد

جان من در پی تو سایه خورشید بود
عشق تو در دل من یوسف زندان باشد

می کنم ذکر تو زان از غم [illegible]
می برم نام تو زان در لب من جان باشد

شب هجران تو [illegible]
غالبا دود تا شب هجران باشد

بت [illegible]
هندوان [illegible] که پنهان باشد

ناشر عدل [illegible]
داعی و مادح [illegible] سلیمان باشد

پادشاهی که منیف [illegible]
زر و خشک [illegible] باشد

ظل حقست [illegible]
ور بنا [illegible] نقصان باشد

[illegible]
کان گهر [illegible] باشد

ای که گر عقل [illegible]
قطری از مملکت ملک سلیمان باشد

آن که بی تو [illegible]
صورت دولت تو [illegible] باشد

یا بی گل تو سودای [illegible] داده
از [illegible] باشد

ای جنابت که آب رخ خودی بزد … / روی بیار بزن و اسطه خندان باشد
خاک پای تو شاعرست که هر ذره خود / بجهانی خود ارزان بود ارزان باشد
باز دیگر نوشش فلک و طاق سپهر / این یکی طاقچه وان تتمه ایوان باشد
که سر دو سریر تو بجاندیش آن / دم و جان بجاندیش نو ارزان باشد
اصل او هست مدان غیر معقد خوبی / که ز رشک کهنت در جگر کان باشد
دانه در مشو جز سخن دلکش خویش / کان سخن باشد جا در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود ساغر خورشید خندان / ابر جز طفل در رم رنجه گریان باشد
از غلامان گر نشسته بود جوزا / ما را صاحب ای صاحب دوران باشد
بجز از طاعت حق طاعت تو طاعت / دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
در ممالک زمان تو جز این کند کل / خلعت ما خوان باقی که ویران باشد
هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند / جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد
در جهان لوکه حادثه منزل نکند / ما درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
نو عروس سخن من همه مشحون داد / لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
روشنان که تو خورشیدی … / کز خورشید کجی طالب احسان باشد
تا که باشد که آتش و آب و گل و باد / بالکه گرم از آن دارو گردان باشد
انجمان باد که نه دار گردون زا / مراد تو بکجه گرم دوران باشد
شجر … انشاءالله با تا جنا / اکل اهلش هنر و مداوش احسان باشد

باد سرسبز تو بود شد عجب که زد / شرف فرش همه در سایه احسان باشد
ماه دو زنو مبارک همه ماه رشب عید / ماه تو ما همه را شادمان باشد

وله علیه الرحمة

ای زده ملت مبارک وین مجلس همایون / ربا اینا عالم فرخنده باد و میمون
فرمان روای عالم منصور نسل آدم / جمشید حشمت کشور داری ودیع مسلوک
سلطان ادریس شاهی کز سر کله / برده ی چرخ و انجم دامن فشانده تا حون
شاهی که باز عرشش هر که کرده کامید / طاوس چرخ خرشید آمد در سایه همایون
از خو کلش فلک را الطاف می کحلی / وز مهر جنبش فلک را لاله وار مسحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کند / وز دست ساقیانش گرد می جام گردون
جز جام دور بزمش وقت صبوح خنده / خورشید را نباید از شرم روی گلگون
با سوی بعد سازش جز من که نیز باشد / در جشنهای بیش از اشکال ذهنی موزون
ز فرمان آن قطعا فردش نتایج دوران / ارزوی وطب بنوشش اطلس تو به گلگون
آن که زدون ضیافی جنبش فرهنده / جز کوه جنبانش آید زجا نه بیرون
ای داوری که داری داوات آسمانی / جز ملک آسمانی اطراف ملک مشحون
احوال مهر و مه را دارای تو گرده روشن / اعمال ملک و دین را رای تو پیشه قانون
با نیت جلالت لیکن چه جای پرسند / با سلطنت کمالت گرده زنه چون چون و حود

جز بر عیش ذات با فر نشد معتاد … کافی که از حدوث بی عزلت مأمون
در اهتمام کمتر آلای هر کشت … در قصر آنجو دی چندین هزار خاتون
بنخواست غل اسبت که عمر نداشت وجهی … باغ مرصع از سرو داشت و گرد موزون
خط مسلسل تو جز بر نهاد لیلی … غل از سلاسل آن سرو داشت مجنون
هر کس که در نباده سر با تو جز خراجی … هم جز به بالاش دل ما جام باده در خون
کردون غلط ز تب از هر که نو نهاد … لی انکلم نه نشت که عالمت قرده ن
نوداد فی کبار اجز در قرون ماضی … داراب و اسکندر جمشید و افریدون
هر شام ماجو یوسف در چاه مغرب افتد … خورشید و شب بر آید همراه گنج قارون
باد اشاد عهدت هر گنج دولتی کان … نقد درو آتش از آن گنج عنیت معون
روز و شب ملازم شعر و سرود و عشرت … نغمه سرود و شعرت باشام جز مقرون

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود … هر گل که بید خوش آمد ناداکل گویا شود
غنچه غماج و شاخ شوخ و گل آمیز گل … از دم طاوس گرده وان برقیا شود
روی گل رنگین شود جز در نهادش … نازک انداری کی چندین نمادش زیبا شود
با شجر مرغ سحر گوید کلم آشنا کلام … جز ید بیضا سپید از جیب شب پیدا شود
کن جام لاله کبر دار لولو کسر د … باغ جز مینو نما چید داغ جز مینا شود

چون ملک گل بهر تماشاء بهار … از درچستان خانهای ذوریر بام شود
کوه را کالنرسستان داشت از تمام قبا … اطلس گل رنگ روی جامه خارا شود
رعد جز رعد الهوا تا لعبود ابر دنیا … باد جز وامق ندای غنچه عذرا شود
ورکشید آواز ابر و در حکایت نازه همت … گوشهای باغ از آن پر لولوی لالا شود
زال گیتی را که بهر داشت امن چند … خط بر سرش سبره بسبرا سر زنا شود
روز عیش و عشرت امروز شد و محروم اکلام … عیش امروزی که آمد در نی فردا شود
شکل جز عید سپا شد ذلوح آسمان … عادی کو با بمیز این جز بینا شود
در بهار آمد صبوحی فرض اگر پر صباح … لاله را ساغر چراغ لاله گر صهبا شود
گل چو در گیر چراغ از شمع کافوری صبح … بلبل شود به جز مغانه بادوا شود
چنگ نرگس دو سر در مهات مزلر بود … کلبن نسرین بشکل گلشن حورا شود
سوسن آزاد کشاید زبان را تا چو من … مادح سلطان معز دین والدنیا شود
آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه او … حملاش کر کوه بیند ناپی کوه از جا شود
اکر رای حقه داش کر نماید اهتمام … ذره حقه از بزرگی آسمان آسا شود
کر مزاج نحل و نحل از لطف او باید مدد … نیش او دیوسش کرده خار ای خرما شود
هر کجا بال همای چتر شاهی باز شد … آسمان گل گل و شاهین کبک را ماوا شود
نامر الکش اری ساخت طلی عقل … [illegible] مشعد که جو بر شکل از رها شود
بر درش چون ابدان امید می بنده کمر … لش غلام صاحب دیوان استغنا شود

جز بجانی عزم جوشش زودتر آید بکل … دار از نسیم سبحان الذی اسرا شود
ملک روی داری او جز دید گفت انکار من … با مرو سامان شود زین داعی کلها شود
لعنت ابرویم که با حبس کفت باشد باد … این هوا را جاجر الاذنه جسم جسم ما شود
ای شهنشاهی که کرد بعدا عکس برآفتاب … عاشق دیدار خود خفاش جز حربا شود
ابر چندان کرد از شکل کف دست انکل … ابلد چنین بدوان بر جامن بسیرا شود
وصف حلمت کر بکوش صخره صما رسد … ای بسا خارا که در جسم دل خارا شود
می نماید شعر ملکت سوادی از سپاه … تا دماغ مملکت شود زنان سودا شود
زود بجهد قدح آن سودا که خبر کردش … روی بیضا رحیام حرزی الکمحرا شود
این همه غوغا که خصمت با نسود دربرش … آخران بر کشند طالع کشد در غوغا شود
دشمنت خود را بدست خود بدست می دهد … تا بکرد بیستی کجعو با بانش بالا شود
بس عجب برخی چرب افتاده است افتاده ای … کینه آی دانه خصد باد هر دو با شود
آخران مادان که هر کرده از آن روز بی باده … بسته دام اجل جز مرغ دانا شود
جا کری باید در بستگی منع آن عدو … جز تو نماهی کی معارض با خیل اعدا شود
آن کند شاه که درستم کرد هر ماه فغان … ز بر کرمان زخلت کوه بی تنها شود
در ثنای حضرت شاه با دیجر خاطرم … هر کهر کان بر آرد لولوی لالا شود
قر نماهی کی جز باید کشید از اشعار … تا جویش صاحب قرانی دیگرش پیدا شود
غرق می باشد بنظم خویش ز کنا چون … شهره عالم بنظم دلکش غرا شود

شعر من کر فرق عالم جز بعز دولت … کی چنین نجمی نجمی خاطر تنها شود
باید از القاب سلطانی سخن نو … بعد از آن طبعی چو طبع من ز ما انها شود
… ملک نسود عبد … ور نشعر شکل با تو طغرا شود
باد تا دم عالیت طغرای سرنشترکان … تا فلک زد و بان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارک باد فیروز خان … کر علو قدر کرد صد چرخ اعلا شود

ولـه ایضـا

زامروز تا بجشن بر آبنای روزگار … شکرانه واجبست بعدی هزار باد
کامروز فر دو باضع افزون است … در عین صحت از نظر آفریدگار
دارای عهد شاه اویس انکه می کشد … از تیغ کرده خطه دین آهنین حصار
هر دم … نرم بال می کند … انصاف … از دامن اختر زمان غبار
… پیچ راه لاد باشند بود … السوز بام را غضبش با قشر باد
… نقش سه چرخ بر فراز … تا آب حلاش بجود کوه پایدار
… تنه نهد قدم … روشن آفتاب بهند دست اقتدار
… مطیعت با اتفاق … وی چرخ و نجوم علامت باختیار
… با کمال از ذات تو مستفاد … هم دوح با جوی ز لطف تو مستعار
… ذات تو که نشرح دهد تو … بازت همت تو که کردون کند نشار

پیش از این ذبح فیروزی گر کنند | چتر سیاه شب نشود زین پس آشکار
تا مجاز عدل تست که ابنای عصر را | در عهد دولت تو به تو میل کرده کار
رفت از جهان خیال پی ... | چندانکه چشم یار مستی و خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک تا | شد منحرف مزاج مبارک ز اعتدال
دور از جناب شاه پراعیان مملکت | روز سپید بود سیه چون شبان تار
نی نبض باد و آتش ... | بی طبع خاک بود چو ان حال بر قرار
چون شمع سوختن همه شب تا به روز ... | با سینهای سوخته و چشم اشکبار
شکر خدا که عاقبت کار جمله را | با نام آفتاب ... جگر بکار
قادر سپهر ... | دارد هنوز گونه ... و عکس بار
دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد | سر زد ... نهاده روان ...
وز بهر جان ... خاک | بگشاد دستها همه جز سرو و جز چنار
شد باد که ... عیسی از فلک | بهر علاج باد همی گشت ... مدار
زانکه همه شب فلک ... | لیکن ز رحمت کار تو و جز تو ...
لطف خداست چون ز ذات مبارکش | این کار هم بلطف خداوند ... کار
کاری اگر ... | از آفتاب ... بر از آسمان ...
... بود تخت پیش بندگان | ... نهاده ... را ...
تا ملکی ... دست او ... | وار سر آسمان برساند افتخار

منت خدای را که شنی بفال سعد | بر صدر تخت باز ... بخت یار
آوازه سلامت ذات تو گوش ملک | گاه از زمین همی رسید وگاه از دیار
کز اهل آسمان ... | ... مرکبان ...
آن روز ... باد که در ملک سلطنت | خواند زمانه جز تو کسی را ...
وان روز خود مباد که چون چرخ را | الا که نقطه ... بود مدار
تو جان روزگاری و جانها بجان تو | پیوسته اند جان تو جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی | ... باد ...
پیوسته باد سبب صحت بدن | بیماری ...
ذات مبارکت ز هر رنج و آفت | محروس باد در کنف لطف کردگار

وله ایضا

وصف ماه من چو شعری ... می کند | آفتاب از مطلع آن شعر ... می کند
لعل را لعل لبش ... می سازد کنون | قند را لفظ شکر ... می کند
چشم مستش کرده با جام ... | ... ساقی با خود ... ساغری می کند
... | لاجرم رخسار ... می کند
... | ... خود ... می کند
دایم از عشق ... | زندگانی ... می کند

خاک پایت می‌کنم را بجه جوان اشیاد | کیمیان هر دو کرد دوم عنبری کند
هندوی گیسو نبشت شد بوی عزت | شبهه بر دو از ابکردن سلسله دری کند
من که جز ایشام یک بعد ساقی دل جرا | دم بدم آبنام را هم مکدری کند
هر که جز کوی حوایت می نهمای بخت | دو تا دل ترک سر را خود مشهور میکند
نیکبخت آنست که او هندوی چشم ترک | با غلایب دردلای سفیدی میکند

آفتاب سلطنت سلطان معزدین اویس
آنکه حکمش منع حکم چرخ واخر میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند کو کردرا | نانش آن ترا از یاقوت احمری کند
آب وا ز دا دو دیکر مش عدلش بی | رای او سلطی میان آب وا زری کند
میش اگر از گرگ پیش او عهد او دل | وجه زبایی که اگر با غضنفر میکند
ماه جای جستبر اقبال حامی باز کرد | بازبال خویش را جستبر کبوتر میکند
تا نهد با بر سر ایوان قدرش آفتاب | سعد اکبر نام خود را عبا صغر میکند
آفرین سیف شت کو میکدم حشم را | فرق پیداد میان ترک مغفر میکند
گر حوالت میکند بر قلعه هفتم فلک | ماه رایت با یکی ماهش مسخر میکند
ای شهنشاهی که قدرت مهر سلطنت | تکیه که ذین بالش منبر مدور میکند
شرع را دادست در عهدت که خواهیکه بحکم | این نه آبا را حساب از جا رماد میکند
روح فتح و ظفر پاسل در سلک آسمان | از عبار ناه راهت کحل اختر میکند

بوی اخلاقت صبا افسایا فشای | صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند
عود و شکر زاده اند از لطف طبعت | مغز عطر آن هر دو را با هم برادر میکند
بهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است | کیسه دریا و کان جود تو لاغر میکند
در چمن رایت هندوی تو دو شیزه | آن دوا تنها که دارای از سکندر میکند
میرود با سدره قدر تو طوبی را نسب | نامه افتاب خود را کی مشجر میکند
آفتاب خود بحشی مذ طریق تربیت | کیمیای التفاتت خاک را زر میکند
هر کرا مستوفی رایت قلم در برکشید | کاتب ارزاق نامش کل دفتر میکند
شکر جه مدح تو جز دولت بابکام است | زان سبب کو آشنا در بحر اخضر میکند
آسمان در دست دست تمشت خونش | گرچه خجر خود در عروقش فعل نشتر میکند
دشمنت را در درون از حقد تیغ مر فشت | در جوانش دو کو سودای مزور میکند
دشمن و کشد بخت تست رو با هی که او | دشمنی در خفیه با خجر شید خاور میکند
شاه بر نکشت در عهد کی کو مجو تو | دست بر آغوش با شمشیر و خنجر میکند
اکمل دیا بر سر نازد و شعر می نهد | روز کارش در جهان سر او ز ور مد میکند
باد شاهی جز دادند کل ماه اکمل کل | با وجود نازکی از خلاف نیز شکر کند
این منم تا نالکه طبع من ز حقد مدحت | بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند
می نویسم از جوانی باز مدحت دین زمان | دفتر عیش مرا ابری مستر میکند
نیم را عمر بت باقی اندک و آن نیز صرف | در دعای بادشاه بنده یرور میکند

درویش جز هوای دست و تیغ چیست ‌— لیکن درد با وی شمع جا کی میکند

می نشینم بر در دست جز حلقه و آنجز مرا — طالع بد دو دو از آن حضرت آن ... میکند

بنده که کیفیت جز گنجی معطل آمدم — همچو گنج از شست طالع خاک بر سر میکند

گنجی باید نفس کس ز کنج طرفه نیست — ذاکی چست و بری من امام کم میکند

گر بچه دوا ز حضرتم جز فکر مدح حضرت — تا بسیاری که سلطان فکر دیگر میکند

گفتم ام عمری دعای شاه و دو کارست — گر نظر در کار این بد بخت بس میکند

خوش جور جهان و بری مشغف ... — این سه حالت بر دو را اکچاه مضطر میکند

غیبی دعای دنیا بین که با این خستگی — تا جهان درد بیان چیده چاه ... میکند

من دعا بت می کنم هر جا که هستم بی ریا — ولیکن میکنم دولت دانم که باور میکند

این سخن را من نمی گویم که بر مصداق قول — این حکایت تو بیش از بحر و در بر میکند

تا چو می آید میکند جمل مصباح چرخ — باغ و بستان با همه جا ... معودی کند

تاج گل ها که زرش باد و سه کاری کلاه — شبنمش آویزهای در و گوهر میکند

از کار نو عروس بوستان هر بامداد — باد بر می خیزد و عالم معنبر میکند

مغفر لعل شقایق کوه بر سر می نهد — جوشن مواج نیلی بحر در بر میکند

باغ عمر ... باد آباد دماغ ملک را — از نسیم گلبن دولت معطر میکند

رایت نصرت قرین باد تا در شرق و غرب — دانیست بر روز فتح ملک دیگر میکند

ایضاً

جام صبوح سبد پر شد و صفای صبحدم — کو همه آفتاب وش نور و ولای صبحدم

صبح رسید و می برود بگذرد که حاضرست — از می و صحن باد کن بو که فزای صبحدم

خاست هوای صبحدم جان تن بی باده به — تا نه که بالدی دیگر جان نوای صبحدم

جلوه کنان عروس صبح آمد و چیده بر افق — از زر مغربی خبر ... نمای صبحدم

صبح سپید اطلسی ساخت قبای آسمان — ساز چو من بعکس ... لعل قبای صبحدم

بین که آهوی فلک سنبل شب چرا کند — زلف غزال ما نگر باد گشای صبحدم

آن می خور شعاع ده در دل تنگ من بین — صبح دمیده ... خبر ز فنای صبحدم

باد فدای مهوش جان بدهم که دل ترد — دیده شفای صبح ما ... فای صبحدم

بس که ز شرم عارضت چهره صبح ... خون — دامن خاک پر خون کرد جفای صبحدم

صبح نمود لعل مه لعل ... — ... جام لعل ... لعل های صبحدم

صبح بصدق و دو شش مست ... — لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معزّ دین حق ملک خدای باستین — ... از پس کان کرم بحر عطای آستین

در دل من زمان زمان مهر و وفای یار من — ... صدق و صفای یار من

در دل تنگ عاشقان عرش ز هوای او — ... هوای یار من

نافه شد دست زخم من باو رشادی کند
بعد لب دبش من با زخم جفای مانه چن

میکند خیال او روز و شب بجشم و دل
و طبیعت جشم و دل ما من بی بای مانه چن

قصهٔ عیسوی کهن گشت گهر تازه کن
عارض یار کش اسکر یوح فزای مانه چن

از قبل ابلیس و بدید مه کهی جانم
دامن من زمان زمان بود عطای مانه چن

ماه جو دید عارضش جشمهٔ مهر خواند من
و لب جشمه اش دمان مهر کیای مانه چن

ساقی بزم در خزان آب رزان بباغ بر
باغ و بهار عشرت شود نمای مانه چن

ساقی بزم در خزان جام بجو باده را
تا اطلس لعل فام جم باده قبای مانه چن

بلبل اگر نمی کند نغمه بروی گل رخی
نغمه نو سماع کن نغمه سرای مانه چن

مدح و ثنای شاه شد بر زبان و خاطرم
روضه خاطر صفا ورد ثنای مانه چن

حامی آخر الزمان وصل قبای دولتش
آستی وفای او بر تمای داستین

صبح چو مطرب مغان داد و نوای نو زند
گوشه نشین نزار خود گرد و داد نو زند

خود شود بدید روزه دوح بر قدح
جز گل روی ساقیان عکس صفای نو زند

گر نشود عکس مه کهن شد جمال تو نم
نوبت حسن بعد از این مه برای نو زند

روز بهی کشاید ابتنا بر وزه داد را
بر سر کامهای می جنگ صلای نو زند

چرخ دو تا شد این کهن نیست فنای او
کوشش که بهر ما ساز بسر تمای نو زند

تازه کنند ... زمان عیش کهن ... جان
نای که هر نفس ... نوای نو زند

آن دف و شبابه گو حلقه بگوش مطرب
مطرب بزم هر دمش اینه گدای نو زند

زهره ز رشک عود او بر آتش افکند
عودی نیشکر سخن چو گل نوای نو زند

باده بیاد خضر بی نوش که نور همتش
تا انوری خیمه فلک پرده سرای نو زند

آنکه برون از این کهن طاق سما بسد برج
همتش از علو خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عیشش از نغمه تار چو کشش سرا
زهره بسر چو که بنشد ساز و نوای راستین

خضر و کلید صبح من قفل گشای زندگی
جرعه می بخاکیان داده صفای زندگی

پیش که خشت زر زند بعد ... حاکیا
گل که از گل می نهد صبح بنای زندگی

... آب زندگی جوی ز جشمهٔ قدح
هیچ اگر ... بقای زندگی

آتش دیو هم ... ذبح کن
تا آب جستن خضر جوی بقای زندگی

واسطه ابیت ساقی جلوه ده عروس
آمد اینست جام بی ... نمای زندگی

آتش نزد سر اخاک ... بپرست
آتش آب رز طلب عمر فزای زندگی

شمع چو می کشد باد خزان ...
بر دل ... باغ جان باد هوای زندگی

عشرت و عیش ... وه خاک
این همه برگ عشرت ... زندگی

او سکندر زمان ... خضر
آب حیوة در جهان ... زندگی

کسری ... بهمن ... تحمل
شاه سکندر آستان خضر بقای داستین

[illegible]

آینه حال جان چیست لقای روی تو — آینه دیده ام من بصفای روی تو

برگ گشت در جهان گو بنج تو اندکی — مانده گر نماند باد بقای روی تو

سوده آفتاب ش حلق جو ساده در قفا — ربع نمای ماه و ماه قفای روی تو

ز آب و هوای روی تو یافته اند زندگی — جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو

هر دو جهان بجان تو خلق همی خرند من — هر دو جهان نهاده ام نیم بهای روی تو

دیده ساده روی تو آینه دار [illegible] تا — آینه گشت تا بود روی نمای روی تو

روی مبارک تو ما در دل من گرفت جا — هر دو جهان را کسی نیست بجای روی تو

روی تو دید چشم من [illegible] — تهمت کاه چشم من [illegible] خطای روی تو

حد گدای [illegible] — ماه و خور [illegible] گدای روی تو

تا رسد بوی تو چشم [illegible] دم بدم — فاتحه خوانده می [illegible] برای روی تو

جز تو [illegible] — در عرفت دم بدم گل ز حیای روی تو

کشوری در جم [illegible] هر دو شد [illegible]
حاتم و معن [illegible] هر دو گدای داشتن

مزه [illegible] کشته برای جز تو تی — صد چون [illegible] باد فدای جز تو تی

جود تو [illegible] — کی جو [illegible] جود و خطای جز

عشق [illegible] — تا [illegible] جز تو

[illegible] — کر [illegible] بوی وفای جز تو تی

[illegible]

[illegible]

نیست سری که نیست آن منزل عشق — قطع منازل چنین [illegible] جز تو تی

از سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود — باد [illegible] کوست گدای جز تو تی

چشم خوش [illegible] نظر [illegible] هزار جان چه بود — چون [illegible] بود [illegible]

از گل روی [illegible] پرده چرا کشد صبا — [illegible] صبا [illegible] گدای جز تو تی

گر ندهم [illegible] تو جان [illegible] بود — نان [illegible] نیست برای [illegible]

ای که [illegible] خبر مرا [illegible] — خبر [illegible] من نیست برای [illegible]

خود نبود [illegible] — بنده [illegible] آن [illegible] جز تو تی

هست ز آب روی تو ولب جوی [illegible]
سرو [illegible] دانش و نمای داشتن

چند کشد [illegible] بار بلای آسمان — خود نگران [illegible] جود و خطای آسمان

[illegible] آسمان [illegible] — تا [illegible] گدای آسمان

[illegible] — [illegible] آسمان

من که کلم [illegible] — کر [illegible] آسمان

[illegible] — [illegible] آسمان چنین عطای آسمان

دل [illegible] آسمان [illegible] — [illegible] آمدی [illegible] آسمان

یا [illegible] آسمان خانه [illegible] — گر [illegible] آسمان

[illegible] — [illegible] آسمان

[illegible]

اشک نشست هردمی قسمِ زمین | آه نشست هر نفسی جلد کنای آسمان
تا منی حرج تو ندفن کنم ز خود بدن | من چه کنم که دام من بفنای آسمان
من ز جفای آسمان بوده بس ابیوم | کاهل زمانه دارد بس جفای آسمان

بخت ده ملک داد مملکت شکوه را
عزت حقیقی آمد ارش و سپاه داشتن

اوست خدایگان دین خانه خدای مملکت | چتر طراز سلطنت عدل فزای مملکت
ملک چه قیمت آید در نظر جلال او | نقل علم بنداد هست بهای مملکت
منصب و عزت جهان مملکت و شاه با | عزت و منصبی که هست و آی مملکت
خضر ترکستان آیا او ملک دوام سلطنت | شمع ضمیر روشنش ره آشنای مملکت
ای که ز حفظ عدل تو مملکت جهانیان | ورنکند دمی رسید عدل بعنای مملکت
بست عروس ملک را با تو نکاح سرمدی | با تو رضا و بودن هم رضای مملکت
مملکت بوده داد آنکه شد بهره شده | تا کی دعای جان تو هست دعای مملکت
از همه رنج مملکت برد پناه بر درت | راستی اگر بر ابر زنت هوای مملکت

هر سخن را خرد مملکی بها بنهید
حاصل هفت کشورش هست بهای داشتن

ای لمعات خنجرت شعله فزای معرکه | پنج دل شکاف تو طلب گشای معرکه
خصم ترا ز شعب هست لکن بنشین | دستکه معادله با تو بپای معرکه

خانه عمر دشمنان گشت خراب و معرکه | شاه بخت آهنین ساخته جای معرکه
تیر تو بر عدوی تو گشت بجوم شوم | در صف دشمنان تو غنچه بجای معرکه
دانه که سهای سپر تیغ تو طوق دوران | کوس تو بر گاه که زد بانگ صلای معرکه
تیغ عدو که تیغ زن تا کی مجاملہ بود | در همه جا بجای خود بود جز که بجای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف بعد کن | موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
گشته مصر بکل تو فتنه نشان مملکت | بوده خروش کوس تو موسیقی نوای معرکه
جام طرب بدوش شده تیغ بجوید دشمنان | کان ز نوای مجلس است فزون نوای معرکه
خاسته گرد لشکرت معرکه را نما شده | فوق سمای اختران رفته سمای معرکه
پیش تو چرخ دلعدی ننه ز محاربت بود | شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو گشت عدل را منقطعی خط راستی
آیت نصر فتح را آشنای داشتن

موج ز کوهر و زرست بحر عطای شاه را | سایه فتاد بر فلک چتر علای شاه را
بر قدر او قدر که تبل نما بود | اطلس آسمان ترد و ملا قبای شاه را
هیچ مه و اختر آسمان بهر کرد بشخ | خواست که تو شد و حسد و پای شاه را
ماه تا آفتاب خوش خواهرو خورد بای | خواست کی تاکه ابود ماه کدای شاه را
شاه گرفت قاف تا قاف جهان گرد جا | تا همه آفتاب شد نایب رای شاه را
ساخت جای همت تا نوی سعد آشیا | باد همیشه در جهان سایه همای شاه را

فسحت ملک نیست در بر شد که آسمان	ور نخواند امشب نکرد برای ثناء ما
مدح تو من نکرده ام و رو دهان که کرد ایت	جز در وجود خود ملک و بعد دعای شاه ما
من در ثنای حضرتت عاجز و قاصر آمدم	تا که ثنا فهم کران بحر ثنای شاه ما
صفر طالعت خود کی نگریست از ازل	باد نحس متصل و در دعای شاه ما

مدح تو ای عیان که هست آن شغل کی کند
تا طفل عاجز آید از مدح و ثنای دانشن

برقدت ای تو قبا دوخت عطای ایزدی	با تا بدی مبارکت باد دعای ایزدی
از عدد تو با خوی توست تفاوت لبر قدر	از ظلمات کفر ما نور و ضیاء ایزدی
باد قضای ایزدی متفق رضای تو	رای تو خود نبود جز رضای ایزدی
حکم قضای ایزدی از تو در آید و کسی	منع نکرد و جز کند امر قضای ایزدی
در حلوات آسمان ذکر زبان قدسیان	باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی
بیت و ثناء لم یزل باد ترا که از ازل	یافت جمال طلعتت فرو بهای ایزدی
ملک تعالت از فنا باد مصون کز خطا	ذات ملک لقای تو یافت بقای ایزدی
هر که بزرع مهر و هست و آی خزوکن	باد نشد کار داود و در بلای ایزدی
باد هميشه در تعرف شکر مبارک ترا	جشن و عیش که آن بود برای ایزدی
خان عطای مرحمت لطف تو گسترده است	بر سر خان مرحمت داده صلای ایزدی
باد فکن عالم نور و آنکه شعارش لمر بود	نوبت سلطنت زند در سرای ایزدی

بنده دعای دولت میکند و بران دعا
کان بود از خلوص دل لعنت دعای تاسنن

فرخ اختر اشرفی دری و دری شاهواد — شد ذبح خسروی در رستاهی انکاد

آسمان در حلقه رخنه کو ببری مبدانش کوی — ساخت ابرو دش و ای آن ذمش کزنوا

سالها می بجست چشم آفتاب عدو بخش — ما بما همی تو منقود کرد کش الکمر نه کاد

مادر ایام با آمد بفر عز و بخت — قرة العینی بده زنیل کرده ن در کاد

آرزو میکرد کرهی کی کل اقبال را — پچیدا فزا الملتی ز نجاری بخند غنچه واد

حوزهی کل بر هر شد باره کی [illegible] گفت — حاشی قد و لبانش طالان سازد شاد

مشتری اشکال سعد اختر اقبال بیکل — در نظر آورده و شکل طالعش که اختیاد

باش ما این باد نصرت ما با الدماله ور — باش نا رخ کل گردون و لش که دیواد

خسروا نرا خاتمست آن خاتم میمون بخت — خانمی کو در جهان داد بنا انجم باد کاد

ملک با عدا از زواد مهر شاهی هم لبی — با فتت ملکانه از سعدادر کاه بهر ماه

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل بود و سایه یزدان بود کاد

الملک و سمت ضامنش میکند احمر مسیر — و املک در قطب مرادش میکند گردون

ای که ملک آرای او را از بلندی آسمان / می‌توان گفتن سزد کاسمان گیرد نژاد

خلق او را کی توان گفتن نهادی بکر / گر صبا تشنه باشد بر لبی هر کز عباد

چون قدح گیرد بکف او بیست بار جا / خیر گیرد بنده بکین کوه بیست با سر فتاد

دست جود او درم را بی‌شماره خاک ره / باده دستش خود درم را بی‌شماره در شماد

هیچ می‌دانی چرا چون سر برآید زر / آب باز را که هست از لطف خسرو بر مراد

نقد ما نی زر ز تاب مهر در سنگ آفتاب / باد ها بنگسست وجه زهره با قدر و عباد

ای ز معمار تو شد ذات بلند آمده / همچو گل با غنچه شاهی همچو نرگس با جداد

همت والای تو از سروران بالا گرفت / لوجو نرگس سر فرود آورد با تاج زر نگار

گر شود بازوی عدلت دستیار باد / کی توانند باد مهرجان دست استبداد

سهم خصم تو ببندد دار خود در بند دست / کرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو داد

نعل اسب گرد گردون همچو هلال از حرف او / مجمر بدشش تری از بهر تاج افتاد

مشتری را نیست این مکنت که لجه‌ها / مسکنت باز کرم و می فرو شد اعتباد

خسروان بندند خود کمر از روی شرف / کوهرت انسانیت همچو کوهر کان و معاد

شد بعهد عدل تو محفوظ خیر و مال خلق / ای بعهد عدل تو کردنکشان در هر دیار

از پی آن ظلم کرد از کردن بر روی / مال ایتام نگاه خیر مسکین نهاد

روی اگر ز آتش بتابد ای ملک آرای نغ / کینه سازد همان دم هیبت او بای نهاد

قلزم جود تو را قبه شبلی جناب / مشعل رای تو را صفت اختر زری نژاد

گر جنابت خاستند آزما بی در بشد باما / آبکار از قلب فلک گر عبادش و عداد

با عزا باید جمن و محد طفل غنچه را / هر بر سالی در جنابت باد بهاد

دولت طلعت کرمست او حامی کر / در بر سرو سپهر عودی جوشن با دا باد

ایضا له

حاجیان روی صفا در کعبه جان کرده اند / عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند

نفس کافر کیش را در راه او چون قدا / نیز نفس خیر کیش اسماعیل قربان کرده اند

می دمد بوی صفا از صبح غزال حرم صبا / از هوا جان داده و شمع پراوان کرده اند

ره روان او فتاده از ادب فارغ راه اند / شکر بر خیر دل در آب مژگان کرده اند

طالبان در فضائش لحوی لحم حاجیه / اول منزل سر افشان دوستان کرده اند

از نهاد جیش بوی سنبل بر جبین او / آهوان مشکل بان در بیابان کرده اند

بر حال کعبه رخسار او خال سیاه / در بیع از بر دبیر بالا در حرم افشان کرده اند

بر حرمان کعبه دل بسته جانها حلقه وار / ذکر خیر جا بود آرای عرفان کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

فرد دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا مرغ فانی دیگرست / در گند طرح است همی فریبی دیگرست

سایه مان بهر چرا بندی بدفع آفتاب / تا کی زین سایه بابت آفتابی دیگرست

عقده زلف دلربای ماه را بگشاد گرفت | تا کمال عقده زلفت حسابی دیگر است
دیده ام یک شب خیال مشک بیت اعراب | دیده زان شب باده هرده ای خوابی دیگر است
زلف مشکین ترا بادی هرسو می زند | جان بی مشکین هر نفس در اضطرابی دیگر است
بند من بشنید ما را سودای عشق | گنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است
رشته جان من و شمع سرزلفت گشت | گر چه هر یک زان زنخدان تو تابی دیگر است
هندوی خال تو ما را طره داد گوش سرم | بر رخ زرد ود هر ما کی زتابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه مستانه راهم می زند | نعره شوقش عاشقان را حلقه بر در می زند
بست من در عشق ره بر انس بر هر حلقه ام | هر زمان زان نودی عیش را دیگر می زند
هر غمزدم مهر رخش کافتاد مهر | تا آسمان می بارد و از خاک سر بر می زند
لعل او هر لحظه شکی می زند بر ساغرم | جز تو آن کهن کا او هر لحظه ساغر می زند
ساخت در چشم خیالش جا بگوید طره | گر چه عالم خیالش خیمه بر بیرون می زند
جشم و دودم می دهد از حلقه گوش خبر | آن یکی در پی جکاند دمی زر می زند
خنده خواهیدم چو دم دم دامن انگور که دم | در هوای پادشاه پنج نوبت می زند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

ای کمال ذات او بخش ما وجودش ز دولت | در وجودش آفرین کافرینش منت است
رای عالم گیر او یا صبح صادق منجلست | پرتو ملک او رای ابدا بحر نا خبر ساغر است
پادشاه تاج بخش باد لطافت دولت | شهرها کامکار عادل دین بعدلت
گشت گردون بامان تو خورشید باد گرم | در بساط او که حیز گردون هر انش از نوبت
هر طرف کانجا غبار نعل شبرنگش رسید | خاک آن اطراف تا صد میل کحل اخضر است
اندرین ذوب ندگی به سپهران نیست منا | نقش پیشانی ماه و آفتاب اغبر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطر ما را زنده ازاد کرد | عدل تو عمارت در ویرانهای خراب آباد کرد
هر که می خواهد که در عهد تو آزادی کند | اول اش چون تیغ بازوی عهد فولاد کرد
بال آنکس دست جاوا اندر آن خاک عهد تو | مرغ از دست جاودی در چمن فریاد کرد
اوج کیوان گر سحاب مکتب | باد آن نای غم در بان نقد له کرد
سوسن آزادی خلقت که بارو سمن | لطف طبعت دلخوش لعبه هر دو استاد کرد
لطفت از رباب اباب هر زبانش ساه | هر چه می بایست کرد انصاف ایجاد کرد
ذوق گریبان برسد ره فراقت ذکر | بر تیغ خواهی از بهشت از قول سلطان یاد کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها دولت و بخت فرخ و فرخنده باد
چتر لب ساغر مدامت کام جان پرخنده باد

در جهان تا سایهٔ چتر خورشید باشد شاه
سایهٔ چتر خورشید چتر جهان پاینده باد

شهسوار همتت بر خنگ چوگان حکم
آسمان از دو خم چوگان چو گوی افکنده باد

چرخ کو گل چشم دارد چون چشم چرا گر
بنگرد سوی تو آن گل چشم پرستنده باد

سوسن آزاده تا رطب اللسان باشد بباغ
سوسن آزاده باغ مدحت اول بنده باد

تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شب است
سال و ماه و هفته و روز و شب فرخنده باد

وله ایضا

نرگس آهو چشم ای آهوی چشمت شیر گیر
صید آهوی نخام در صید خونش آهو مگیر

چشمت آهوئیست کز دلها ز درمان (باد)
خرابت کرده بر روی دانش از اطراف تیر

از غوانت بر سر بید است برافتاب
ماه غاشت در قصب پنهان و خاطر در حریر

ماه روی و ماهی اندامی و از چشم منت
ماه از رخ آبی ماهی از آب گیر

مبتلا زلف تو ام بندم مسلسل در خیال
ساغر لعل تو مکروه مدام در شیر

من بدین پیری در فراق آن لبان شکرین
همچو طفلی ام که ناگه باز گیرند شیر

گر امید وعدهٔ فردای وصلت نیستی
آه شبگیرم در مشرق بیافروختی ...

شکل قد مستطیلت تا شکی دیدی حکیم
تا مکعب فی افضل الاشکال شکل المستدیر

ذکل موی مشکل بوی کا شکی ظاهر شدی
تا نبودی احسن الالوان لون المستنیر

فتنه در گوشهٔ چشم تو می خسبد مگر
فتنه گشت از هیبت دارای جهان کو ...

خسرو اعظم معز الدین والدنیا ابو بکر
اردشیر شیر دل دارای گیتی دار دگیر

آنکه در حفظ ممالک منزل اخترشناس
انکسار زاغه ... خالی ... اندر

ببر کلک و در کار ممالک را قرار
گرد خیل لعل کند چشم کواکب ...

آفتاب فتح را از جیب سر پیشش طلوع
موکب ... از ... شیر

گرد ... از سر خاک در پیشش جلی کشد
در بخش چشمهٔ خورشید با چشم خیر

از صاف بزم او جام باید کوادی خبر
از جهش ... کشتی چو زیر

اختر از حشمت ... گر چنین نظر
زیر و بالای فلک قطعا ... نظیر

ای لال معنوی از نظم الفاظت نشد
وی ریاض خسروی از فیض الفاظت ...

سنبل از ... سر ... گلستان ... دی
قطره ... حکایات ... از ... هر

هست ... از فیض ...
هست ... اشرب ...

گر کسا ... توتیغ زبان
دی زبان ... اکبر ...

تیر پاری ... گو باشد ...
دام ...

با تو خصم از هیبت کر ... بیابد جز بیاز
کوس ... گر ... نیز ...

ذره ... ونای ... در ...
خوش ... آید از ...

زان بنی آدم بکرنا مشرف شد که کرد
دست صنع از آب دریت خاک آدم را خمیر

مژده اقبال می بخشد جهان بر ...
دست صنع از آتش دوزخ خاک آدم را خمیر

نعمت ز باب بتعجیل بر گرفت ابتدا | آری آری و حاجات داشت آغاز بهر

باده دست بکند باز بهاری [illegible] ابر | لاجرم وا میشود مردم دلا ز مطر بر

خم با کز صحبت [illegible] آید در خیال | مردم از طلب و [illegible] علقه [illegible]

امواج وگاه جمشیدی شرف کرد | بر نمی آید گاه انجم خورشید منبر

هر سبکباری جو آتش بر سر جو باد | می نشستند و ذکر می کنند سر با ثمر

می بدو سودا که تا شاه خواهد شد مگر | شد [illegible] و لی خواهد شد ناکام بر

خسرو [illegible] فلک [illegible] طول میکند | حشر کنید و از قصر می چند قصر بر

رای عالی را اشارت کن سعی کن ثنا | رای عالی شد [illegible] کرد [illegible]

در حشر و قوی که باشد جز توی سلطان [illegible] | لی روا باشد که مدح جز می باشد فقیر

بزم احبابت همه جنات عدن [illegible] الدین | روز ناها آب [illegible] قطر بر

القصیده

شاه بر ماه رخ عید برانداخت نقاب | ساقیا جلوه خورشید طرب ده ز حجاب

در میخانه بزن باز گشا [illegible] گرد | دل میخانه ز راغ جگر [illegible] آب

جامه عیدم از جام می گلگون [illegible] | کر بی دوش [illegible] اقتاب [illegible]

ساغری [illegible] | [illegible] باقی [illegible] دولت باقی دریاب

[illegible] آن دم که [illegible] آب کنند [illegible] | [illegible] کرده [illegible] گلگونه می کونه خضاب

جام عدلی [illegible] که [illegible] | [illegible] قدح [illegible] خراب

خوش [illegible] جواب [illegible] | صبح [illegible] کنید گردون چو حباب

بخت داده [illegible] | رخ ز خورشید هلال و قدح باده [illegible]

کام ایام [illegible] جامه و قدح | [illegible] چرخ [illegible] جنگ [illegible]

بعد ازین [illegible] زلف [illegible] زنجیر | [illegible] ابروی [illegible] محراب

فلک [illegible] و جوانی داد | که نهاد [illegible]

ذوق ایام شباب [illegible] پیر [illegible] | که نماند [illegible] قمر شاب

عین عید [illegible] آمد [illegible] جام | [illegible] جامست [illegible]

[illegible] آمد [illegible] کتاب | [illegible] آمد [illegible]

ماه نو [illegible] | آن [illegible] جهانش [illegible] آب

دان [illegible] خورشید [illegible] | داغ کرده [illegible] خورشید [illegible]

بانی ملک کرم نامی [illegible] شیخ اویس | ز عجم داده بدین عرش کرم خطاب

آن بهایا ز صنعت [illegible] فصل | وان بهشت از صحف [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible] اسقشا [illegible] | [illegible] اضطراب

زمین بوده گرد لشکر جلیت ثبات | بر فلک چند سبق مرکب عزمت شتاب

ملک جاه تو جهانی که نداند سر حد | جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

تاج بر فرق تو جز ماه فروزان ز فلک | تیغ در دست تو جز برق درخشان ز سحاب

موکب عزم ترا مشعله دار است قمر | لشکر قهر ترا نیزه گذار است شهاب

باز با قاف در ایام تو خو بنهاده | خور خونشان عجب ار باز بخواهد ز عقاب

تا فریدون رو بر خاک نهند خورشید | بامدادان نهد بر سر [illegible]

زهره با مهر شب رشته کشان بر چرخ | تا بعهد تو نسب [illegible] دوزی مهتاب

از نهیب غضبت نطفه که در اصل آید | همچو آتش چه اعدای ترا اصلاب

آب خوش نتواند [illegible] ابر | جز ز تند شبه [illegible] رقیب نتاب

سر انگشت اگر بوسه دهد رهزنی کلک | از زبان بچکاند [illegible] خوناب

تیغ در عهد تو قطعا ننهادم ز د | زانکه عدلت زبان قلمت داد جواب

ورد زندم مخالف تو زبان [illegible] | تیغ قهر تو [illegible] خراب

بس زبان ده بخصم ترا خرج طعام | ز لب تیغ [illegible] ده جواب

خسروا عزم ثنا [illegible] | خسروا [illegible]

شاه خورشید سلاطین [illegible] ملک | ماه رایت [illegible] شید [illegible]

عزم درگاه شهنشاه مبارک [illegible] | [illegible] فتح الباب

اجتماع مه و خور [illegible] | [illegible]

فدای باد عنان فرس [illegible] شدی | دفعه [illegible] خورشیدی [illegible]

تا فلک [illegible] کوکب | [illegible] طوفان [illegible]

تا کی [illegible] وقت [illegible] | [illegible] سوی [illegible]

باد هر [illegible] | خلعت [illegible] الاباب

[illegible] زهره زهرا کوکب | [illegible] امام [illegible]

شکر این بخت موافق که [illegible] | جز [illegible] حالت [illegible]

شکر این نصرت شاهی که [illegible] | [illegible] علم [illegible]

رایت دولت احباب [illegible] فلک | کوکب دولت [illegible]

[illegible] | [illegible] زمین [illegible]

تیغ شاه [illegible] بگشاید | [illegible]

بود [illegible] | تیغ [illegible]

[illegible] | [illegible]

در مقامیست [illegible] جهان [illegible] | باد [illegible]

دی شب از قول [illegible] این غزل [illegible] | مطرب مجلس سلطان [illegible]

[illegible] لاله و گل [illegible] | [illegible] حالت بی رنگ

عکس مهتاب هر دم گل و لاله‌دن | ماه داده عکسی است گل دوی نو رنگ
یا انسیم سر زلف شود همدم باد | غنچه‌نی بار دین از کنا به دل تنگ
بنگر چمن دمی بسته شد بر کنارات | با خوبی نالکه ندی شکر مصرا ندل تنگ
گرد کلاز درخت به صبا اشد نکهت‌ده | پیرا برده گل بلبل خوش خولتر آهنگ
یاری دوی تو در دا ینی خط دیم | جز من انده اوج چون شده دوا نه دو دنگ
بت فرخار نخیدم یه دو چمن جمال | ترک شنکی انشیندم چین شوه دنگ
یا رایند هر نرگس و لاله ذ حیا | عرض کن چمن آن تازه گل دوکرکن شنگل
تو خورشید بلندی هم نت عناکی | در میان من دو نهفت غزالان زرشنک
دیدم از شوخ چشمان تو سحری که دید | کیمیا دیدی کشمر بچشم آن بیرنگ
می شدم صید تو تا ابسکم بکرغن | آه انانا چشم جادوی تو دوخوی ملک
آهوی چشم تو با طلب من آنکه گرد | شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ
همسری رای فرعزم کرانده که گین | سهم او در رخ این جرخ فعو لس آتک
والی مملکت و جام و نگین جمشید | وارث سلطنت و تخت و کلاه هوشنگ
داده یل شان شیخ او بن‌لی بو د | ظلمت بادشی ازسکو هش لوذ رنگ
دمی از دامن سر کش رزم بشن | ترکی از کوکه سلطنتش ود نشنک
کو فریدون و سکندر که با حذوانده | این جهانداری وان رای رزین و فرهنگ
ای که با مردمی و رای تو دیگر مردم | اعتنا شد که بامردم کامل سنتر نک

پادشاهان جهان اندوه دخندان زرق | کاعقبش ملکی را بعوس اورنگ
بخت اجال تو تاجداد کمر جاه ارکان | قطب ملکش تو اسعفت گل معقود رنگ
در شجر که زدمند تو نعمان خوان نشاب | در تحمل ز دها رد مزنین خوان فرنگ
هیبت دروان تو فاکتری پیروزه | آسمان کا بدش اندکم تو دوه خان شنگ
آب بخت اگر از باد غضب موج زند | ماهی او نفر زمین غوطه خورده ناخرچنگ
کس بعد تو عهد تو ندید و نشنید | اشک بحر اسکی بی ونالد بحر تا الرخنک
الک بعوات اگر و جس دهند بو تیغ | سعش امروز که گفت تابنقا نو رنگ
هیکلا داد و بالشت تو مکان تو سپه | زه بکوش تو رسید از دهن ترخندنگ
آتش خنجر جز آب نزکر بند | ناآتش و آب کرد مس از ترد شرد نمک
جنگ در دامن چناکر بنفت زدمات | زهره را زان هرو نفت نوای نرچنگ
با کنت حاصل کان عمل جوی شجه کان | در زما ندی عطای تو نی آرد سنگ
بس که از کوس نو خرکوش سپامت خوردن | شیرگردون شده گردان زهیبت فرنگ
قوت حمله حزم تو بکا داده خصم | پای خیر نظام داده بجدل تو لنگ
کشت چوشتر امام تو آتو امن | وز عدلتو بره بی شود شیر و پلنگ
اخرای تو کمتر می کند از بشی عدل | که در اطراف جهان کرده شده نیرنگ
تا کی جمشید بعهد کرمت زر بود | شد زر یا فتد رکه دن لعبا آهنگ
عکس رای تو بیرون بود دهنکی ز جهان | گشت در سایه عدلت هر عالم یکرنگ

بادشاها چو نیابت هنرم شد مشهور | گر مرا کس نبرد نام چه عیبست و چه ننگ
شعر من هست بمعیار قبولت موزون | دیگران کو منهدیش بجوی قیمت و سنگ
حجر کعبه میزان شریعت بشکست | کعبه در کله بتنکیش نهادست فرنگ
تا بود ورد زبان خلق جهان کادم را | گفت نقل در فردوس پس بیرون خلد
خدمتت هر که نکرد ازین دنیا دل خوشحال | نقل‌ها باشدش ورد همی شهد شرنگ

وله ايضاً

هر که اخبث همه عنان باشد | در رکابت خدایگان باشد
بادشاهی که بندگانش را | در رکاب اوردان معان باشد
کامرانی که در مواکب او | صد چو نوشیروان نهان باشد
سایه کردگار شیخ اویس | باد باقی تا جهان باشد
جان ملک جهان که فرمانش | در زمین مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش | کار فرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم مکرمت دستش | کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را | رای رای او پیشوان باشد
هندجان آن رای بندبان او | کلک هندوش ترجمان باشد
بحر و کان در دو استینش چو درد | مهر و ماهش در آستان باشد

هر مثالی که ابداز کردون | نام او بر سرش نشان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا | پایه چرخ نردبان باشد
آسمان خیمه قدرت | سایه عطف سایه‌بان باشد
ماه در دار ضیف لخامت | کرده روی گرده‌خوان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا | بحر زخار جرعه‌دان باشد
شاهد دولت کشان در پای | دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بجزده سر | از کهکشان آسمان باشد
پیش مملکت اگر قیاس کنند | ملک جم نقطه آن باشد
زین چه خاتم سلیما ترا | دایم انگشت در دهان باشد
برسر آید زعجز تا قلمت | دست بر روی آن بنان باشد
بر سپهر از دو کاف حرمت | هندوی چرخ دیده‌بان باشد
در جهان از نیابت عزمت | ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامه تو | جز سخن هندوی بر لسان باشد
با کمالت که بی زوال آمد | در صفاتت که بی کران باشد
فکر با پای در رکاب بود | نطق را دست بر دهان باشد
در مقامی که از هزاهز جنگ | لرزه افتاده بر سنان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم | تیر بر هر طرف جهان باشد

قامت نیزه دل ربای بود / غمزه تیغ جان ستان باشد

سرکشان را کمند گردن بند / تا بپای علم کشان باشد

کوس با ناله و نفیر بود / کوه با غلغله و فغان باشد

تیغ را آن زمان ز تندی آن دم / گر سر تیغ خون فشان باشد

گرد را سر زنش کنند آن دو دو / لاجرم گرد سرکشان باشد

گاه یک فرق سر ز ضرب تیغ / دو بدن همچو فرقدان باشد

زد و پیکر بنیه کیار ستان / نیزه یک تن چو توامان باشد

هر کجا خنجرت زبان راند / ملک الموت کامران باشد

هر کجا رانت ز جا جنبد / بانگ و فریاد و الامان باشد

پیش هر صف که باشد گاه / کوه با حملات جنان باشد

در چنین حیات دوری دلبر / قوت و ضعف بر عیان باشد

یک حدیث از تو خود بخورد / قد به صد گنج شایگان باشد

جان شیرین بهر باز خرند / بهیانت که رایگان باشد

لیک از بهر جنگ تیز کنند / تیغ در غمزه تو فشان باشد

گی رکاب ظفر گران گرد / گرد پای تو در میان باشد

گی قبای بقا دریده شود / گرد شمشیر تو دران باشد

پادشاها دمی جمل بالست / کو درین خانه شمع خوان باشد

شب در دو دستش چو طوطی از کرمت / شکر شکر در دهان باشد

وانکه از نعمت تو جز پسته / پسته مغزش در استخوان باشد

بلبل خوش نوا است خو کرده / کش جناب تو گلستان باشد

طایری پس مبارکست آن بر / که درین دولت آشیان باشد

بنده را بر در تو بوده ن بر / ذالک در خلد جاودان باشد

جز کمان خدمت تو خوام کرد / تا مرا پی در استخوان باشد

من یقین بر در تو خواهم مرد / خود کجا غیر ازین گمان باشد

با تنش طبع ار تمنا یدان / هر دماغ شمامان باشد

جان برین کعبه روان باشد / اندی که درین زمان باشد

با وجود سلامت سخنم / اندی بادی از کمان باشد

ذره کز عراق برخیزد / در شکل خورشید خاوران باشد

در بیان گرچه قادرست کجا / این معانیش در بیان باشد

هر سیاهی که آید از قلم / کحل اعیان اصفهان باشد

تا ز خورشید و گردش گردون / با اهل زمان نشان باشد

باد حضرت خدایگان جز گردون / سایه اش بر همه جهان باشد

باد عدلت خدایگان جز خورشید / اثرش بر همه مکان باشد

باد حضرت مطیع با جرخ / گذر بر کمان باشد

می نماید شاه عید هلال ابرو جمال | سوی ساقی می‌کند ایما بابروی هلال
روزه دی بربست رخت و عید که آورد | عود نزهت مغنی عاقل مطرا گوش بال
برد از فیروزه خر آسمان بالای ماف | شکل چنی می‌کشد کان بهین و عیدت وال
کرد شاهی که شهر صوم را کرده طی | عید الا مروز طرز آسمانی بی مثال
خوش عیدا ما استغفار باده پاکی اجتما | روز عیش و شادی بناء اغتنا جید احمال
از بهارا مروز ده انشراح جنت فردوس گشت | ساقیا می ده که در فردوس می‌باشد حلال
بر طریق استقامت می‌جهد نبض صبا | با هوا از رطوبت گشت پیدا اعتدال
بر نوای نغمه بلبل خوشا وقت سحر | بر نسیم طره سنبل چنگل باد شمال
چشم یاران هوا مرتب بر شمع می‌کنند | باغ اهل لاله از شبنم بانواع لآل
دیده نرگس روی گل منور می‌شود | طلعت پرخنده‌اش فرخنده می‌آرد بفال
باد در روی گل خاصه چو گشته سرد | با وجود نمکی شد سرخ ونده از انفعال
می کند یاد از کرم صنعت ده او سرد | نرگس با مرنده بود از بر سطح زلال
نازنینان چون غنچه ورد لالی می‌کشند | غنچهای گل نگر وز لاله بر تاندوه لال
لاله رویی زبان هر سنبل هندو کشید | زان زمان لاله رویی رسید کرده دال
آن دم که رای باد صبح بر زاجون بدم | نازکان باغ را آمده چون از جمال

وقت گل پی مل دمی منشر اگر صاحب دلی | بار بلبل شو که هست این نغمه از ارباب حال
حیف حالت اگر بی کوبه بلبل طبلد | قول بلبل را بکان کان هو قیل و قال
ساقیا کشتی زر جای در دریای بلبل | بنگر خورشید آن باده خواهم حالی
ادغم جز لذت مقول جز آب زر باد | تا در وشم در آب زر دل از کرد ملال
روز عید و ماه عیش و عشرت و حال و وقت | باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایه یزدان معز دین حق سلطان اویس
اورده شیر شهر دل دارای اسکندر خصال

آنکه چتر جلالش سایه عدل افکند | کم شود چتر خور اش چتر شد و در بخت ظلال
آسمانست او ولکن آسمانی بجز وآیه | آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال
در هران مجلس که قدر او مشرف کرده بود | آسمان بیچهر هلال افتاده در صف نعال
دور حکم اوست چتر دود فلک بی انقلاب | ملک جاه اوست چتر فلک بدی انتقال
گاه خرده دل از او خنده بر بیش باز کبک | که ز انصافش نهد در چشم شیر غزال
کی نماید نهر او دندان چون لعل ما | منعقد سازد رحم دندانش را جام جبال
ای حریم بارگاهت ملجأ اقبال و بخت | وی زمین آستانت منشأ جاه و جلال
چتر زمین از آسمان او خوچهان خواب خط | چتر هلال آن آفتابست او خور جوید کمال
ملکها مقدار جاه عالت خشت خاک | عقدها در ارشاد رای کاملت بر ایت شال
نوشان ابلق ایام را امرت لکام | بخت سرکش ابلق ایام را نهیت عقال

عکس تیغت در سواد چشم انصاف [illegible] | طفل چتر [illegible] ملامت خال

پیش [illegible] بازوت [illegible] شکست | زیر پای همتت مال جهان شد پایمال

ذیل رایات ظفر از آلایش دست قیاس | سد [illegible] ظفر [illegible] آمد شد پای خیال

دایه جود [illegible] باشد و صبح | سایه چتر [illegible] خورشید و ماه آمد [illegible]

آسمانت ساغری کرده [illegible] بزم [illegible] | آسمانت کاسه [illegible] بر خوان نوال

بام [illegible] بارگاه [illegible] آفتاب | [illegible] از خاک درگاه [illegible] کمال

از [illegible] ماه و آفتاب | ذره [illegible] محال

نسر طایر [illegible] | [illegible] اذیال [illegible] بال

سر [illegible] خدمت [illegible] مانند آب | گر وجودی [illegible] محال

باد [illegible] گفتم [illegible] حال [illegible] | در جهان [illegible] جای خیال

خواست از شوق [illegible] | آمد او از صورت [illegible] مثال

دم [illegible] آنست [illegible] | [illegible] ل

هر چه در مدح تو می‌گویم تکلف [illegible] | هست و باشد ماضی و مستقبل [illegible] حال

دولت مدح تو [illegible] | [illegible] ارتجال

خسرو عروس خاطرم [illegible] طالع [illegible] | در صدر حسن می‌نشیند [illegible] مقال

تا بر [illegible] ماه [illegible] شوال [illegible] کنند | سایه [illegible] عید [illegible] هلال

عید [illegible] قبول | ملک اقبال جلالت [illegible] ذوالجلال

هم مکمل [illegible] بخت [illegible] | هم [illegible] ملکت [illegible]

عکس رویش [illegible] ما بر نتابد [illegible] | بار عشقش [illegible] بر نتابد پیش از این

بعد از این ما و سر کویش [illegible] | کان سر کو [illegible] ما بر نتابد پیش از این

شکر لعلش [illegible] | خود [illegible] حلوا بر نتابد پیش از این

دم مزن بلبل که وقت گل [illegible] | بانگ [illegible] بر نتابد پیش از این

من ندانم جز دل سخت تحمل می‌کند | ناله زارم که خارا بر نتابد پیش از این

گر خرامان بگذرد [illegible] بر اطراف چمن | باغ ناز سرو رعنا بر نتابد پیش از این

[illegible] می‌آورد [illegible] آب | تابش خورشید [illegible] بر نتابد پیش از این

عاقلا [illegible] عشق و عاشقی [illegible] | پند عاقل [illegible] بر نتابد پیش از این

[illegible] آب [illegible] | آب [illegible] بر نتابد پیش از این

باد سودا پیش از این [illegible] | [illegible] سودا بر نتابد پیش از این

قطره [illegible] | قطره [illegible] بر نتابد پیش از این

[illegible] حسد [illegible] | [illegible] بر نتابد پیش از این

قفل [illegible] | منت [illegible] بر نتابد پیش از این

جز خیال خال [illegible] | از دماغ [illegible] سودا بر نتابد پیش از این

دل بر خسارت بخشم جان اشارت می‌کند / بازگشت آن جهره اعمار برنتابد بیش ازین

می‌ستانم جان بگو بنت نخست تن می‌دهم / کین گرانی بی‌نیازی برنتابد بیش ازین

در زمان عدل شاه معتدل مزاج روزگار / فتنه خصمت بما برنتابد بیش ازین

بشنو این سلطنت سلطان ادبس اکبر که او / خور سپهر راز جهان برنتابد بیش ازین

نام معز الدین و الدنیاش میخواند فلک / هست مشهور کز ظلم او برنتابد بیش ازین

اکر جهش شمع اکر انصاف لعدو شر شود / ظلم آتش آشکارا برنتابد بیش ازین

پیش برزن کر نخست کرسی بداشت عرش محیط / مجلس عجب کرسی برنتابد بیش ازین

او نز آوارت دار الملک دارا ادبس / ناسزا ملک دارا برنتابد بیش ازین

زیر سنان عزت جرخ و لاف بالا میزند / حضرت اعلیٰ و بالا برنتابد بیش ازین

طاعتش طوقیست از کردن جهان دون / طوق طاعت جهان دونا برنتابد بیش ازین

تیغ مایل شد بخون زده عدل او بر کردنش / عدل او میل و محابا برنتابد بیش ازین

جود او بی‌حد زری ریخت بر دامان کرم / کرم شد خورشید کفتا برنتابد بیش ازین

کام گردون برنتابد باج می‌بخشد کمش / ملک گردون جملا برنتابد بیش ازین

طاق فردوس را فتری برد بالا فلک / گفت خود کین قصر خضرا برنتابد بیش ازین

خرد خواهان ادا الست بر حکم اجل / آنجا حکم آل یغما برنتابد بیش ازین

بر فلک پیشت بعشق ماه بار بیع گفت / کرد کلک رای زیبا برنتابد بیش ازین

ای همای همتت همای عنقا با تو / این هما بون مرغ عنقا برنتابد بیش ازین

هست جای اکلی با جوهر کسی دانا / منت فیض خدا با برنتابد بیش ازین

بوی آن می آید از عدلت که کلی فم کوی / حدت شمشیر و طعنا برنتابد بیش ازین

کر طبیعت در نما جرم هشیار شده / عقل جرعه صهبا برنتابد بیش ازین

روزه دای عالمت بخشد علو ما وجود / جرم ماه وخور بجوزا برنتابد بیش ازین

دولت برتافت دست چرخ و میدام / قوت بازوی بنا برنتابد بیش ازین

آمد منادی کرامت عرضه کتی شبک / آشیان سیمرغ عنقا برنتابد بیش ازین

از زمین روی عنایت کرد دانی به / آفتاب عالم آرا برنتابد بیش ازین

غرق از او بندد اجرا بحر و کان از همت / بحر و کان اجرا و اجرا برنتابد بیش ازین

دستگاه بارات دیدن بدین جاه و جلال / دشمنت کش سر مباد برنتابد بیش ازین

بر عهد و انقیامکن کالابش تروبراد / طمران در کاه والا برنتابد بیش ازین

نرگس تیغ کین ز ماه کرد بر طلب / حضرت قیس و ظفر برنتابد بیش ازین

از شکوه خصم اکر جهت خواهی کند / کوه خود مرد تجلی برنتابد بیش ازین

دید عرض لشکرت کردون بارض کرد بیش / زانکه کوه و دشت و صحرا برنتابد بیش ازین

خرم دم در زمین از خوان نوال طلب / روزه آن باشد خود اعضا برنتابد بیش ازین

خوش شکوه هست دید عهد آسمان باکو / خبر کین میدان غبرا برنتابد بیش ازین

لطف عام تو در نخست کرد با افتاب / حسب شاهی سیما برنتابد بیش ازین

عادت دهر است دوران در جهان کهنه | ظالمان را عدلت اما بر نتابد بیش ازین
دست ارباب هنر ناقصه و آسمانت | پاکی تن با سمان اما بر نتابد بیش ازین
با وجود جود تو شاهی طبع ارباب هنر | چون نعود جیب ... درد ابر نتابد بیش ازین
صبح عصیان جز ملالت نیست در ... | بار عصیان دوش فردا بر نتابد بیش ازین
غرق نعمت گشت آزاده ... | بیش ازین ... بر نتابد بیش ازین
در پناه رایت عدل و عیب ... | شب ... بر نتابد بیش ازین
با براق برق ... | ... بر نتابد بیش ازین
صبح ... | خنک صبح سیم سیما بر نتابد بیش ازین
دم در ... | دم ... بر نتابد بیش ازین
... غباری یا بعار خاک ... | عطر ... بر نتابد بیش ازین
با دشاها در جهان دانی ... | معدن ... بر نتابد بیش ازین
... سرو قد ... | انتظار ... بر نتابد بیش ازین
از خروش جنگ ... | ... بر نتابد بیش ازین
بی نوا شد مرغ مطرب ... نوای ساز کن | بی نوای مجلس ما بر نتابد بیش ازین
می نهان ... صوفیان | ... بر نتابد بیش ازین
... | شاخ ... بر نتابد بیش ازین
شاخ ... | ... بر نتابد بیش ازین

در ... زمان ... | دانه ... بر نتابد بیش ازین
شربت ... زمان ... | از ... بر نتابد بیش ازین
شکل ... | گیسوی خوبان ... بر نتابد بیش ازین
ای ... | از خزان ... بر نتابد بیش ازین
طبع سلمان ... مدحت ... | صبح طبع ... بر نتابد بیش ازین
من ... | شکر انعام ... بر نتابد بیش ازین
در هوای حضرت قدم ... | ... بر نتابد بیش ازین
ذکر مدحت ... | مجلس ... بر نتابد بیش ازین
بر ثنای حضرت ... | ... بر نتابد بیش ازین
طبع من ... بر نتابد بیش ازین ... | ... بر نتابد بیش ازین
بیش ازین ... | کر ... بر نتابد بیش ازین
نوع و جنس ... | معنی و الفاظ ... بر نتابد بیش ازین
... | غیر ذات حق تعالی بر نتابد بیش ازین
... | خود زبان ... بر نتابد بیش ازین
... | گرچه مهلت ... بر نتابد بیش ازین

ورد دل غنچه دگر نامه جان خواهد کرد | در بن باغ گلاب دهان خواهد کرد

خرده خنده که از باد صبا جمع آورد | غنچه گل همه در کیسه نهان خواهد کرد

سوسن طفل زبان آورد عیسی دم را | زرد گل بر رخ صفا بر لبسان خواهد کرد

دین زلیخای کهن پیر جهان از دیگر | دولت یوسف نو بعد جوان خواهد کرد

باد با بلبل و گل خوش هوس عشق خواهد راند | هر دو را نو زبان جامه دران خواهد کرد

در چمن نرگس دعوی هنر دارد | شوخ چشمست چشم از رمضان خواهد کرد

خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف | منطق طیر معانیش بیان خواهد کرد

خواهد آسوده گل از ترس غنچه باز | بر دو رسن بلبل بیچاره فغان خواهد کرد

بر سر شمع سحر خوان بهم آوازی من | جد عالی بی دارای جهان خواهد کرد

نرگس خدمت مجلس به سر و چشم کند | سوسنش مدح و ثنا و ده زبان خواهد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب نوروز و مه و سال تو مبارک بادا

نقش خط تو در رو در قمر پیدا کرد | شکن زلف تو درها من خود پیدا کرد

کمر پاک تو در درج دهان بود نهان | لب لعل تو سخن گفت و گهر پیدا کرد

هم نشانی ز دهانت به نظر پیدا شد | هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد

در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد | دستگاهی که کمان تو زند پیدا کرد

نافه با بوی نسیم سر زلفش بخشید | نافه بوی که بخواب جگر پیدا کرد

روی پنهان مکن از من که دخت ... | هر ... ارباب نظر پیدا کرد

لب شب زلف تو و روز رخت حاصل شد | هر سیاهی و سپیدی که بمن پیدا کرد

باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت | در میان شب تاریک سحر پیدا کرد

دل و جان خواست ز ما عشق تو ما دادیم | بیم جانی تو ... مگر پیدا کرد

جز تو جانان نتوان یافت دگر فی دلنت | می توان سر بفشانی جان دگر پیدا کرد

شب من خود بسر آمد که چراغان آمد روز | صبح انصاف ... اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بحود از سر کوی تو بیکبار خیزد | خاک ره نیست که از باد بهوا برخیزد

به صبا سرو و صنوبر سر از آن جنباند | که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد

خاک راه تو شدم چند روانی بر من | مشکل این خاک ز راهت بجفا برخیزد

چه کند زلف دگر گاهی کوه م | شاید از لطف تو این کار برخیزد

گر نباشد مدد لطف تو پیدا باشد | گر چه از غنچه من پی سر و پا برخیزد

گر تو در باغ روی لاله بر نگ کند | غنچه بیکارگی از شوق صبا برخیزد

به سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست | در جهان خود چو من افتاده بجا برخیزد

سرو در پیش تو می سایه اگر بنشیند | سرو در معرض قد تو ... برخیزد

ذره سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل | بهوا داری خورشید عطا برخیزد

سده جوار رست گلشن بوی سخن ابرو رخ ابر | حرف روشن گشاید که دجار خبرد

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دردی از کوی وفای حضرت جان پرور است | جز کم جز ز تو و دوری حکم بر ز است
غم هجر تو مرا که به سر ده و رسید | نیست این از من و تو از فلک زنگار یست
ورد جسمی تو مرا از همه بی کاری گوش | زانکه هجر دین همه کار تو موم و داریست
کاه آتشت که بر هجر تو دل دل گو | در کاهش او تیز زمن متواریست
باد عشق و غم هجر تو زمان بدل تنگ | بس نبودم غم هجر تو و لم سیاریست
خبر من خود و بخواری از درم بیماند | ترک جشنت که همه علامت او خونخواریست
گرچه از خوان هوای تو غذام خونست | ور جدا ز غربت وصل تو نصیبم خواریست
بحیات تو قسم می خورم ای آب حیوة | گر بشکر تو زبانم همه تن جاریست
خانه ببود از هوای تو نسا الله جفا | هر که زاری کند از دست غم بازاریست
می کند زلف دوام کار پریشان و دلی | شیوه رای شده دوری تو نیکو کاریست

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز کرد سپهت بعد سپهر و دو شمن | آب انصاف تو در چشمه تیغت روشن
دشمن از پند کند تو شکل آمده است | سخت کاریست لشکر اطفه فنا کردن

دست ورد امن تو اهل جهانی زده اند | کر نهادند ز کار جهان بر دامن
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت | نتوانست که کرده فلکش پیرامن
مرغی باک تو ورون امن نماند صافی | آسمان در دیگر روش دیگران اندلان
قلم دانه فشان تو چنبکو کاریست | که عطارد بروش سنبله چرخ خرمن
ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست | که بکل رسته کند منزل و مهره سفت
وی که بی بخت انصاف تو امروز بباغ | باد داو کل نشاگاه کند جیب سمن
چشم سیم و ندا ز احسان تو دارد نرگس | خط ازادی از اخلاق تو دارد سوسن
ملک زند نوبت تو چرخ نکو داشت نعال | ملک با کف که ای ملک جزین فال مزن

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است | عدل تو باعث علما دوی ذرس آمده است
منصب سلطنت تست ابد مرتد حش | تاج در خاطر ارباب سخن آمده است
زین حسد کاخ ملک خواست جهان بی آید | مرد خضرت چو لنگر که جز آمده ایست
سجده خاک در تو از روی ادب | فلک از تو کدورت ما جنبا آمده است
بر سر خنک فلک حکم تو کردت لگام | خنک سبز فلکی ز تو مغرور آمده است
ای خطا بخش که طیب نفس خلق ترا | سود جوا هوی ختن شد حرز آمده است
خام ... فلک | زان جهانش همه چیز تو بکف آمده است

بانعادت بجنت تو سرشته خویش / لاجرم باز از ین دست نشین آمده است

همه زالجیان دل و دست فاحل شده آ / هر نیازی که جهان را همین آمده است

داغ فرمان تو داده ز صنوف حیوان / هر چه در روی زمین غث و سمین آمده است

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قدر جلال تو سپهرست قصیر / وی که از امر قدرت اثری یافت اثیر

ای جمشید که باشنده سرتاج جلال / با جلالت تو صد تاج جمشید منیر

مبدء مرتبه رحمت بجهان جز جیبق / دولت جز ده داد کرم طفلیت بشیر

مسرع صیت تو جز جرخ کم کیبی کبر / علم علم تو جز جرخ دوم عالم کبیر

جشمش از جشمه جمشید شود ره شرق / نور رای تو هر آنکو کرد اندیشه

شد ذوق جریان صحبت جشمه آب / ورنه با داد جهت می کندش رد بجیر

دوش در خواب سوالی ز خرد میکردم / که شمشیر که شد کار جهان راست چو تیر

گفت که دولت او ملک جهان یافت و داد / گفت از طلعت او جشم فلک گشت قریر

میشود محیی اموات دم او به زمان / بشکند خوی انصاف چرا و قصیر بر

گفت دارای زمین شه زمان شیخ اویس / شاه جمشید نظر داور جمشید سریر

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده نوال دل و دست سوال / کرده حاجات جهان اکرمت استقبال

سوده تیغ تو طلعه در فتنت و طغیان / دم تیغ تو صباح شب کفر و ضلال

خاک پای تو بوده دولت دا کحل / بر بیم تو بوده طالع نصرت را بال

آدایت وجود تو مبارک طالع / تاب و روز عافیت شده امن زوال

شکر انعام تو آورد مباح و مسا / سبب احسان تو همراه جنوبست و شمال

هم برابد بیشی کرد فلک تا خود را / بر سم اسب تو بندد همی نعل مثال

حسر جود تو رسانید طبیب جان سخن / در رست آمده از درک جلال تو خیال

بابحست تو نباد بخشش فیض ملک / بای اسب تو نهاده روش نعل هلال

با نسیم دم خلق تو کنید فکر خطا / هر که دارد بوش نام مشکین غزال

بادشاها بثنای تو من ار اسنده ام / کردن و کوش جهان را بو اقیمت لآل

گشت در مدح من جز ثنای تو حرام / شعر من بنده که خواند خوش سحر حلال

خسرو جرخ جهادم که مبارک فالست / با شرف کند اوان حل در سال

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای دهنت خطایی ملک جشم ثمین / کرد فلکش صفقه ده مورد جنبر

زلف تو چون قامت بر قد کمند | چشم کماندار تو ساخته بود کمین
چشم من از آن شده چون اشک چو ماه برو م | جعد تو از شام زلف شه نماید همین
صفحه روی تو ماه دید یکبار گفت | باد ز دوش باز کرد از گل از یاسمین
لعل تو دارد از جوهر جان آفرید | باد دعا آفرین بر تو که جان آفرین
پرده ز رخ برمگیر باش مستور خورشید است | آینه دار [illegible] باشد خویش بین
خلوت چهره تو است حاجب شمس نام | با توی این [illegible] حور عین
آنچه شه ملکت سپهر آمد فلک | کحل و سپید [illegible] آمد و آستین
جمع شد او بود حاجت [illegible] | طلعت مهر شد [illegible]
جز کند [illegible] جلوه عروس جمال | دامن من [illegible]
زلف تو کرده [illegible] از مشک [illegible] | خرمن مشکل [illegible]
خاک [illegible] دید [illegible] دل | خاک [illegible]
بر کف [illegible] بصدق بوسه [illegible] | از سر [illegible] چشم [illegible]
جود [illegible] عدل [illegible] | طبع [illegible] سلطان [illegible]
داور کشور گشای سایه فضل خدای | ما [illegible] آستان باد شه [illegible]
جان تن سلطنت شیخ ابو اسحاق باد | [illegible]
شهریاری که هست [illegible] | [illegible]
دارد [illegible] قطب [illegible] | آینه رای او مطلع صبح یقین

طاق جهد قصر او طاق سپهر بلند | با عجبه بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه رزم | از صدمات نعال مرکب او عنبرین
ساخته لعل [illegible] | کرده [illegible]
ای کمند طرف معتصم [illegible] | دست ظفر [illegible] حبل المتین
با کف راد تو باد هر کف بحر عدن | با دل پاک تو خاک [illegible]
خدمت درگاه تو مقصد آبای رای | [illegible] اقبال تو [illegible]
هست کمین چاکرت [illegible] | هست کهین بنده ات [illegible]
نعره کوس تو ساخت کاخ ملک [illegible] | مهره [illegible]
بنده ز فیض کفت بحر و معادن یسار | [illegible]
از علم لشکرت [illegible] نصرت قوی | ور قلم [illegible]
[illegible] | عنبر [illegible]
خلق تو [illegible] | بافت [illegible]
پیش از این پیش [illegible] آسمان | داشت [illegible]
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش | هر که [illegible]
شد کرمت داد [illegible] خلق جهان کز جهان | شکر [illegible]
خوشه [illegible] | شاخ [illegible]
[illegible] | جز [illegible]

دوختن آموخت از نعلش تو بر عام ورق — انگه وند میش بارگه د کرو بین
تیغ تابانی نهاد غنل بهتری جو برق — برق زنجابت دکفت تب نه آمد این
حمل سپاه نا کی جو طاف خاست — کاو زمین آمد تن چرخ سر افراز خنین
ای ذبی سلطنت فره اسلام را — کرده خدای جهان ارده جهانش کزین
وی سپاهان شرکه نبی بوده اند — خاطر وزاد دشان مهبط روح الامین
خاتم ایشان تم ختم سخن وفت — کل معانی راست آمده زیر نکین
رفت چهل سال ماند دعای شما — می کند دعای کنند وح امنش آمین
تا بود اندر جهان نسل بنی و نبات — تا بود اندر جهان دور شهور و سنین
باد بکام دلت شهور و سنین — با دعای در شد دور نبات و بنین
شمسه افلاک باد قدر ترا جتر — ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق — در همه کارت خدا باد نصیر و معین

وله ایضا

دوش افتاد کز وقت سحر در چمن — بود چمن بوی خوش تو صبا و سمن
درمیان گل و نسرین بزبان سوسن — سخن بعض تو میرفت و چه نازک سخن
با نسیم سحری از شکرش میپسند تو — غنچه میگفت بانی بنلی حرف
از جفا تو و درکشت کلاه گلاب — سعفه پاره گلی اودق فشن تن

صوت بلبل بهرنا خار غم از دل برکند — گویا هست سهید که گلی خاری کن
باد برد هر دم بسی سود ذ دم آب — آب رو روی آنان بر غنی آید شکن
از نسیم سحر وزد آنکه هر طرف — جنت عدنی و هر لاله شانی عدن
بست امروز در آفاق چمن و گلی — لیک از بر چمنی عنبر افشان چو بن
ای بسا کو شد از چشم تو نرگس تا بی — وی عجزنا فه از بس خود لعل ختن
نرگس آن دیده که کان دیده بچشمت نگرد — نرگس آینه کرستن به بیاد جشنی
دم بدم غنچه تو دل بی نیز تست — راست مانند نبی کذنی رسن
لب از لعل تو ناه مرغ خرما باد — دم بدم بر طرف نوم کنذا خشن
حال دل بکیم از باد بسی برسی کو باد — میکند نعتی چو آمد شدن
بزم ساعد سیمین سمن صنم — بن شبهست ولی نیست سمن یاسمن
هر جمست وزبان سوسن و زلفش — نظری عنبر لیکن او در اینجا سخن
لاله کوی که سودای دل خون است — نعد کار آتش زده برسوخته سرما برن
لاله چون شمع زبان آورد آتش و هشت — لیکن او شمع زبان نیست که لاله لکن
بود آب شر بی زره و خود حباب — تا جو رقیب بکن سایه بی مند بعکن
شد اندا هبری ذهر از هر نا هر — زانکه نا هم در بر چمن لعن
ساقیا ... نوا بخش بدم می برود — بدان مدح بیرونده روان بدن
مطربا راه طرب خوش بزن اردکت — جز و در ملک شهنشاه جهان داد زنی

هر کرا دارد باده تهی شمع اویش — اگر او دست تعلق چین و ماچین

آن سکندر در جم جام که در عهد مصاف — زال ایام نعیدند خان نهشتین

اگر بی تقویت خلق بهار انگیز — مستم بود شمع دماغ از چمن

آنجهان تیغ پستم کلاه کرد بدی بین — شجری نیست که بار آورد از نی شجرین

فتح با مکل بود پی بکانی خانه او — فتح در ملک خراسان خانه تعامد وطن

لا بی منشا ما او نیست جهان ملک نبین — ذات و لیس قرینی خاست مثل قرین

ای که با آیینه خاطر تو کرده دون راست — در میان صورت هر نبری و نقش علی

شرع مرید بمی باز تقویت شد دلی — کشته هر شد از تو نیست مثل

سید عربی باز نیست وانه عدلت مرید — باد بوی که ستاند گل با سمن

شد بگردون تو عدو خود که می زیست یک — کس ندرست چو کرد تو مخالف نکون

داری آن همت مردانه که با همت تیغ — کنه خر نیست ملک دو تی دون بر زبنی

مکه شکل ملک و دنادون در نظرت است — کم آنان که سینه نمایند مدید و میخ

با مهلت و عقیقت نظری ذات تو — قرة العین و جگر گوشه مثل تمی

هر که بر گشته تو سایه حق را نگذاشت — دفت در سایه یک ساعت تمادی

غیر حق هر که بود جز تو کسی را طاعت — خود آواز اسپی خواند او را شمین

وانکه مزاجت تو پی ز عوا ز جبل دید — که در کردن او خنجر کرده دن دستی

ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو شان — نیست مشغول از جهان و دوران حجی

بهوا داری لفظ تو علامان سرا — بندی حلقه بگوش شد چو در عدنی

خاطرت از در کهنهای فلک بی بخشید — کس بجز ظلم و ستم نیست بعهد تو فنی

لاجرم بر در تو بر سحری می آید — فلک از صبح خرابه که بگردون کهنی

ای بدل عدلت دوابر هر عالم صد من — که گشند مثل تو نزدی شیوه لت ابنی

هست شعرم هر مدح تو و هر بیت گران — نیست جمع تو شیوه بیت الحزنی

کرده هندم به باخلد مثمن نغ در — جز بقول و برتشان تو نیش با تعنی

تا بو سوسن بکشد تیغ ز تیغ در باغ — هست گلی از ذیل او نتواند نبین

باد در حفظ امان بس لطف خدای — تن ملک تو در هر تیغ شاه و فنی

باد در عهد عهد دست هر آفاق و باد — خالی از سایه تو هیچ زمن و فنی

القصیده

خورشید نصرتست بتوفیق کردگار — طالع ز شیر رایت جمشید بعد کار

دارای شرق و غرب که نعش کشیده است — کرد سواد خطه دنیا آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشاه او — شاهی که یافته ملک شمشیر او قرار

تا بان ز برج علمش نصرت و ظفر — کالبدر فی الدجیه والشمس فی النهار

خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر — از شرق تا بغرب گرفته آفتاب وار

کرباس نه نامید کرده حمایتش — باد خریف تا شود دست به غبار

بخشی آسمان که هیچ جیب نجوید | از زر کف کفایت او پنبش نهاد
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض | بر دامنت از نهایتش بکشت ز نهاد
تن جامه ایست جسم جاندش او کرامات | خیاط دهر دوخت آستینش بعد داد
هر جا که خیر وبست ز شوق غلامیش | بشکست باج را و از آن ساخت لو نهاد
گر با زمان دقیقه بگوید که با ذکر | گردد زمین چو کوکب اقبال خیل باد
ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر | وی دامن جلال ترا آسمان غبار
در طشت خانه تو فکل طاس نیزه کوب | در بانجانه تو قسم جام زرنگار
عهد تو در میان قرون سوالف | جز در فصول ادعه سال نونهار
بود کسی که نام تو بنوشت جز کهن | مانند خاک تست نیب و روز و نیاد
معقد از سپهر چو کرکند قیاس | با اوج همت تو یکی باشد از هزار
اردیدون ز چشم جاباش جان جم | تیغت که هست جسم جاباش ادهار
تیغ تو آب [illegible] | قطعا اگرچه یک لقب اوست آبدار
جای کاف [illegible] ... تیغ را | انصاف و عدل و رافت احسان تست باز
ندد اهیچ کس نشاد و بجهد تو | زر جیب کس بجهد تو آزند در شمار
دنیا دون چه لایق ذات شریف تست | آری که هزار شکل جهان کشت کل شمار
آب حیات خواست که خاک در تو شود | جان داد و حاصلش شد این قدر و اعتبار
گردون درست مغربی آفتاب را | جز در محل بای تو دریافت کم عیار

از روح محض و عقل مجرد سرشته است | ذات تو جز فرشته ز نقد و بری نماد
رحمت عدل و قاعده جلد عطا و لطف | ذات تو کز شرع شعار است و دین دثار
ارکانیات فخر وجود تست بدین بود | ای کاینات را بوجود تو افتخار
هشت و صفت از کم و کیفیات کمی | ای جنس آن از بیش و کم ذات برکنار
آن بوی میدهد که شود در زمان تو | کل را بنسیم بوده در جیح برده داد
برق صحبت تو قیرت کس نبی | کش بوده و ساخته اندازه نشانه نار
ملکی که در تصرف عمال عدل اوست | دراج بوم او هم شاهین کند شکار
در دامن جلال تو هر کس که دست زد | محمود بود عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل ذات تو انکار بی تو | اقبال و فتح زاده عنان تو دستیار
هم جیش با بهتر که کشت موج | هم کبک با تو دور غبارت مستشار
برق از تیزی ز هیبت نگار سد | سا طور کینه دار تو وحدت و العقار
دریای همت تو نهاد و دری که هست | قطعا نماد کشتی اندیشه را کنار
شاها چهار ماه تمامست تا مرا | دور از سعادت حرمی گشته آشکار
همچون قلم مرا به تن نقل مستمند | از جا بجا نژاد و خوبشان دنیه قرار
هم درد پای دارم هم درد جسم و چشم | با آنکه هر چه خواست مرا عذر کرده کار
از دهر که کرده‌ام و دوری نشد مرا | خاک از جبین خودم سخت شرمسار
سلطان بجای پای ز سر ساختی قدم | گرد آستی بیزم درت دست اقتدار

بردم حواله با کرمت عذر خویش را | خود به که خانه زاد کرمت دهم اعتذار
گرچه کشاد بخت پس از این ز جرم من | آمد دم اعتراف که جسم است بی عذار
با ار طباق سبز فلک بر عروس روز | هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
باد آشنا رجاه تو هر روز دولتی | کافزا نهاده اند درین چرخ سبزکار
در هر نوع جمعی که بود دایت را | اقبال در یمین و ظفر باد بر یسار

آمد نگار من بحنا در نگار دست | شیب از نگار سرو زدست نگار دست
کرد نگار دیدن کرده در نگار من | من نیز هم بدو قلم نهد دست نگار دست
صورت گری که نقش پری می کشید خوب | رویش چو دید باز کشید از نگار دست
لعزه خورد لعل تو خوش از شراب ناب | لرزد دلم ز دست تو خون از خمار دست
ای کرده داغ خال تو صد لاله زار جای | وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
شاه ملکان جمله انکار چنین را | هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
هر حلقه ز طره تو باد ریشه شصت | هر گوشه ز دامن تو با شهر داد دست
موی تو با فودت هوس کرده در کنار | با یار خوش بود شی از کنار دست
داوی بام خواست مرا شهر جهان داده | حسنت زیاده کرده برد ش سر یار دست
در جان آتشین من از غفلت دل | جز نیستش براند و لب آب دار دست

خالی ز خسکلی تو لرز بود اگر کلیم | یاقوت را که پاره و آورد بار دست
گویند جان اش بدو سیم و صر گرفت | چاره را نمی دهد این هرزه چار دست
صد بار دیش لعنت آن دل که مشو بار | نگار رفت و کش ز نزد کار و بار دست
گنجست در نم یار ش سخت ادبای | نوشت و حش در قفس کوش از دست
زلفش که شکل حلقه هر موش عقربیست | مار بیست دم بریع بهر سوی یار دست
ای بهره دوست بر مکن از بهره دوست دل | وی دوست باد هر مکش از دوستدار دست
عهد قدیم را که بر آن پای بر زدی | کیا زمانه می کنی اینک پار دست
گفتم نگار عشق تو بود بسی جا آمدم | کارم ز دست رفت و نرم نگار دست
بر جسم از تو حز نکرت نه غم کند | آخر نه در میان تو کرد استوار دست
سودا نیست ور نه چرا می کند چراز | زلفت بدور معدلت شهریار دست
سلطان معز دین که به بیعت ملوک ملک | آرند پیش او ز یمین و یسار دست
دارای دهر شیخ اویس آنکه بود ش | بر دم نهند با د شهان بنده وار دست
جز کا کوه را بر باید اگر کند | فهرست بود در کمر کو هسار دست
هر نغمه سپهر بعز او بنفشه رد | فریاد بر کشد که شهاب شهار دست
ای آنکه در ممالک عهدت نمی نهند | خیل حریف و کله الا آزاد دست
اند نعمت فقد تو او سپهر پای | و ز منت جود تو ابر بهار دست
دانسته در معارج همت قدم زند | بدوش آفتاب نهد اعتبار دست

بالای کرد بالش چو رسید می نهند
سلطان گشته یار ترا بعد زبار دست

ور ده ور بخشش تو نماند ساطعی
عنبر از غبار داشته برده کنار دست

تا همت تو دست ابادی گشاده است
با کرده نست بسته عدو ز اضطراب دست

در معرکی که موج زند فوج لشکرت
انجم بدید باز نهد از غبار دست

بر خیل ابیل رایت اگر تیغ کین کند
دارد کشیده ابیل بنعل نهاده دست

تا آب جوی عدل ترا دیده دن کار
از ظلم شسته پاک جهان یار دست

لوش نکل نیل بحد دست خرمنت
تا انسان که روز باج بوده سوار دست

با زلف دست خیمه شاهنشه باز
با نطع گرده است قرین باد و غبار دست

در عهد همت تو با شید خورد
شاید که پیش ابر نهاده چنار دست

هر چند اگر باغ رایت بعد دخل
برنده شسته فلک بحکی زان دیار دست

قاضی چرخ را نبود فی رضای تو
برسند قضای فلک را بیار دست

ترک سلاح دار جهان گر آسمان
کوته کند بحکم قضا دیگر بود دست

فوت ذات اگر بکوهی نیاوف
سلطان کیوان بود ز حصار دست

ناهید اگر بنی مناهی کنی نهد
در دست تیر چرخ بترک قمار دست

جز مدحت عطارد اگر کنی کند
از رشته امل چو وزیره شود چراد دست

جایی که قد سیرت داد تو فتح
برده گرفت ماه فلک بر شمار دست

دنیا جو کرد گرد شهنشه سلامت
افشانده همت تو بهان زشکار دست

دست خلاق از تو ساخت خواب آلوده
شد دعوت تو بدعا حق گذار دست

مرغ سحر دعای تو میکرد در چمن
بر سرو بانگ زد که بر آمین بدار دست

بر ماه چشمه خضر انداخت با فنی
تاک از درخت بستی با تاب حجره بار دست

شاید که بحر پیش کفت کان نباد نو
مجمر بسیط کیفر کین افشار دست

تا ام خاکی گه کشید نگین دل
جز خاتمش همیشه نبود بر یسار دست

شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من
صد بار برده ام بهزار هزار دست

در بحر شعر اگرچه بسی غوطه خورده اند
کس را نداد از این گهر شاهوار دست

تا انسان که شاه و امرای سپر پای
بوسند بنده را شعرای کبار دست

در گرد مدحت تو نسد گر هزار سال
باشد بیار گر قلم سوار دست

دست سخن نداد من مدح تو نامرست
من در کشیم در آستی اختصار دست

زین پیش می گذشت ز اندوه کار خویش
الفقر ما فی دمی زان روزگار دست

خواهم رسید زود بکف من ز دست فن
جز کاسه گدا کی کنم خار خار دست

آخر چگونه دست تهی باز پس رود
اهل ادب بدستت شما شسته یار دست

بوسیده گشته جامه عرضم مده نمای
کانجا بدانم نه بر زر نقار دست

پیری و فقر و درد سر و قرض در جای
امروز داده اند بهم هر چهار دست

تا از برای دفع بلیات صبح و شام
دارند بر زبان همه بر کردگار دست

بهر دعای جان تو باد و دست پای
برداشته همیشه ز بهر دعا دست

ذهی زمین بر سوی تو فتنه برپای
چو مو فرو مگذارم که امدم در پای

زپا فتاده ام ای دوست دستگیرم را
که کار دست کرفتن فتاده دارپای

بنقد روضه باستخوانم بر سر
چو سوده انکه بکل سوده فرق پای

مراند دست خطای کر بدون آید
امید هست که لطفت نهد بران سرپای

مرا رسد که چو بیکار آستین موزه
ببوسم و شوم در طلب کار پای

جنان بدولت عشقت بخوردم آدم
که کر بچرخ رسانم نکرده ام زپای

بهم بر آمده ام تا ز دو سنبلت که چرا
فرو کشند دو هندو بعرض دلربای

ز لعل خنده روی کجا بود مه دل
بدولتت بر کوی تو کجا رسد هر پای

ز شوق دیدن طاوس طلعتت دایم
چو پسته که بچو کبوتر برآورد پای

دلم برفت و جوانی کذشت درین شکل
که عمر نیز همی بحلقه باد برپای

زبر کیتی و عامل قد بلند ترا
چنار دست کجا دارد و صنوبر پای

مریض عشق بجای رسید درد او
که باید آش طبیب لذیذ بر سر پای

ز عشق لعلت ازان چشم من در افتادست
که شد فرو بنظر با کلیچه کوهرپای

جهان بدست تو می شد خراب کز رش
نمی نهاد شهنشاه هفت کشور پای

بلا بدست جفا از کجی که از سر صدق
نهاد مهر و آرای داد کستر پای

بعز دولت و دین پادشاه هفت اقلیم
کراتفت داد نهد بر سر سپهر پای

بسر سروران سلاطین عهد شیخ اویس
که همه سر بدرش پای و دست بحیرای

بجدمش فلک انسر نهاد افسر خویش
کمال همت او نهد دوش با فرپای

زمانه دو خشند که بجشت آسیا کفش
فرو نکرد جلالش بر آن معبرپای

زحکم رای رزینش خود بجه سر
بساط کفاه کاتب خط سطرپای

فرشته تا ببرد کل جو کام خاک درش
هزار باره نمی ببرد آب کوثر پای

سپهر پیر جو خیلش پیاده میکردد
بیاده تیغ فلک باخبر بجسته پای

زمین بروان شود از آنکه بروند نا که
بنکو هیش انسر ندی بکوی اغبر پای

نمی خورند نهیبش نهنگ در عراب
نمی نهند نکش جز بکل بجر پای

ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت
هزار بو ... دهد برخ زاغ شعوپای

خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست
دکر نهاد درین هفت پایه منبر پای

بحضرت تو هر انکس که بامدا آمد
بسان شمع کرفتش نهاد زر پای

فراخت رای تو اسلام بابدانش سر
وزین بعدل تو بنهاد دار نحسیر پای

شراب قهر تو از مزاج خاصیت
که کوه تا بر آن جا بنم ساغر پای

کنادری بسر سایه سایه همکن بست
که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای

کمینه سلطنت بجود و ...
کشیده شکل میلش روان در آورد پای

همای عدل تو تا ظل مکرمت کسترد
نهاد در سیمرغ باد خشر کبوتر پای

جو تکیه گاه جهان آستان تست بیا / کمر دراز کند در میان بستر پای

نهاد عقل بیش تو جان بپیران سر / زحد خود نکشد بیش عقل بیهوده پای

خبر نداشت که آب حیوة در ره تست / وگرنه بنهد چرا داشتی سکندر پای

فرو برو ز منیش نبود با عدد اگر / نهد وفا دو تو بر بام چرخ اخضر پای

نشسته قدر تو بر مسندی که عظمت / کشیده است بدین بالش مدور پای

میان ملک یکی سد نیابند تا / بدان طریق که سر را بود مسخر پای

ز دست قهر تو هر کس که پای می پیچد / کمان مهر کشد ماز جر بجنبر پای

ز دست پای شهامت چه سرکوفته ام / که کرده است نهایت مرا مکدر پای

ز زخم درد مفاصل کمان شدم هردم / که می کشم بعدالله ز محنت بجنبر پای

دمی که جز بعصا بر نمی توانم خاست / چو تیر کیست که جنبش ضعیف و لاغر پای

بر آنچنان ز سر من ده دانا کی نبود / نهاده اند چو هیزم مرا بر آذر پای

ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما / مرا شکسته نهایت ضعیف و مضطر پای

بعینه مدح و ... بلا که نیفتادند / اگر درست درین حال بنده را در پای

ز آستان تو محروم مانده ام چه کنم / ز دولت تو مساعد مرا نبود پای

درین وصل بجنبش ... آدم بهرست / مگر چو ادهم اگر پا شدم با بستر پای

اگر بقاعده خدمتت نمی آیم / از آنکه نیست بعون مرا توانگر پای

مرا چمان نظر پای مردی از ... / چرا که هست مبارک مرا بدین در پای

جواب میرو داین شعر من علی رحم / باین خویش که شعر راست بی سر پای

بشعر میشد کسی در زمانه همتایم / اگر کسیست ازین جنس کو بیاور پای

ده ذوق این سخن نغز بنز جز تا هبد / بسا که کوفت برین نغز هست منظر پای

دعای جان شهنشاه و وقف سلطان / بیاورد سب ... که شد مکرر پای

رهی دعای تو خواهم سپرد شاها من / مگر بخشدم از لطف غیب داد پای

طناب عمر تو باد اکشیده جندان / که جنبه فلک چنبری نبود بر پای

القصیده

درد اکه ز درد گرد سواد بصر خراب / ایام ساخت چشمه چشم مرا سراب

در خانهای چشم من از کثرت نزول / کردند مردمان ز خمر و خواب انقلاب

کاشانه مردم چشم خبی بود / انسان درین سواد نیبند بخواب

در گوشه نشسته ام اکنون و منزوی / هستم ز دست مردمکی چند در عذاب

چشم کلیت مفتح از باد بلکه باش / افتاد خانه خراب از آفتاب

بک کبود نرگس چشم بر آب من / باو فریب که نکند مثل فاما شب

در خمر نشسته چشم و کرنیز جز قدح / بر روی بسته پرده و ناکنند جز نقاب

پرده برای دیدن من گشت منکل و جه / دکها از کشیده بکند جز طناب

او که دو کاسه اند برا خمره چشم من / با خون دو ساغر نند جای بزم شراب

مشتی گهر چه خیزدم از آب چشم	حالی بیان نقش جلیدی شود نقاب
بادام چشم من زده بر طبقها شکر	لوزینه ایست دیده جلابی از گلاب
آثار شکریست بر آنان من هنوز	انگور و آلوی چشم ازان می برد ذباب
من قند چشم خویش خوانم آن زمان	انگور گشته باد همی چون بس در آب
چشم و چراغ تلخ اثین من بنهاده	زر رفت و غلبوت بروی همی شد حجاب
من دره کس کوکس نادیتی شنود	انگی بچشم خویش همی هم ز عذاب
هر دم بدر چشم سیم همی جهد	گلگونه اشک بس که روغن کرد شتاب
من عیسیم نیلوفری کن چو مرغ خویش	چشم کند صحبت خورشید اجتناب
سودا گرفت چشم مرا زان سیمش	فی الجمله هست پیش سودا نیان حجاب
از چشم بسته شتابم گرفت باز	ترسم بعین چه دچور سر شکم ز اضطراب
در چشم آتش افکند آدم بعد ببد	کاید بکار معدن ناری در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک	پیوسته در حوالیش از آن نم بود حباب
چشم منست وواسطه چشم زخم من	بالعقاب شد سبب آفت عقاب
بادام چون از نبر پستی همی شکست	چشم خراب چون که شد از چشم بی کباب
بر بست چشم را منظر اعتناکی نیست	ما را بجوا امید گشایش بهیچ باب
آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است	یزدان سر شکش از همه اطراف خز سحاب
در دیده و سیدی نظر کن بعینه	منظور نرگسیست ترا زان چشم درد باب

معزول گشت ناظر و مرگان قلم کشید	و انفاذ نقود چون من از اجزای حباب
بر عود چشمها نمر سود مرتشی	مردم توانند کرا زنور ندر آب
نسبت بچشم من تو لنگر که ابر دا	وقتی مگر که خون جگر باد داد سحاب
ای چشم من چشودی تو هرگز نوع ام	از من چه دید که ماندی درین حجاب
قطامی کنند نظرش بهیچ کاد	کو بی که زنگ جو تو خما بستر و لب
با اکل چشم من نظر از من گرفت باز	خاک چشم نظر الا آن جناب
چشم و چراغ دوده معنی کمال دین	ای کرده آفتاب کمالت خود خطاب
بهر نشاد خاک تو سر خط برکشند	چشم آستین مرا از لولوی خوشاب
هر چند نظم من شکست از کلام تو	قرن شکسته زنی چشم در دریاب
نا اهل نظر جواب سخن کرده سؤال	چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

ایضاً له

فرخ در پی جهد جهان می کوید	احمد که ان فرخ محمد رسید
این چه دولت هما فر که همواره دری	صبح تر طلعت این دولت خواهد دید
فتح بابی ز فلک یافت کسی کو بکرم	چند مینو فرو ...
بقا شد سر ازای کلی بی سر و پای	بر آمد چو قلم ...
بهر فرخ گلی کرد بلبل بد آمد ...	از دره جهان سره اقبال کشید

آفتاب ملک پادشهی شیخ اویس | کز نهاد نقش رایات افلاک جمشید
آستین دولت او بر هم افلاک فشاند | قبه دامن همت نعره عالم در چید
راند بر سینه افلاک براق همت | مرکب دوران جوزا قوده عز بد
فسحت عرصه جاهش چو در لفظ مزیدات | گر محیط فلکش گرد و اگر گرد بد
هرچه در باب قضایای ممالک رایش | گفت و شنید فلک پیش بدان گفت و شنید
اندل بر کرمش گرد پانی جوشید | خبر ابیل از صدفش در دل سیم جوشید
بستان بر از چشم عدو بار کند | بزبان خامه او گفتش سیم را نالید
ای که از دولت عدلت بره بی غم شبان | شیر شرزه کینه شبان بر بلید
در زمان تو هران باز که دست از بی فاد | دشمنم گم کرد و چون مرانگشت گزید
مرا انگشت تو چون از قلم افشاند شکر | طوطی از عرش ملکت شکرها بخاید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک | باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر و کان زجام دست تو گریست | ساغر جود تو آن بود که بر خندید
آسمان خواست که در موکب غم تو رسد | گرد بپای سپر آمد و بس که دوید
باز چتر تو هر آنجا که پروانه شد | مرغ روح از قفس قالب بدخواه برید
در زمان تو کسی از دست کسی ناله نکرد | بجز از ابریشم و او نیز بناحق نالید
لاجرم محتسب عدل تو بگاو نشاند | زهره را زین سبب گرد جهان گردانید
چنگ ناوان قدرت بکناری بنشست | رخ ناخن بخراشید و بی خود شد

ای تیر تو بپای مریخ اندر شست | که سوراخ دل خصم و در لرزش خزید
نظر یافت اگر تربیت ما کند | ماه را افروز خورشید نباید درد بد
در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد | بجز از نیزه که بر جانش همی لرزید
کرم اندر کف تو بحر شکر ازلی برخاست | دشمن از تیغ تو جز باد زعولاد چشید
هر سوالی که از آن در خرد عاجز ماند | خود آن مسئله از رای منیر تو رسید
دی که چتر فرق شهنشه بر تخت بلند | آفتاب فلک از برج حمل می تابید
در چمن بود کدام غزلی می خواند | عندلیبی که چو من عشق گلی می ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا قبا من زهوا بر همه تن لعل درید

بس که چون تا فدل از غنچه تو بی خبر بود | دل بغیان بر شدش از غم که به جی ورسید
باد میداد سحر چمن چمن را جلوه | بس بدی تو و گل بر چمنش می خندید
فصلی از چمن و حال تو می داد بهار | گر می شد حسد نرگس و گل می خندید
باد هر روی تو از لاله حدیثی میکرد | شاخ بر بال مراد از طره می جنبانید
گر نشنا بو چو من عاشق روی تو چرا | ناله میکرد و بر شکل نی تهی با دید
دوش هر باد بن پافی خبر دست | لاله تا وقت سحر مشک ختن می سایید
باد میداد سحر مژده گل را بچمن | مرغ تر زبان هوای دگرش می چینید
بهوای قد رعنا خسارو و دم عجب | آب در پای گل و سرو سهی می غلتید

گفته بودی که سرانجام نبودی در عشق / آه درد او درد ما که بجان انجامید
دلی صبری که بیان عشق تو می پوشیدم / نهان باره شد اکنون که تمام پوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان / قلب احباب شکست و صف حساد درید
ای کریمی که بدوران بهار عدلت / غنچه روی زمین باد شمالی خندید
امروز قسمت بخاک [illegible] تو / من چه گویم که زغم بر سر [illegible] چه رسید
برمن از حضرت [illegible] کرشاخ گذشت / دلم از دوری احداث [illegible] داغ کشید
سفر بودم که بیام [illegible] گر چه برا / در سر این سرو [illegible] بای قرادم لنگید
باکه خود آمد [illegible] که گهر خواهد / گرها این حقیقت [illegible] مرکز خاکی گردید
هر که در آید دولت و دین ذات تو بلا / که از آن در آید دولت ده [illegible] گشت پدید

ایضاً له

روز ظهور فطر بر دو عالمست / روز ولادت خلف صدر آدمست
امشب چراغ زجاجه دری نهاده اند / فرخ کسی که چشم و چراغ دو عالمست
اندر دو شب مراد چنین روز و شب نبود / الحق شبی مبارک و روزی معظمست
یکشنبه اند بدیع [illegible] جو از ده / روز دوشنبهی که ز ایام اکرمست
در وضع آمد از [illegible] وضع خلق / وضعی نهاده [illegible] وضع [illegible]
خورشید طلعتی شب آمد که آفتاب / از [illegible] نشسته [illegible] است

تا ان روز کو بمحفر قدم در جهان نهاد / ذکر سپهر و دور زمان جز [illegible] نیست
در عالم فیل [illegible] حجاب که بود آن / خاص آنکسی که کعبه بنایش مکرمست
دانی که [illegible] اصحاب فیل بخت / آنکس که [illegible] بدعوتش [illegible]
انجام [illegible] که بجهان [illegible] / [illegible] حاتمست
انا انبیا بصورت اگر چه موخرست / دانش و عقل بمعنی مقدمست
آن شب که [illegible] با خود [illegible] / طفلی که [illegible] طفیل [illegible]
[illegible] کرد خاک [illegible] سپهرش نماز برد / تا ان روی ماه خالی [illegible]
تمهیدی از [illegible] او است در وجود / آدم که او [illegible] علم علمست
از [illegible] / کان [illegible] شد [illegible]
با خلق او [illegible] / تا ان حرم محمد [illegible]
بر خوان [illegible] آمد [illegible] / [illegible] محمد که [illegible]
جایست [illegible] که [illegible] رسید / جبریل [illegible]
در جلبی [illegible] فتح [illegible] گشاد / سبحان [illegible] انگشت
هر باب [illegible] غضبش اش مجسم / هم [illegible] آیت [illegible]
ارباب [illegible] / این دین پاک اصل [illegible]
کرد [illegible] / یعنی که [illegible]
محمود خواجه که [illegible] / مسعود صاحبی که [illegible]

در ملک دین اوست سلیمان بی‌خلاف — کش عزم بر عزیمت دیوان مسلمست

آن نجیب که شد دین محمدی — از فر او اش چو رشته در منتظمست

و آن خلیفه که ز فیض حیات او — چون باغ خلد عرصهٔ اسلام خرمست

فی الجمله او مدینهٔ علمست و باب او — از کل باب انجح و ابقی و اعلمست

هر کس که نقش شرع خدا در زمان او — آن سکه بد نقش ز زر از ان مکرمست

با سمتی خواجه دو ماهند منخسف — گر نو کنان سپهر ز انوار ماتمست

شکر خدا که تا بابد ملک ایمنست — در اهتمام دولت سلطان اعظمست

سلطان معز دولت و دین کز شعاع تیغ — چون آفتاب شرق و مغرب مسلمست

جمشید عهد صبح او بس آن شبی که او
مستغنی از معاونت جام جمست

خاصیتی که خود جم از جام خویشتن — آن خاصیت تمام مهیند که جمست

آن شهسوار که اشهب زرین شام صبح — جز تب ذکر لشکر جرارش ادهمست

شاهی که در شکار عدو باز اشهبست — شاهی که در کمال ورع ابن ادهمست

فیض کفش بجود هم آب بحر رحمت — غم در غمام خدا ازین درد مدغمست

رایش نهاده در طبق عرش کل سکل — هر موجی که در تتق غیب مبهمست

ای داوری که آینه ماه و آفتاب — در پیش نعل مرکب تو این ماه ابلهست

در وقف مدح ما تو شوان کشیدن علم — زنهار که جز رتبه‌ات جاه از او کمست

در باغ حشمت تو سپهریست و انجمش — نیلوفری کلی که بر او شبنمست

اجرام که خیل جاه عریض تو خیمه زد — هر خیمه مقصر از دو بان مخیمست

جز از سواد زلف بتان عنبر آباد — تا ابن روی نصرت از روی بر همست

انوار فتح با سر رمح تو مطلعست — ارزاق خلق در کف دست تو مقسمست

ابر از خجالت کف دست تو گریست — روزی که جام عیش تو خندید و بیست

در موضعی که از پی کسر عدوی دین — با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضمست

از بوسه رمح آن چو حوادث تا — در حلق حلقه گشت کمند تو خاتمست

تدبیر رفع فتنه اگر چه ضرورتست — ذاتها بعلت تو جبا نداریم عمست

هر بود و داغ تا که بجای کند علاج — آنجا احتیاج بجهت و مرهمست

تا در دهان تیر نهادی زه کمان — بهرام با جو تیر زبان که در همست

هر جا که مرکشت در آفاق بیش تو — جز سرو ایستاده بیا دست بر همست

مدحت ز مغفلات اوست فی نکت — سلطان که او بیا بر این امر معظمست

محکوم باد ملک تماما اساس دین — ذات آیات محکمات و احادیث محکمست

باقی باد در کنف لطف لم یزل — ذات مبارک تو که لطف مجسمست

جانم بمهر و صدق بود صبح سابقست — الحق که دعوی من از صبح صادقست

حد نقطه دهان تو چندین لطایفست | در نکته میان تو چندین دقایقست
در دیده دل دهان تو پنهان نمی شود | پنهان نمی شود ز نظرها که صادقست
جانها هوای عشق تو در سر کند | چاره بباد دادن چندین علایقست
ما را کلاه گوشه بر تو پادشاهیست | خود منصبی چنین بگدایی چه لایقست
لعل تو تا شکار نهانست در عقیق | روی تو تا شکفته دهان بر شقایقست
خالت نمی رود ز نظر جز فراب چشم | وان جز فراب بسکه بملاحت
از سنبلت بدامن گل قطره می رود | باد صبا که نافه کشای حدایقست
از نکهت سنبلت اگر چه دهان تو | دایم بوصف حسن تو آن ذره ناطقست
شست حمان بسوی شمار از این جهت | دشنام می برم که ز من جان مفارقست
در وصف آن دهان سخن بی مده بی | دشوار میرود که گذر بر مضایقست
زلفت چو تار دل چو دل پاره بان ام | کرده معلق از شکن معانقست
جز باد خاک و بیر آن پی ببرکه او | لو کرم ما عارضت از نماز دافقست
بی عهد کرده که غلام نداد کر | جوری که از تو بدل مسکین عاشقست
دلرا اگر چه نیست امیدی بعهد تو | اما بعهد عدل شهنشاه واثقست
سلطان اویس آنکه او ... | پیوسته بر میان فلک کمر منطقست
شاهی که از شرف ... | بالای هفت خیمه خضرا سرادقست
لامع طلیعه ظفر از گرد موکبش | جز و نجوم ... ناسقست

قدمش فرود خورد طاق فلک نهاد | باف قدم آن قیاس ... مطابقست
بر جیس می خرید با کلاه آسمان | نعل سمند شاه که تاج مفارقست
کیوان ز همتش مکلل آوازه داده گفت | ای مشتری بخر که بهای موافقست
واضح مآثر علمش در مغاربست | طالع کواکب ظفرش در مشارقست
سوگند می خورد چرخ که باشم غلام او | دایم وگرنه مادر گیتی طالقست
هر دود و هر مراد که شد ز مطبخش | در طبع آن دخان و شرر فیض بارقست
ای آنکه بر طریق حکم تو میرود | این نجم ثاقبی که متین السوابقست
چندان نماند ... | ...
ذات تو گوهر صدف بحر خلقتست | شخص تو صورت کرم لطف خالقست
اعمال فتح ما ... | ابواب ...
جز جنبت همت تو که گردون اعظمش | کمتر ...
تو ظل خالقی و وجود تو تا ابد | گسترده ظل مرحمت بر خلایقست
از علت نفاق عدوت مریض شد | تیغت ... که دوای منافقست
کلک تو ملک را ... علاج کرد | بیمار را نگر که طبیبش چه حاذقست
تیغت کشیده است ... | حسنی ... بسته طریق ...
ایوان ... | ...
با باز در زمان تو تیهو مصاحبست | با شیر در مکامن تو آهو موافقست

شاهان پاستان درین سر نهاده اند | کان آسمان ملوک جهانرا مدار قست
در عرصهٔ زمانه چو ارد تو شاه نیست | غیر از تو هر که هست ز جمع یاد قست
از کوه لشکر تو هوا پر غبار هست | از نعل مرکب تو زمین پر عیار قست
بر هر دری که رخ قدم زد گشاده گشت | فتح دمی که عقل گشای خالقست
معمور جود را کف دست مبارکت | بحری نیل نیل عطایای بار افست
تا الحمد شاه نعمت بخار صبح | زان دستهاش کشته جدا از منار قست
شاها رسید عید و جشن جلال او | افتاده ظل رحمت حق بر خلایقست
ساقی بعید جام زر آمد مدار شرم | زیرا که عید و عیش بکار یا بقست
در باب وقت عیش چه وقت تعرفست | میخانه جای ما زبیم جای خرابست
میخور لبیل هر که در ایام نعره بود | مستور این زمان بهتکی خالقست
شد نیز سواد تو خرم سواد شهد | معدم دران سواد کفر هست فاسقست
مشهور تر ز لطف آمد ز آفتاب | شعری شعر من که جهان را قناره قست
بشنود جای جوین ز سلطان بعیلان | بشنگر که آن دعا با اجابت بر آیتست
تا غلو و سکون مهر تا بناجمست | تا فعل و نفوس بهر حال غایبست
با بنده اجداد شریف مبارکت | کز فعل و معقول و نفوس سواقبست

وله ایضاً

قدر شما هست برحال به از جلد بیش | سخنی نیست درین باب که خلدست و قد
شاه پیشت عقل و خوش و مطبوع و بلند | کرده در قطعه از جنت اعلا تضمین
جنت الله نام کابی حرم امن و امان | روح الله قفال ای وطن روح امین
کعبه جاه تو ظل خدا خانه خداست | آسمان سقفی و خورشید شما پایش بین
صفه قدر ترا طاقچه طاق فلک | گلشن بزم ترا باغچه خلد برین
خشت ایوان ترا آینه سازد رضوان | خاک درگاه ترا تاج سر لشد حور العین
روضه پرطلبت توسعه مر قندی دشک | شرح از روضه نجابت خجل با فرحین
از جواد شرف یافت شرف اوج فلک | و ز اساس همگی گشته غنی بنیت زمین
مهر پرباد م تو تنو دریشته کمندی ماند | با تیسام تو تا بید بکمند زرین
جز ملک هر که برد سجده خاک در تو | شود از نجابت خاک درت ما حبین
ساقیان تو چو هر یک بسر گل بوزند | لاله کار در هر یک گلستان برین
مطربان تو چو بر عود شکر برکنند | نفح باهیز معطر شود و لب شیرین
به از ادکل نهادند بخندیش صورت | گلشنت معدم معنی نگر صورت بین
رفت در نقش و نگار تو منش سلطانا | آمدیست از اوان حسن لعبت چکین
جلد شیران و شکاران نگارستانست | فارغ از خلد وابن ذکند وکمین
نقش ایوان تو جز ملک شهنشاه آمد | که چرا اینجا نکند قصد کبوتر شاهین
خاک را شاه رساند بجای امروز | که بعهد مه و آفتابست از علیین

سایهٔ لطف خدا شیخ اویس ایلکانست / زیب تاج و شرف و سلطنت و عز و نگین

ای خداوند شید بحزمت همه در تحت علم / وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین

تیغ تو آیت فتح و شجاعت و ظفر / ذات تو واسطهٔ عقد شهور است و سنین

با جهان تیغ که خواهند همه کار جهان / انچنان باد که خواهی تو و خود هست چنین

حرکت با فتح و شادی و اقبال غلام / حضرت با ظفر و نصرت و تایید قرین

هر دعایی که برای تو دعاگو گوید / اندر سجده کند روح امینش آمین

ایضاً [illegible]

ما چنین از غلبهٔ عشق نمی‌باید مشتری / ترک من دارد ز لب یاقوت با کشوری

هندوان رشتهٔ سودای زلفش پیش او / حلقه‌ها رشته و در هر حلقه صد مشتری

بادی آید سحر که بوی او بوی او / صبح خیز گل میکند آغاز برامن دری

هر که با سودای زلف او بود در خاک باد / هر غباری کاو بود زان خاک باشد عنبری

زلف مشکینش شبی دارد کشیده من پگاه / زلف رخسارش همی خوانند ماهش با پری

شد جهان تاریک بر من تا بدیدم طلعتش / ماه من باز آ که همچون روشنایی مه بری

دیده را نقدی نه آن نقدی که باشد در دلم / بنده را عمری نه آن عمری که ادمش بکمری

مردم چشم منی نان بدیدم تا / گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری

در دیده ذات کی هر قطره آبی جدا / میبود بی اذنم من که تا چشم بدری

از جلال ابهت چون چتر عز بیت / بر سر چشم زعفران سلطان ملک دلبری

نقش زیبت کی تواند بست نقاش بهار / گرچه او داد گل و نسرین نیست قدرت

همچو گل در خیر نشستم بر رخ خادم می‌بینی / چون قدح با لب صبحم جان که خرم عودی

انکه من در خاک می‌افشد پیش دم بدم / دم کن بوی که مردم باد است گوهری

در صفات عارضت دانی که خضر مانده بود / معنی اشعار من خاک آن ماند کز نیست

تیغ مژگانت بتیری می‌برد دل پیش شاه / حال ما عرضه خواهم داشت کز ...

حال هر سلطان معز الدنیا و الدین کرد / گوهر نقش عروس سلطنت با بعدی

آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه ازل / چتر چرخگاه مهر او است چرخ چنبری

آنکه رای عالمش چون ثبات گوهرش / و اکرام کاملش ...

آنکه چشم و سر شاهان عالم می‌کنند / خاک پایش سرمه و نعل سمندش افسری

خوانده‌اش ... عقل مجرد ... / عقل ما نان روز پیدا شد ماغ سروری

نعل اسبش را به نقش ... / نیست کالانعام کم بطعن ...

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می‌کنند / اختران ... آسمان از طلعت خیل اختری

موکب دولت شود هر جا که بر تابد / در بیان بوی که تو طلع ...

تا همای چتر شاهی بال دولت باز کرد / مرغ گشته از زبان ...

پیش لطفت ... / آبرو ... [illegible]

ادم ... / گرچه ... [illegible]

در زمانت هیچ جایی کس زمان زحم نیست — جمع جز ناشد چنین صورت که زخم زر کجا

قلعه شد تا کیوان بساحل اسبان — موکب بزم ترا بهرام تنگ لشکر است

ساغر بزمت چو خنده ابر باره لرزد گل — ساغرت با یک خنده ابر اگر گوهر کرست

در سرابستان قدرت هیات بحر و فلک — شبنمی خنده بیک گلی نیلوفریست

وارث محمود و سنجر در جهانگیری توی — بنده سلمان در محل عنصری و انوری

من چه گویم در کمال کبریا حضرتت — آفرین بر حضرتت که به که گویم بزرگ

لیک ایمان درست بی جان و هرگز نیست — خز دولت و نیکی بابت آن کارگری

لاین گوشت بی جان و لی بی شاد — بر در شاه آمده‌ام این ترجیحی دگریست

پادشاها بود برخصم بالش سر مباد — از سر شش هر دو ن بخواهد و دعوی کند

مار را جز دم بریدی سر باید کوفتن — کار ما دم بریده نیست کاری بر سر است

پشت دشمن را نشاید جز که از پی — هست مستوری فخر از جان خانه‌ای

مملکت بود بجا شد ایمن که از پولاد تیغ — پیش با چرخ بالا بستری بوده

بیدار غیبت که هندو زاده‌ای ابنا سکن — جز تو لیکن این ... نیست

حاسد جاه تو نمی خواهد که باشد مثل — گر زکف ... آید

هست هر کس کان شیطان ... — زهره ... گیتی ... کرست

گر شود سنجر پناهی هر یک هر گرد — ملک با ... پناه سنجر است

پادشاهی پاس کار رفته در گاه تو — کار دیگر پادشاهان ... دیگر است

در همه مجلس زبانش بر سر آمد از بیان | با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن

شب همه شب ذاکر آیات نور و دخان | همچو ذو النون در ذات بی ارش [illegible]

در نمازش از سر سوز و خود فطها خبر | نیستش گر تیغ زود ترس نبی جز والحسن

آتش انگیزست و خواهر کشته گشتن هر زمان | گو سر خود گیر با خیش دشمنان این فتن

بوسه بر مجلسی می‌کرد آتش در زبان | خواهر آتش آب شد بش با نگلین بهمن

خصم با تیغ و کمر پیشش نیاید هیچ | گردش می‌چید و می‌چیدش سر در لگن

مومنه خلعت و بادش با دخنده آب گل | گرچه دارد کونه باری و قدنا ندلت

راست می‌ماند بشاخ زرگر جمر تیغ برش | آب نه کرده دیگان و سر و آنکه در چمن

جان تن در و پیت همچو کعبه از نور صفا | وانگه از سر جانی نه کرده در وی [illegible]

میکند آتش زبانی با وجود آنکه هست | آمیزش کنه بر بای و در گردن رسن

کنده باد دمان بر نا جو دخوا اسیر | بر سر آتش نشاندن از کی کرده تن

داوری همه شد تا جو رد لا و تن
انگه اصل حنیفه آرد از خلق حسن

انگه بی پروانه قربان او در باغ و داغ | باد شکوری نباید بستدن هیچ دم

وانگه در دوران او از وزن باد خزان | عکبوتش بوی انگه منه آید من

زانکه هیچ اندست و بای الحق نام و هر | برنی خود بیز از که آشوب و فتن

ای علو همت در عالی که کبریاست | لا از انگاکش خبر است خبر ای من

از شرف قدرت قدم عالیت بر چرخ حل — در وغا طلعت سنان سایه بر قطب حمل
جا ساعد اکل میبادی بیت شما از نخ — در هر کار تو غلطان آمد از بحر عدن
سید بر تعلیم عقل بر غبت طفل — کر چه می آید خود از لبان وی این
بوی آن می آید از حلقت که کبر بو کجا — بادر کرد نه نکبره خبر آهوی ختن
عرصه چین حیث چین ضخت ملک کیت — دامن ملک ترا صد چین نهان در هر شکن
خصم ملک فرش تو لاف بر ده کند — کی بتو باهی تواند کشت کرکس سیلن
هر که جز نرکس شد از جام خلاف سرکران — لاله وار اول قدح دادش جهان از خون
ظاهر است جشم فلک رشوار چند بعد از این — در سخا و در سخن مثل تو و ما شنفتن
قرنها باید که تا صاحب قرانی جز او — تا چو سلیمان شود از بارش خود باقرن
سالها باید که با ملک نسل اعلی آفتاب — لعل که جو بدخشان یا عقیق از یمن
خسروا دیوان من در بی بها در شب — جز قبول حضرت در ثمین دامن
جان شیرین حیف این شعر و من هر شما — می سپاد م جان خود جان شما و جان من
تا در ایوان بنا هر شبی بر میکند — شمع دنیا چند چراغ ماه و قندیل لت
باد دایم در شعاعی که چراغ مجلس — هر صباحی بر فروزد شمع زنکاری کر

ایضاً له

منم امروز بلای شب هجران بر سر — کرده هر کار تو جفت شمع سر و جان بر سر

جهان ز ملک برانداخت رسم و سلطان — که از جهش خواست بر لب سر تو
رکاب پای تو خارجای زیر پای آورد — کسی که دست بغرال او لمس در تو
ز هیبت باد کهش آفتاب شرم نوات — کران شود وا و ره کهنه جادر زد
برفعت فرود آسمان اندکی جد — فراز خرگهش این خیمه منقود زد
جناب با خوان کف بغا از ربات — جناب خیمه زرها اگر چه مرو زد
ایا شهی که جلال تو ماه را بت نما — بر آفتاب ز دار اعتبار و در خور تو
مراد ورش بر آی نبود تو درا نما — که خشت نقره و زر در حدود خاور تو
بعوی خلق تو جین دم که مشک در جین خورد — ز دست جود تو بس کف بحر در رود زد
کف تو کرد منادی ببر و بحر که کیست — تخت سایل بس عرد شنود زد
علام خلق تو شکست وین نه رو دهست — که خود زمانه بدین مایه مشک اد قرد زد
سر و سلطنت تا بدرکاه عدل تو اخت — جنان معدلت کرد کاسته کر تو
طلیعه رنگ صبح با تو ثبت که او — بر آسمان علم آفتاب سکر زد
مر شعبت بکو بهر هم زمین فلک — مگر کف تو بدان موج موج گوهر تو
اگر غبار تو کرد اغبات کرد — با عنبر تو بنجه با غضنفر زد
سیاست از دل عفر بجز دون بخشید — از آن نهال که بر پای سب و اسفر زد
جو آفتاب جهانگیر و بحر تو ثبت — کسی که کل شد بر صد هزار لشکر تو
خدایکانا شعر رهی بدولت تو — ز دو شقی و بلندی قفای اختر زد

عطا داد ازین فضل جواد گند من / باش دهر خود را بیاگه چو شطرنج
چو دید صبح کشای دم مهر شاه / بیسود خنده که برآمد آفتاب خاور زد
همیشه تا بجهان در جهانبان گوشبند / که دهر زهره و مریخ تیغ و خنجر زد
بعزم و بزم تو باد جنگی و خلق / سنان که سنان کوکبی که زد
همیشه تا دو سوار بسپاه و سپید / زمانه خواجه چو صحن زمین اخضر زد
کشید باد مراد و جلالت تو / که در میانه فضاش این خیام اخضر زد
بهر کجا که دوی رکاب عزم تو باد / ظفر که دست بفتراک دولت تو زد

فی مدح شاه محمود

ای کوکب گریبان رزدی بیرق آفتابی / نامه من حکمت در گردنت کا تجاری
ای کوبرد و برجی کاخ تواش جهان اند / کز تو سعادتی که یابی دوات ملک انتری
ای کو بر جسم اندام گران ز خنجر / باز کردی بر سپهر مثل سایه گستری
وه چه فرخ فال فرخ بال مرغ هما / کز سعادت در فضای کوی یاری می بری
کز هوای دولت او یوسف طاوس فلک / همچو قمری در گلو داری طوق چاکری

ای که از شوق رخت دوام میگردد بری
من خدم آدمی هر که بدین خویش منظرست

پس که از شوق رخت ذبح دانا خدا باجا / می دود فرقت در خون دیدی طوطی لطیف

لعل شکرریز کشای خنده برد رونق / مرغ اندر چمن در باغ پرده گل خاوری
شاید اد خبر کریم اندرست که خبر باغ مرا / می رساند بالب ما کاه خرم نی شکری
باری از نوبت یعانی می خرم نوبت من / سرفرو می آورد لیکن نخوردم بی دری
شد مراج آم از شمع جمال آتش / گفت رنگ لعلکم از لعل لبانت شکری
از تب زلفت بحر سوماه رخسار ترا / روز با زلبت درهم جلد صد مشتری
ای که باد محکم شد باد درهم کیش / شاید ابکم خورد عمری ز من یادآوری
از لب یاقوت زلفت بی گلاب جان / گویا بوسه بدو خاک در اسکندری
قطب چرخ پادشاهی شاه محمود کش / آسمان بر درگه دهرش نطاق چاکری
انکه بر بستان طوبی تا جنباد همش / گنبد گل می نماید گنبد نیلوفری
تا بخواند خطبه بلبل در زمان عدل او / زد ابر باد صبح از غنچه مهر و اختری
کز نخست مستعدان جمع اوست / جانب در خانه خود مس انجاچاری
زهره آمد بر بربط پرایش باد خواست / ز نوازش جانب الا جنبا کری
فکر افلاک باجزدات او سایه شد / خط سبزه انجبر ازکار بی صبر
ای شهنشاهی که تعز ندم و بزمت میکند / صبح ماه در آمد آخر ساغری
در زمانت صبح جای گل زمان / جمع خبر باشد بدین ترکش زری
بازوی و بهلوی ... قوی و زیب / از چه ازبهلوی ان گل ضعیف لاغری
هست که برکشد شاهین و مرغ از کند / در حریم آسمان شاهین طائری

هرکجا پوشید خصمت آهنین خفتان کین
بر خلاف دشمنت آسمان کی داد آن
بر سر خصم تو آمد تیغ و گریان شد عدو
مملکت را مردم عینی و عین مردمی
آفرینش را وجودت ساخت جان را آفرین
با خواص خاتم ملک سلیمانی نهاد
در جبینت فر الطاف الهی ظاهر است
ای نبی خلق ایده [illegible] من نصر [illegible]
بندگان حضرت را النعل و جان [illegible]
مدحتت [illegible] نوشین کر شود [illegible]
بنده با قرب جوار از خدمتت محروم ماند
سایه است افتاده از خود شد و محروم [illegible]
لایق گوشت نبود ام ولی [illegible]
باد سر در جنبش حکمت فلک را تا بود
باد عمر و دولت خلق جهانی [illegible]

بر سر بهرام گردون کرده مغفر مجمرت
ورد [illegible] آتش کند در جسم او [illegible]
با همه آهن دلی الماس کینش خنجرت
سلطنت را درة التاجی و تاج سرورت
بر وجودت آفرین کآفرینش نوکرت
گنبد فیروزه رنگ افکند بر انگشتری
ظاهر اسرار لطف ایزدی در منظرت
کار من [illegible] و خلعت [illegible]
مادحت [illegible] محمود باد [illegible]
بالغا [illegible]
سایه را همسایگی با آفتاب خاوری
حرز کم [illegible] با فضای آسمانی داوری
[illegible]
قبه خورشید [illegible] گاه چرخ چنبرت
جاودان اندر دولت و عمر جوانی رهبرت

آسمان ساخت [illegible] آفاق یکی سو و بجو
حبذا سو و سروری که [illegible]
اجتماعیست منور [illegible] را باشمس
مهد بلقیس زمان را شد است ارزانی
از حشم تا حرم مهد فلک [illegible]
[illegible]
روی [illegible] سراپرده [illegible]
[illegible]
از کنیزانش [illegible] کار [illegible] دولت
عطر سامان [illegible]
حبیب [illegible]
در سرایش [illegible] وادی [illegible]
قطب [illegible] باد تا قطب ثبات
قطب [illegible] فلک مرتبه محمود که اوست
ای که در سایه الطاف [illegible]
وای [illegible]
وی اخلاق [illegible]

کاز آن سو [illegible] اطراف ممالک [illegible]
خانه ذهره بود [illegible] عالی بود
اتصالیست مقرب ملکی را با خود
بهر اورنگ جم دولت [illegible]
[illegible]
در سرایش [illegible]
[illegible]
شب [illegible] عنبر و دیگر کافور
[illegible] حاجبه [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] بود
[illegible]
آن [illegible] عالم مشهود
اتصالیست [illegible]
مهد [illegible] محمود [illegible]
[illegible] خشن [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] بود

بحر دارد ز عطایت خجلی گشت کبود / کوه را پیش فخامت خجلی گشت جمود

عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی / خط و فرمان ترا چرخ و کواکب [illegible]

ناف مشکین ز اثر خلق تو یابد آهو / نیش و نوش از غضب و لطف تو معلوم بود

باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر / بهره‌ور باد ز دولت که کهرکان و بعود

بتر از نار بی تیغت جو نقل دید عدو / گفت هر چند عطاری مکه گرفت آخر د

رخشان باشد نهادی تو سپاهان و عراق / کرکس از آه زبان ناله کند خرطبود

رشحات کف دست تو اگر پیدا بر / در سواد بغداد بس لرزان عود

هر که درد هر گشته سرزو بجز شاخ زوان / بای مال ستم عمر شود جز آنکه بر

خصم در پیش تو جز زرع و خورشید آمد / با تو معشود برابر شد زمن حیث ظهور

دشمن جاه ترا جز رو بشن آب حیات / کشته خنجر تو کی بود امکان نشو د

دوقدم از پیش تو ظفر می یابد / راست جز آتش جوبی بیشه انعام لحد

تابع تست خدا که حادث این بیت / بحساب گرش بیت شعری شعود

ای به پیش نظرت کشته ملازم هر بکر / گیست پرورده عنب از هر عالم مسعود

ملک دولت و فتح که ترا بودی تو د / گر گیر آن ماه نو بیست و چند شهود

خواجه تاج الحق والدین محمد المحسن / سبها کرده در باب نیابت مشکو د

دری از بحر فدکی بکارت آمد د / گر جهان دهد مولا اشیا اضافت بود

تو بعین از دهی بادشهی باز شود / نشد از بود تعصبید کسی را مقصود د

در سخن بود که در گفت ام شاد ان / لم تر انی که هر منظوم و لکن هر منثور

درد با مانع درد سر من گفت و بدین / چشم دارم که ملاطف تو عطفه دارد

باد هر شام مبارک ظفر فتح یمی / تا ابد فتح و ظفر و همای اقبال [illegible]

فی مدح سلطان جلال الدین

ای ز رفعت جهان خورشید پادشاهی / محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی

هم ملک ذات [illegible] مد زلزل / هم دولت تو فارغ از دهشت تباهی

از رای تست جای رایات کامکاری / درشان تست منزل آیات پادشاهی

اصلاح معدلت را کمتر نبوده آسیب / اقبال مملکت را مانع تو گشته واهی

گر آفتاب رایت یابد شود معارض / آید به تیغ چون او انجم شب سیاهی

گر دی کمی جانت او گردد از آتش / یاقوت وش نباشد تابنده تا بماهی

تا آفتاب گرد و گردون نباشد / در آفتاب گردش [illegible]

خورشید دولت خواهم که عین باشد / تا سکه چنین سلطان حسین باشد

ای کامکار بادشاه بار در عنبت / یوسف کان مهر باشد [illegible]

انوار شهریاری می تابد از جبینت / اسرار بخشایی پیداست در جبینت

خادم ستم تو هستند در گلستان ملکت / [illegible] گان بخشند در عالم نفیست

در مجلس فصاحت در معرض کتابت — باشد جز عطارد صد چون خودش جنیبت
امید هست کنی روزی گل و تربیت — سوده زمان عالم مخصوص مهر و کینت
هرجا که می خرامی بخت است هم عنانت — هرجا که می نشینی بخت است هم نشینت
تو حامی شهانی امر ممالکت را — جمشید عهد آمد اما در فر و تمکینت
ای ملک دامنش را از لطف پر کرده آستین — دانم که نیاید جبلی چنین متینت
ای بخت شد قوت صد باره در جلالت — با بانهاده بر سر سلطان جلال دینت

تا عاقبت جهانی با بانواست اکنون
طبع مخالف آمد باز آمده راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت — نحل کسی که باشد هندوی پاسبانت
دولت وطن گرفته در گوشه سریرت — نصرت فرو گشته در گوشه کمانت
خصمت بجز جزع خود را شد ولی زمانه — آی فادش الا از چشم سنانت
جز آسمان نجسته برشرق و غرب سایه — ای شرق و غرب عالم در ظل سایبانت
نا بود وجود جودت گسترده خوان نعمت — از شکم گرسنه شد ممتلی ز خوانت
بخشایشان ترحم جز ابر اگر نباشد — باران رحمت آید جز بر فنا سمانت
کار سری و شاهی جز نیکو اگر الا — از عدت فرفشانت و فتح مرفشانت
ملکت رفیع شد فی الامر شود کا باشد — در ملک تیغ هندی هندوی پاسبانت
ای اهل زمانت آخر زمان فتنه — هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت

ایام سکه انت را چو عینش ماه دخودزد
ایام با بیستی دار کار ملک زرزد

نسل جم سمندرت از بهر باج گردون — معجز است زر تو چون اکلیل خود مرتون
تا ... از سهام قهرت شد عدو جز الم — عین از جبار زانت شد دل بیا جز تعقه
نو داد فی شهانا جز در فریدون ناصح — دارا بطا سکندر جمشید دا فریدون
شاها که از لطف تو سعت و عدل طلبانه — جز بخشا و شاهی و دادت خدای بچون
دارای ربع مسکون اکنون خاصان گر — کان هر بسر شریعت کعبه جمیع مسکون
انکس که در حوادث جز سبح حامی آمد — مشهور طلعش کن کارش زمان گردون
وانکس که او دو دل شد بادام و بادام — دندان نمای و باد دمغز تیغ چو پسته بیرون
انگاه که قهر باید از لطف هیچ نیاید — جد سود بخشش در وقت و زرخ خون
پروز روز دولت بر سر بنفش تاجت — وقتی شود که باشد خسار تیغ گلگون
شاها من از جوانی آراسته جهان را — در مدحت شهانا اکنون بیر مکنون
باب بزرگوارت و اجداد نامدارت — دانسته اند خود ایغاس من همایون
چل سال اسلام بر آستان خدمت — امروز کنج عزلت وقت فیض اکنون

از مدحت شهانم گنجی بدست هر کس
مانند گنج گنجی خواهم گرفت از این بس

امروز چرخ باشد معدان بکام بادت — دولت کنیز شاهانه شادی غلام بادت

[illegible]

تا سپهر باشد انجم باشد [illegible] / روز و شبان دولت این هر دو دوام بادت
در شرق و غرب هیبت انعام عام جز خود / بر روی جود او دوام فیض عام بادت
خرگاه دولت تو چنین چرخ دارد / در وسع خود مه نو ماه نیلم بادت
[illegible] از عرض لشکر تو / جز آفتاب [illegible] نام بادت
جام سپهر [illegible] جامی نباشد / در دور عیش و عشرت جام مدام بادت
نام پادشاهان در سکه است [illegible] / خطبه خوش شرف سکه نام بادت
تا هست ماه و ماهی در برج [illegible] / از ماه تا بماهی در راه غلام بادت

ای آفتاب شاهی وی سایه الهی
جاوید عمر و دولت بادت [illegible] خواهی

القصیده

ای سپهر سلطنت را [illegible] آفتاب / پادشاه [illegible] آفتاب با آفتاب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال / با وجود جود دست برق خندان بر سحاب
کوه می آموزد از حلم گران سنگ درنگ / برق می آموزد از عزم سبک بر شتاب
بحر با موج دلت [illegible] / ورنه دریا چیست از باد هوا در اضطراب
دست تو ابریست دریا بار خنجر برق آن / تیغ تو آبیست آتش بار گوهر موج آب
ذات تو مجموعه فضلست و انصاف و ادب / [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را / بر سر مردم نمی باید شدن [illegible]
در هر آن مجلس که بر خود نسیم خلق تو / تا بیابد [illegible] در سر گلاب
کار تو چون ملک مشکل شد برای قطع و فصل / [illegible]
هر که [illegible] دولت تو [illegible] / [illegible] سراب از سراب
خلق را از سایه خود خاک را بخشیده / [illegible] هر دم جواب
با خرد گفتم که این [illegible] / گفت [illegible] بر جهان [illegible]

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین
کاسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد جلال تو بر سپهر [illegible] / طفل بخشش [illegible] مهد صبا چون شباب
باش تا این سایه یزدان فرو گیرد جهان / در پناه چتر او جز سایه آید آفتاب
در امان سایه فرخ همای عدل او / کبک با شاهین کند بازی [illegible] عقاب
[illegible] خطبه قمری در زمان دولتش / [illegible] نقاب
[illegible] / چشم خوبان در زمانش [illegible]
آفتاب [illegible] / گرچه سایه [illegible] در رکاب
[illegible] آسمان [illegible] / آفتابی [illegible] بر شرق و [illegible] غرب تاب
آفتاب فتح و نصرت [illegible] مطلعت / بر جهان روشن شد این معنی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

خصم بدبخت تو تا زنده دارد اندر بی / شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب

کرده با آسمان کاری که ما نادیده [illegible] / آسمانش گفت نکبت الرأی بالرأی در جواب

بخت فرخنده با اقبال خسرو [illegible] / کرد چرخ مینوی [illegible] خراب

آهوی صحرای کرده [illegible] / یوسف مصر سعادت را [illegible] از نقاب

خویشتن را [illegible] دولت [illegible] / بیکند پروانه مسکین [illegible] خود شتاب

ای خداوند [illegible] سلطنت / لا تعجل [illegible]

گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی / بر دعا ختم می کنم آخر که بادا مستجاب

تیغ شبنم گو بر لرزان سبزه آب باد / مدتا [illegible] سال [illegible] آورده [illegible]

در امان تیغ حکمت خطه ایران زمین / باد [illegible] خطا والله اعلم بالصواب

وله ایضا

ماه جشن شاهی اندر اوج جلال آمد پدید / روز عید است [illegible] با جلال آمد پدید

آفتاب معدلت طالع شد از کوه [illegible] / ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید

شد کلاه افراسیابی با شکوه / افسر کیخسرو فرخنده فال آمد پدید

چار ماه نو ز [illegible] سلطان حکمت / دید بعد از چار ماه [illegible] جمال آمد پدید

بود جام و جام جمشید نهان مدتی / شاه را آن [illegible] در شمال آمد پدید

در رکابش [illegible] فتح [illegible] دیوان ظلم / طرفه کاندر کل سلیمان در شمال آمد پدید

شد مخالف واقف عزم جنبش در عراق / دم زدن را چون صبا ناخوش مجال آمد پدید

در شبستان غبار موکب منصور او / [illegible] دلال آمد پدید

دی شب از مغرب چو ماه عید شد پیدا مرا / [illegible] خوش [illegible] آمد پدید

دوش خلقی زان فلک [illegible] آمد پدید / جمع آفاق را از خط جمال آمد پدید

عید عید است [illegible] جهان / جشن ماه نو ز [illegible] آمد پدید

چشمان روشن که [illegible] آفتاب / شکل ابروی [illegible] آمد پدید

بر مثال عید کردند از شفق [illegible] / شکل طغرایش کز برای آل آمد پدید

در [illegible] آهوی [illegible] / [illegible] غزال آمد پدید

[illegible] / عید قدری [illegible] آمد پدید

از سفال ساغر میخانه [illegible] / جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید

قیمت قدر می لعل از سفال جام [illegible] / [illegible] لعل از سفال آمد پدید

روز و شب [illegible] / [illegible] آمد پدید

جز شراب لعل ساقی [illegible] جام [illegible] / آتش [illegible] آب زلال آمد پدید

دم بدم [illegible] / [illegible] آمد پدید

آسمان [illegible] لعل [illegible] / [illegible] آمد پدید

عالی [illegible] شد کشتی [illegible] / [illegible] فال آمد پدید

دامده وریان جلال الدین که مهر کو خدا — رایش آن سحر مثل ذی الجلال آمد پدید

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل — آفتاب دولت اوی ز زوال آمد پدید

چتر قدرش سایهٔ همت چو گردون فکند — تا بچترش سایه ای چون خیال آمد پدید

خاتم ملک سلیمان اولقاش بدست — وانکهش ملک عظیم لا زوال آمد پدید

بحر و دریا نخوانمش ار آب خود بریخت — تا ز بحر طلاطمش خیال آمد پدید

شد هلاک خم تا بوسید پای او کوش فلک — راست گوی ای کز ترا کی این جمال آمد پدید

بعد عرض جوش حشمش باز بر گشت آسمان — بار گاه حضرت الی احتمال آمد پدید

ای خداوندی که مال کیسه کان و بحار — با وجود جود دستت پایمال آمد پدید

کوه با رفعت با حلم تو شد سرگشته جهان — برق با خرطوم با عزت کمال آمد پدید

سا بلان با کام جود و لجبان نوا ند — تحفه کان این همه مال و منال آمد پدید

جز زمام حل و عقد آمد بدست فضل گفت — یحیی بدمام کرد هنا فعال آمد پدید

کرد شد مثل اسب تو بودی صد چرخ — جای ماه نو که در وصف نعال آمد پدید

نیست هر ده سد سایل ناکه زمین چو گشت — در جواب سایلان این در و مال آمد پدید

در پی مثل تو می‌کرد فلک کرد جهان — گرد ما گشتن با نحی کز ما آمد پدید

از نسب جود دستت کان زرد آب زرف — سفرت جنس اندراوست در جبال آمد پدید

کوه مثل در گیت طارم کجی نیست — روز شنا فنا از روی اکحال آمد پدید

هر کجا لحوی رایت سایه هست مکند — سدهر اران آفتاش در ظلال آمد پدید

خامه میکرد و بکرد شرح او صاف عکر — در دماغ او ز سودا اخلال آمد پدید

خسروا انصفت در ملک آذربایجان — رنج و راحت را مقبل او تعال آمد پدید

همچنین را صورت جیبی نمود و دب — بس که بر آن دل ذکر هلال آمد پدید

بر اکنون چرا نه شب آتش و لعاکرفت — بر ملک هر سحرگاهش اشتعال آمد پدید

در اسود ممکلت کرده ز خطایی که بعض — از خطایش این همه جرم و بال آمد پدید

با مددان کاملات دید ارزش شد نرم — در حسنش حرفی از انفعال آمد پدید

بر زمین افتاد چشم حق ارزا که م — عفو کن که ذلتی زین پر خیال آمد پدید

با عروس رعایت خورشام همراز بود عکس — تا که از تیغ تو اش صبح وصال آمد پدید

ای زمین از قصا چرخ ظلم آسوده باز — کین زمان اسکندر کیتی خصال آمد پدید

بود هر اهسته دعای مستمندان در بال — صبح این ایام دولت زان بال آمد پدید

گرچه داده صحیفی لا امکان الا بالرجال — دوده تمکین رجال از عز مال آمد پدید

دولت ملک تو داد آنچه نیم و سپرد ن — شد چنین قایم از مال و رجال آمد پدید

باز جبرت ما الطفر بقطب و برخ و رخاج — از همای همت اب بال آمد پدید

شاه با زخاطرم را بال و پر بشکسته بود — از نوی امروز بالش بعد بال آمد پدید

شعر شد من بعد جز بر حضرت مدحت حرام — بکر فکرم با کز و سحر حلال آمد پدید

ما بشاره کبی کا مرز فتنهای ملک — مثل طلعان طوطی شکر مقال آمد پدید

ما ز نهد غنچه خواهد من بهاری در چمن — نو عروس کل بعد غنچه دلال آمد پدید

ولد الصبا

بناز دولت ملک ... سکندر ... فر داد را | بهجت و بهجت ... جلال الدین والدنیا

جهان سلطنت سلطان ... | که در جهان ... جهان ...

[illegible]

شهنشاهی که می خواهد ... | ...

کشید ... | ...

[illegible]

...

جواب ... | ...

[illegible]

هر آن کو کمالات ... | جهان ... آینه ...

فلک ... باشیم ... لطافت | جواب آمد که این لطف ...

[illegible]

...

نهال دولت ... احکام باد آبد | که از ... سبز ...

[illegible]

...

آلا ... | آلا ... کس ...

که از قوس ... | که از ... آسمان ...

نبات و حبه هم خیزد ز با بدرگ لعل گل | چو خود دیدی باغ و راغ ایدلیغ نو عید کالل
برآیی بادون لاله که لعلت و نبد و نسیم | نباز دست منکین نسیم صبح عنبر نسا
مقامی بدانست که اذ بهی سرو دلی | خراند از مقام دانست صدو شان بر آدا ما
ز طوطی دل گل شاخ آیدغای نو ساد ت | ز کافوری بحر خیزد نسیم عنبر ساد ا
عنادل جز کلام از کلام آیدبا اغصان | شود شاخ شکوفه جز عصا از بهر بیضا
چو آمادی که در خلوت عروس از نه بیاید | خوید باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا
چنار و سرو و برسود عروسان گل سودت | چو شد لاله لباس ده دست ز باجامه دیبا
الا بالاله در صحرا الا ما سبزه بر نشان | یکی چون باغ دل آمد یکی چون بحر بر معنا
بهار دولت هر غار سبزی باد ا | چنان کفی خجل کرده دماغ کلشن خضرا
ز بخت و دولت واهل ... | ... حاصل ... مبدع اشیا
دعاهات ... | دعای غیر ... تقبل ... منشا
مبارک باد و ... باد و فرخ باد ... | کز ... بحق ماند ... آدم و حوا

مدح سلطان ...

بیا جز مقام طرب شد تمام | نوآیی نباز ادبی این مقام
نوآیی که دروی سخن پیش ... | نوآیی فی چنگ ما الا کلا
دل آنجام بی ... | که باید درون ... نی رطام

نوایی طرب در مقامی برا | که جان عکس شو دنا دکام
مقامی که از خاکبوس کنند | ملوک و ملائک معطر مشام
مقامیست برو ذات البروج | مقامیست خوش بر ذوات السلام
درو جز نوا نا نشاید حزین | درو جز صدا نا نشد مقام
بلندیش در پایه کافتاب | ندین گنبدش بر آید بیام
با نش بجدی که دیدار صبح | سپهر اندو می بنشاند نوا
قمر نا شود خادم این سرا | کهش برو کامش بالا السلام
نبودا این نو عه بودی اگر | شدی ساکن این قصر فیروزه فام
ز عود و صفا صحن این خانه داشت | فراغت نا مد شد صبح و شام
ز خاک درش هر دمی بهشت | دماغ فلک شد است ذوق ندام
طمع داشت کردون که فرش قصر | شود خشت هر گوشه ... دوام
که اگر سوالی کنندین سرا | صدا این ... آوی آید بیام
هر بو درش گفت بابالا ن | سلام علیکم علیکم سلام
ز حل کر با مش ... | ز نامش بود ... بام
بجای خود است این عمارت که کرد | بنا ه سلاطین ملا د انام
مقام کر بمان عهد ... و شاه | بنی کرد نیکی بجای کرام
جهان کرم شاه ... که جنت | جهانش ... احتشام

کریمی که بر همت خوان اوست / عظام صدور و صدور عظام
زهی دور چرخ برا شاید داد / همه روزه جبر شد بر او اهتمام
هما بیت حضرت کریمی چو دید / روان تر ظلال جلالش عظام
سناشد تو حجر وسنت غلط خاص / عطای تو حجر فقر بهر ست عام
خرد را بد بر لب اقتدا / امل را عنبر آکنده است اعتصام
بجا جای آیات سراپرده زاد / بود خط عجبش طناب خیام
اگر ماه نور آکنی تربیت / بسکی شب کنی کار را با تمام
بریم فروزد دکر آب روی / اگر مایه بابد ز دست غمام
ستم بود پیوسته کام سپهر / بود دور تو برکنده دندان رکام
شهان در این سده می آمدم / دو بیت ظهیر از پی اختتام
منم کز ذمیمی بر این حضرت [illegible] / جو هر صد هد مراباج [illegible] شدام
ندانم که بلقیس ثانی چرا / درین چند کام [illegible] نام
ددین هر دو بیت [illegible] / [illegible] کلامست [illegible] تمام
الا ای همی [illegible] / بود خانه کعبه قائم مقام
سرای جلال بقای تو باد / جو فردوس دائم [illegible] دوام

درین دولت آباد بر تخت جاه
بشادی نشین تا بروز قیام

ای زمین آستانت آسمان مثل زمین / آسمانی و آسمان کی [illegible] بنده [illegible] زمین
آن کوکب اولت سبع سموات طاق / نقش زر کار تو طرح [illegible] خالدین
رنگ سقف لاجوردت آسمانرا [illegible] / سدکی بر طاق [illegible] ازان [illegible]
[illegible] ناظر [illegible] نم رنگ آسمان / [illegible] اف [illegible] ازرق رنگ [illegible]
طاق زرکار تو [illegible] بر مشتری [illegible] / [illegible] بر اولی تو [illegible] بر ارکان دین
بحر [illegible] آب دجله ات [illegible] باد / آب [illegible] انا [illegible] باشد [illegible]
بیت معموری [illegible] بر مسجودت [illegible] / سقف مرفوعی [illegible] [illegible]
آستانت [illegible] [illegible] کی خاک [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
جان [illegible] جا [illegible] طبع [illegible] / خوش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
هیچکس [illegible] دامن [illegible] / [illegible] صبا تا [illegible] دامن [illegible]
[illegible] جا [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آمده [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] طواف آمده [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

آسمان می‌خواست کز نسکت کند لعلی و انش
ماه‌نه معظم خود ز خود جز یکمن

کف شفقت کز عصر سال بر بهار من
در شفیده کار ماز دعا از جن چمن

تربی و نسکی نه خدا کی بعد طره کنت
هر گو کر آن معر هندوی باد یکی بت

آسمان و ز عسکر از دست زان ز آسمان
می‌نهد هر شب در سینه‌ی مغربی در آستین

ما قبول شاه با بد بخت تمرین می کشد
سجده‌م و شمس تم اخر العالمین

سایهٔ لطف الهی دو بنی سلطان که هست
آفتاب دولت و دین تربیان ما و طین

اکر حق با بر خلاق اذنی انجاد اوست
مفت انعام اشکم سلطان معین

سعادت با موکب خورشید انر طل جنتر
عزم او با مرکب جمشیدی انقره در نب

ای در نسکی عام حود تست خم دریا در نکی
وعده دست ملکی حیلت کوش گوهر طین

کو بهار صدر بات تسبیح غرات حماق
کوههای دامنش سجاده نوع الامین

حلقه در کار جاهش کو تسوار عز وجاه
بانه سعد بغضه سنکا ملک میزین

خاک با املاح ترسب بالا آسمان
باغ ما با ولی حلقت نسب در کی یاسمین

بر نفس شناطه دای منبر کره باک
انجابره نکل سعی در آت غین

باد شاه ها منه از نهر نشار آورده است
دامنی در و صرف دالکه جد دریای نفس

در لبای نشاه لالا سی کرشوق آ
طاق ازرق می کندش بیز بالا رخ بین

بیم نشاه ها ن جهان فت این بیت آباد و غ
دم شاه‌ها ن مان کر دن آفرین باد اورن

جای شاه با تست انجا و رخ و فرخنده باد
جاودان بیاد شاه شد فشان این شنیش

بر سر و منصب ولناد نامین ما ابد
شاه ماد لنا باد آمین رب العالمین

و له بمدح خواجه شمس الدین ذکریا

سرو با قد تو خواهد که کند بالا داشت
راستی خیش آن شیوه که بالای تو راست

چشم سرمست ترا عین بلا می‌بینم
لیکن ابروی تو خوشترست که بالای بلاست

سرو مخناست که با قد تو همسایه بود
سایهٔ قد تو دیدم نکجا با کجاست

تو چو ملک جانی و هر من الکمشریست
مشکل ابنست که الکمشریت ما پیداست

بحث و کشید من و قد چو خواب
مکان آن شد ام افتاده جوز لعشو در باب

شاه بر ماه رخ من همه خسنی داده
بحنا از نعد مکی جسر کرآن خسروفاست

روی بنماید ای آینه چین و جمال
کر جمال فتنا منده ولد ذکی نخاست

هست مشاطهٔ باغ از رخ و قد تو خجل
کر هنر داده کل و لاله و شمشاد آراست

ملک حسن ترا بر طرف خسنده بس
چیست آن سبزه نو دنیته مکر مورکات

شب ز سودای تو بر بینم همین صباح
مر سحر بر هر شتر بسد که هو ما ست

من کر نفتم که مبر الله دلی آینه
کرچه مولا ده دولت آبد هم فی بی غمات

زیب و عدو قرآمد چو خط آصف فر
سبز لعف فه که بر کی سبز مجالد ساست

روی ز بیای تو هر رای جهانکیر و قدر
عالم آراسته از حسن مشاکل آراست

خواجه شمس الحق والدین که اگر یابد دمی — دانش از شمس شد بجمع هر درم کم و کاست

پادشاها تا وفا بر ذکر پاکت زد قدم — آستان خاوند جای وفاست

آنکه در کار ممالک قلم و دستش نما — قوت دست کلیم احمد و اعجاز عصاست

بجنبد هر که او همچو سریع بخشد — م آنان بچون شما را اثر چه سماست

همت زره وزاد ستدینی دردآ بود — این آن آنست که امروز شد پیش ... باست

تا بداد باغ علایش کرسته بود — آفتاب فلکی انکه ... است

همت عالی او راست عطای که فلک — با وجود عظمت در نظرش کم ز بهاست

ای سراپرده عصمت زده بالای فلک — زهره ... ز ... مطربه پرده سراست

نظر رای تو از شعله انهی روزی — کرده نظاره احوال جهان فرداست

ذات تو ... عظمت ... — که سرا با همه علم و هنر و فر و ذکاست

شد از عشق عبارات خطبه بنام — آب با سلسله بنهاده سرا ندر هواست

عدلت اندر ... جهان تیغ و تیر ... — آن مظالم همه در کردن شوم اعداست

در هم آمیخته اعضای عدوی تو کین — تیغ ایام ... کرده جداست

فتنه در عهد تو ... — ... نیست که ... خاست

با لطف ... شده گرده عرق — هیچ شکی نیست که این هر دعا ... است

... مصلحت ... شد که عرض — نکند بنظر رای ... خطاست

زیر دست تو فلک ... — خود ... پرده فلک بالاست

رای عالی نظرت مطلع انوار یقین — ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست

گشت در شرح ثنایت قلم سرگردان — روزگاریست که ما در رگ کلک ... سوداست

ساغر ما چه بود همی بنده ... — ... ذره گاه ... حرمانست

قبله حاجتی ... جز آن که مرا — هیچ حاجت بجز ... لطف ...

میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست — هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست

بدن جان مرا عارضه ... آن عرض — میکنم ... که ... فاقه ...

کام ... بلطف ... — خاک بر فرق ...

آب خاشاک ... — گفت ... نیست که ...

با چنین عارضه و ضعف ثنای ... — دادم اما همه موقوف ...

آن حقیقی که ... — هست ... که سلطنت امروز ...

تا عماری فلک را ... — تا بجای بجز کوه ...

از دعای ابدی باد قبای ... — که دعا خود بوجود تو ...

بمدح خواجه غیاث الدین محمد

آن دم که باد صبح ز زلفت گذر کند — مشکل ختن ز ... جگر ... کند

اکنون که سنبل زلفت ... — مرهم ز روی ... جگر کند

یاد تو خستگان اجل را شفا دهد — بوی تو ... عدم را خبر کند

هر دم که از صفای جمال تو دم زنم — صبح سر از دریچه انفاس بر کند

هر کو که مهر روی تو در خاطر آورد — [illegible] سر ز روزن دل [illegible] کند

دایم شکسته بسته چو زلف دلکش او — هر دم هوای [illegible] کند

[illegible] از نور ذات تو [illegible] — آری [illegible] همه کاری [illegible] کند

[illegible] نهاد سر [illegible] — آمد که با تو دست [illegible] کند

[illegible] — آن به که این خیال کج از سر بدر کند

[illegible] — [illegible] خواجه [illegible] کند

لیکن [illegible] — معلوم [illegible] آصف جمشید [illegible] کند

[illegible] — خاکی [illegible] کند

اعظم غیاث دولت و دین [illegible] — نامش [illegible] مملکت بحر و بر کند

[illegible] سلطان [illegible] — [illegible] عزم مملکت با خبر کند

باد از [illegible] — هر روز [illegible] کند

نکران [illegible] — می [illegible] محیط آسمان

[illegible] — دائما باشد سعود [illegible]

بادپای آب [illegible] — ابد [illegible] رکاب [illegible]

[illegible] — لیک آب خوش [illegible]

آب جان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] خاکست دم با خاک می [illegible] — عاشق [illegible]

نام [illegible] — روز و شب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دریا و کشتی [illegible] — [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] — [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] — [illegible]

باده [illegible] آب خضر — [illegible] دولت [illegible] جهان

[illegible] خورشید جمال — روز و شب از [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible] آسمان

[illegible] — [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] — [illegible]

بر سرای گنبد گیتی منه بنیاد دل | رخت جان بردار و بنیاد دل اندر منزل منه

ساحل دریا جان آشوب پر گشت از بلا | این زمان از موج دریا بار بر ساحل منه

حامد شیب شد غل امکن کالش در جهان | بر کنار وصل غل امکن بنای گل منه

در جهان اندیشه بنیاد کردن باطلست | هیچ بنیادی بجز اندیشهٔ باطل منه

کودکی بس جاهلست این نفس از نیک خو | تشنهٔ دل در کف این کودک جاهل منه

جز بزد نا اهل دنیا آراسته ولیکن بباد | گر تو نا اهلی منی بر سارش دل منه

سالها عمر و دین در هر گوشه کرده‌ام
عمر و دین در غم کافر کرده‌ام

هیچ شب در خلاص بند عالم غم نماند | هیچ نوری در چراغ دودهٔ آدم نماند

خرمی از شکل و دل در جهان آمد تنگ | آنچنان کاندر همه عالم دلی خرم نماند

رونق جان از سر غمهای شادی‌ها ببرد | تا کران شادی سر کند غم نماند

مادیا کو دعا در کش کاسمانها می‌ببینیم | هیچ یک کو دم مدم کا فاق جام دم نماند

زهر شد آبی جز به جام که فرو رفت | عمر کجا اوست غم در جام نماند

آسمانا از کف خورشید جام سلطنت | بر زمین زن ذوالکرم جام سلطنت دائم نماند

آفتابا در رخ نیل فلک زن جامه را | خاتم کت تمامت ... جمشید و جم ماند

بعد از کلاه اطلاق ایوان فلک بر هم شکن | طاق ایوان کیوان جز کسری عالم نماند

گر بگریبان وسوز تخت کی باشد بعید
فعال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جهد اجل رخ بر گرفت | زهره همچون چنگ گیسو های مشکین باز کرد | آسمانش بخشا ابرت از بنا باخت | روش سلطان جز گشت آسمان از رخ مرغ ش | روح باکش از خاک خاکی بر افلاک رفت | زهره کو نا کو زنی در مجلسش بر رفعت | وای از حسرت کمام شوم سفاحه کرد

فلک گردون اندر بن ماتم کال ... گرفت | بس نیاش جین بغراشید تغایری در گرفت | آفتابش از شفق در کوه بر گرفت | حاصل عرش انزرآمد نقش سلطان بر گرفت | جهانان از گریه بر شواش اندر گرفت | بعد از آن بس کز تا ماه دان برود که | آه از ان آه کرد مریم و شوهر گرفت

بشت عالم زبان و غریب غم خانه شد
تا نشستی جامع و آیات شفقت ... شد

ای شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد | مُلک و دین تا ابدالابدیت امان بدرود کرد

بعد از آن جان و جهان با جهانی جداوار | تا کران جان جهان جان جهان بدرود کرد

روز خاور کو سیه شد کافتاب خاورست | رفت اکنون جامه ... بدرود کرد

ازین بیهای ملک عربی سد جوش آید که روزی عندلیب آشنا سیم ...

اندر شهر جز دل ابکمر گیتی کشا — افسر دارا و تخت اردوان برود کی د

لشکر دولتر ز هر سو بر آمد این زمان — جز سلیمانی دارد کل انس و جان برود کره

زمره گر بکوئی جانش بخورد ن — روضه آن جز بکل باجاودان برود کی د

لشکر دولتر جز مور و خ صف در صف — هیچ باکی نیست جز خاتم بدست آصفت

در خرابیست چو الحق بناد با د — روز فراقت نا آنهای زنید هیچ دار باد

رایت جودی املاک نسل افزود کنت — خنجر شکر فی ابر بغ در کار باد

ای دخت سلطنت در کنج علی محرز — تا قیامت صدق صد عیب باد خار باد

روضه خالقت ز تا رقبان سوی جز کاد — انقیود نقحه فردوس بر آواد باد

ملک و دین دار که مستظهر خانت بود اند — تا قیامت خانه بال خواجه استظهار باد

کر سلیمان ز نشسته آصف کام دیوان اوست — موج هادر بکیشت حضرتش وارث اعلا باد

فی مرثیه دلشاد خاتون

دوستان معذورا عشق نعمان کرید — دل بیکار کی از نان و جهان برکه بید

شمع خورشید بآه سحری بنشانید — مشتعل سوخته جگر باده کرده کرید

نیست جز خرج رو بر دو ما هر اختر بد — با مه دل دا جفا جرخ بد ما شکر کرید

اختران تا فلک اطلس کحلی بر بید — تا بها شان بیلاس سیه اخر کرید

ای مه و مشتری وز در فرو دلولو ز خال — بنشیند بهم عزیمت خبر کن سید

مردم چشم جهان دیده عزایت نائل — خوابگاهش همه جو که واحمر کبرید

دیده دجه و بران زنجت سنکین نالید — خاک شو نیست دادخرک در زرکمهد

بعد از این وانعدلت الخواهد بودن — هیچ خاطر زغم آزاد نخواهد بودن

روز عید است برای تهنیت شاه کنند — همه بر عادت خود بندی درگاه کنید

خادمان شاه بخوابست شما خبرید — زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید

آن دو هفته مه دار ماهست امروز — از سر معجز فغان بر سرانها کنید

شاه را عزم حجازست مه قرشت — مطرب و مویه گر آهنک عراق را کنید

قبله مردمی و کعبه حاجات شما ند — حاجیان را محرم حرم آگاه کنید

حاجیان بر صفت کعبه سیه در پوشید — با قیامت همه فریاد و علی ال کنید

ای بنات فلکی بر نعش تا حشر — میکند مویه گری زمی شماه کنید

عمر کوتاه و جوانی ابد دوش هر بید — بعد از این دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا گفت بلقیس جهان — گفت کزین بر این قصه جمشید زمان

شهریارا طرف باد فراموش مکنت — عهد یاران وفادار فراموش مکن

کرچه با دیت کران مه لعل از زرش منی — سخن غم زده بیکار فراموش مکن

عهد و عهد نهادی دست بیان من و تو / عهد من شکستن و ز نهاد فراموش مکن

حق بسیار مرا بر تو بود و دلت شد / حق من اندک و بسیار فراموش مکن

از پای جهانگیر مراد آباد آمد / سعی این دست که بر باد فراموش مکن

دیده حالت بیداری شبهای ترا / حق آن دیده بیداد فراموش مکن

جان لطف لند گرامی تم از جان عزیز / آن عزیزان مرا شاد فراموش مکن

نو کان من ما باغ مرا صیاد من / خسته مدار و دل افکاد فراموش مکن

جز بجان حضرت عالی شود این قصه تمام
روی در مجلسیان آرد و گو بعد سلام

این ما مایش عمر از مراد آمد بد / زیب و فا مایش ایوان مرا ماد آمد بد

بر شما باد که چون باغ بهارا آمد بد / روی چون تازه گلستان مرا یاد آمد بد

بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید / از پس قد خرامان مرا یاد آمد بد

بر شما باد که چون باد خزانی گذرد / بر چه دست فشان مرا یاد آمد بد

در مناجات شب نیم خوش شمع از سر سوز / نفت دیده گریان مرا یاد آمد بد

در شکر گهری نمک مرا قبل کنید / بر جای شکری جان مرا یاد آمد بد

حالت توبه و تسبیح مرا یاد کنید / پس کعبه و درمان مرا یاد آمد بد

شاه دلشاد گهری که بدو ختم بود تا
بجز از عمر گرانمایه که هم بود شرا

سرو بالای تو در خاک چو بینم دریغ / زیر خاک آن گهر پاک چو بینم دریغ

دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد / شده چاک و دامن گل پاک چو بینم دریغ

ماه روی تو چو در خاک لحد بنهفت هنوز / مه و افلاک بخورشید چو بینم دریغ

جای آن بود که جای تو بود چرخ برین / این زمان جای تو در خاک چو بینم دریغ

ای بخاک لحد و تشنه بافتاب اسیر / سرو آزاد تو خاشاک چو بینم دریغ

ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیات / بدل پاک تو خاشاک چو بینم دریغ

تا جهان بود چنین است و چنین خواهد بود
هر دم عاقبت کار چنین خواهد بود

حرم خاک تو غرق عرق غفران باد / خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد

جوهر ذات تو در صدف لعل بود / سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد

منزل تو ظلمات مطراز رحمت حق / بر سر روضه جنت صفت باران باد

در شب تاریک محل حرم احسان ترا / بر نفوذ حسنات دو جهان رجحان باد

آفتاب تو اگر گشت نهان از نظر خلق / سایه سایه حق شیخ جوان باد

و گر از باد فنا گشت چه دوده شمع / آفتاب شرف از برج فلک تابان باد

غنچه صبح سعادت شه و شهزاده اویس / وارث مملکت سلطنت سلطان باد

حافظ باده دولت که جهان هست بلند
ذات تو خدا جهان زاده دو جهان ارکان باد

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌ای
وی شب چه حالت است که گیسو بریده‌ای

از دیر زمانه بعارت جوی خون
ای دیده زمانه بگو تا چه دیده‌ای

ای اشک گرم رو خبری باده زدل
با جیب حال او که بدین روز دیده‌ای

ای آفتاب از چه فتادست بر دلت
آخر چه دیده که چنین دل رمیده‌ای

ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده‌ای
آری مگر تو در غضب رسیده‌ای

ای برهم از برای چه بس باز کرده‌ای
وی باد صبح از برای که گیسو بریده‌ای

مرغان باغ ناله و فریاد می‌کنند
ای باغبان چه موجب فریاد دیده‌ای

گل جامه پاره می‌کند آخر بین اند
گویا صبحدم چه حکایت شنیده‌ای

بی بی سحر بهر پس کجا بی ملالتست
دانم ملالتست ندانم چه حالتست

چون چه کرد چرخ ستمکار جفاپیشه
بر خاک ریخت آن گل رعنا که باغ ملک

ناش مهر چرخ مه چرخ و ماه خورش
باید عزا دار ناز بود و درش

افشاند خاک بر سر خورشید او
گردون که خاک بر سر خورشید او دوش

آن شد که بود در قدح دولت و رش
زهره مطرب بلا کف قد عصارش

شد خار و خاره بستر آن سرو نازنین
کنار حی رسیده بهای شش

بگریست بخت بوالکن شاه باغ بخش
کاورد فر افر شاهی گوهرش

خط عذار بود و چمن او تمام
نوشته بخت کاباع گل رش

در رخ لاله ام که برادر جنون عشق
باشد بس آلوده وی سامرش

مکدر بباغ فزاید و بکوه لاله زاد
زیرا که داغ بر سر باغ و لاله زاد

شد بی‌تو چو شیر و دل و در چشم تنگ یاد
هم آب روی او بلوم باد فی بهار

در دیده می‌نشاید از آبچه زنگ
بر دل تنی نشسته از باغ جرغباد

هر کو سنگ دل از چشمهای او
آب دوان روان شیر برید زغداد

برگ لاله سنج نور دیده باغ
دارد نخط و خدجانان یادگار

مسکین بغشه بر خزان نهاده تن
بامانده کبود و رسان و مسکاد

افکند بی ای سهر سواری که شل
در رخ بعد گرد مش تو بنیغا دل سوار

جرخ هنگ بکل خستان یاد
شیری بعد کار و هنری بود کار

ای شوخ دیده بر خاک بحر دل
چندان گل آب رو که گریست اشکبار

دیم امانت از جهان عالم برادوفاد
آنچه امانت الاغ گردون برادوفاد

گردون چه بدحاد ز عالم سیاه کرد
ایام خاک بهر خورشید و ماه کرد

صبح از خبر چه خدم و مژنید
از ان ... نفس ... ماه کرد

یوسفا عاقبت بلباس سیاه شب | انگه کتان بسبد تن بیگاه کرد
باد اجل چراغ امل را فرونشاند | وین دود آن چراغ جهانی سیاه کرد
ای چرخ بی حیا بچه چشم و کدام روی | خواهی بروی خسرو ایران نگاه کرد
با بست باد گفت آن لطف و بیمها | کاین شه [illegible] بکار ز دولت شاه کرد
ای چرخ جاه بالش خسرو شد بر کف | عیسی چو یوسف و صدر جهان تکیه گاه کرد
چندان گریست مردم از غم که جز حباب | اختر باب دیده مردم شنا کرد
ای یوسف امید ما کام یافت | از تخت جاه روی سوی تخت جاه کرد

کان مصر مملکت که ز تدبیری خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او | هوشمند بود جان جهان فی بیان او
کو سیمرغی که روز ما خسم شوم بخت | چیست همچو تیر نیست کمان او
کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب | جز چنین گران شده کز گران او
آن با همه کفایت که داده بر آسمان | روی چو مهر هنوز نشان نشان او
کو شه بیکو کرده دل باز بیستان | تا که تحمل خزد با کسان او
چرخ باده ریخته کرده کاه بهشت | کافتاد شه سوار جهان پهلوان او
ای چرخ نوحه کر شو [illegible] | بر قامت جوان [illegible] او
خود چنان کنج و فانش بیکنه بود | کو تخت خسروی که بدباسان او

جان داد در هوای لطف ما نخیر | یاد عزیز شرط محبت بود همین
ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست | دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار دل منه بجهان زانکه اجل گرفت | کس را درین سراچه جان زینهار نیست
مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش | هیچت ز روش دیگران اعتبار نیست
دنیا چو شاه پرست گاه کین اندر | گر شاه جهان سلطنه بجز انکه کار نیست
صبر [illegible] | تدبیر این قضیه بعون زن [illegible] نیست
در حسن وجود جانا نا پادرست | آن پیشه کر [illegible] نگار نیست
جشن برآسمان شاه جون [illegible] | ما را درون [illegible] نیست
ماندگان [illegible] خداوندگار ما | با کار او مرا [illegible] هیچ کار نیست

جان در بدن ودیعت پرورد کار ماست
می خواهد از [illegible] ودیعت چه ماجراست

سر بار فتاد ظل [illegible] پیوسته دام باد | [illegible] بانظام باد
[illegible] | خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید [illegible] | ظل [illegible] پیوسته دام باد
باده [illegible] | دلشاد شاه [illegible] نیکنام باد
جز آنکه [illegible] | سلطان اویس والی [illegible] نظام
ماند [illegible] | ظل ظلیل [illegible] مستدام باد

آن سرو چو در گلشت تابوت بخفت بند | قدش درخت روضهٔ دار السلام باد
روی زمین عزا باد تا انفاس قدسیان | روحش نشانهٔ درود و سلام باد

مرثیه شیخ [illegible]

کوس رحیل میزد ای جشن سلطان | وحشی بود بامدد که روانش کاردان
هستی طمع مدار که باداغ بی‌نشان | کس در نیابد سبب مرحمت جهان
صاف فلک مجوی که دردیست در عقب | نوش جهان منوش که زهریست جاودان
این جهان مخواه که میر اجل رود | هرگز نداده است کسی را امان
دادی اگر خیالی بودی امان کس | اول زمان بیامد آخر الزمان
دارای عهد شیخ حسن اولیا ملک | کو عهد خسروان جهان از خدایگان

شاه جهان ملول شد از جهان برفت
عالم بهم برآمد و او از میان برفت

افلاک را تمام و سرا پرده برکنید | زین پس خیام و پرده سرا باجه می کنید
خورشید را که شرف بخت ابن برین | آتش بیاد کاه و سراپرده درزنید
خورشید ملک رفت فلک سبز قرو | خاک سیاه بر سر گردون برافکنید
این طاق اطلس از سر افلاک برکشید | خورشید را بالاس سبز درو کنید
زین پس عطارد ... دست بر قلم | دست عطارد ... قلم بشکنید

دندان صبح ار بنماید بخنده روی | دندانهاش ... سنگ ارکام بر لب

ای دل ز تنگ خانهٔ اندر فغان کجاست
وی شوخ ... رشک روان کجاست

شهریست پر ز حسرت و غم شهربار کو | کاریست بس خراب خداوند کار کو
هفت اختر و چهار گهر در مصیبت اند | و اختر با خلاصه هفت و چهار کو
شاهی که از لطافت و پاکی بهی نشست | آب حیوة ... پاکش غبار کو
او روز گاه ... دولت ... عید بود | آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو
آن تخت و تاج و سلطنت و ملک باج شد | وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو
امروز میربان ... حال چیست | اندیشه ... بر باد کو

واختر ... دولت ... شد
پشت امل ... سکسته شد

دیم امارت از همه عالم برافتاد | تاج سعادت ... ... برافتاد
هر بار ... قوی زبر افتاد ملک را | ... ... افتاد
سر می کشید ... ملک از قدر و اعتبار | ... ... برافتاد
ماشاء ... ... نهاد باز | ... ... دولت ... برافتاد
در خطبه دی خطیب که نام او ... | ... ... برافتاد
در ... ... داد ... دام می نهاد | ... ... برافتاد

بس کل احتیاج و افتد بود که ناگهان | از گردش ستاره شوم اختر او فتاد

شهر بود چاره جهت در رفع درد و غم صبر
چون نبود بود بی جهان کرد صبر

بر تخت مهر و حضرت سلطان نشسته است | داود کی بوقت سلیمان نشسته است
کرشاه و شاهزاده قباد و جهان برفت | تو سنی بدان چه در ایوان نشسته است
جمشید بود کار علی […] | در بارگاه ملک به دیوان نشسته است
خسرو که تخت بود و شاه جهان اویس | بر جایگاه خسرو و ایران نشسته است
او سایه عنایت حق است و مملکت | در سایه عنایت یزدان نشسته است
امروز در بسیط زمین نیست داوری | در هیبت داود و دوران نشسته است
ای یوسف زمانی چنان ای جهان دار | کان بر جهان دون […] خوان نشسته است
جاوید مان […] | کو در جای جمشید و خان نشسته است

دست قضا ز دامن ملکت بعید باد
پاداش […] روشن شاه سعید شاد

[…] سلطان شیخ اویس

ای سپهر اینچنین روزگاری نه امان کرده | ملک را فنا برکشاه دوران کرده
آسمانی را فرود آورده از اوج خویش | بر زمین افکنده با خاک یکسان کرده

آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود | زیر مشتی گل بصد زاری نهان کرده
بنده آل آفتابی کو فرو شد نیم شب | ماه را با درد کوکب شوم پنهان کرده
زین مصیبت در زمین واقع شد و در دور | آسمانا زان زمان کار دوران کرده
این سپهر یعنی که بر کندی تابع سلطنت | چشمهای شکل با حیرت و گریان کرده
بیت کاری محتشم را حقیقت بر روی | قصد خیر و مال خلق و قصد ایمان کرده

خاک را صحبت کردون […]
تاک کشتی را ز آب دیده […]

روز کار را روز کار دولت سلطان اویس | یاد کن آن بر خلاف تخت سلطان اویس
در غم این […] جهان | چشم گریان است جهانا تخت سلطان اویس
زلف حسد کرچه می […] | […] جهان آرای سلطان اویس
آه و […] تا […] گرفت آفاق را | کو فروغی ز آفتاب دولت سلطان اویس
آب اگر در جوی بودی […] | تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس
شد این معنی که خود […] | با ملک باشد […] سلطان اویس
کاشکی کان […] | […] سلطان اویس

خطبه را کو نام او […]
بر بساط جمع دیگر کس نخواهد […]

اگر ببیند کار آسمان بر پای او | خون گری ای آسمان […]

[illegible]

آن سرافرازی که با او بود در عالم نبود / هیچ مردی را بمردی دست بر دنیا نداد
ای دریغا سرو آزادی که چشم کس ندید / راستی در سروی و در چرخ جز بالای او
سلطنت دینی و دنیا بوی او در عهد شاه / بشنو اکنون گر بیا در کوی با بوی او
ثانی بوذرجمهر ... / جز ذکا را قاعده تسبیح جهان جای داد
نخز لعل آبدیده ... / بشنو این قصه که ... صمای او
من بسر شادم که بعد از او بکام دشمنم / ور بس او بود ...

در چنین ماتم ... شعر از کجا وین کشاد
کس فلک را این چنین بر چهره مرهم نهاد

اول از حسن و وفا و ذکا گویمش / بادچش طلعت و فرزانگی گویمش
شرح اوصاف ... ماتم بازهم / وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گویمش
در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم / عقل ... آدم یا جوانی گویمش
در کمال ذی ... آدم ... / ان ادهم من ... گویمش
... کرده ماند است / ترک ترکان ... ثانی گویمش
ذکر تسبیح و سلوک و ... آدم ... / با حبیب ... کامرانی گویمش
پیش ... پادشاه این جهانی گفته اند / بعد از این پادشاه آن جهانی گویمش
باد جان من فدای خاک او کز خاک او / شرم دارم من که آب زندگانی گویمش
باد چشم آفتاب تیره ای چرخ برین / تا نپنداری برو بالای چنین ...

[illegible]

[illegible]

تخت مسعود که بر سر ملک بالا فرو ماند / تو وجه ... بالا فرو ماند
بعد عمری سکه ... / این زمان آن سکه ... ماند
... چشم جهان ... / روشنایی بعد از این در چشم ماه ... ماند
... جهان دست ... / با که گویم این سخن جز ... ماند
... / رفت آب ... ماند
آتشی ... / ... ماند
خاک بادا بر سر ... جان / زانکه ... ماند
... / ... ماند

بار شاها ... غلمان ...
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک ...

میکنم در حال دین و حالت دنیا نگاه / دین و دنیا را نیابت حال ... شاه
این جهان آتش ... / ... شاه
من نمیدانم چه بازی ... / ... بازی ... شد مات شاه
... / ... ذا
... / بادشاها ... آمده حکم آله
... / ... سلطان ...
یارب آن دارای دین ... / دارا ... سلطان عادل ... و کلاه

[illegible]

ذات نیکو خصلتش کو دو چشم عالمست — با مال و ملک باشد غنی بجاه و سلطنت

خرامان خوش بیادش ز چشم بد نگاه — با تاج و تخت باشد [illegible] و ز باد و ثنا

باد باقی بر سر سلطنت سلطان حسین — الکی و آن سواد مملکت را قد زمین

و له فی مرثیه سلطان قاسم

دریغا که خورشید بود خوانی — که بر صبح دم بود کم زندگانی

دریغا خرامنده سروی که بودش — کزین مرغزاران زبن مرزبانی

دریغا سواری که جز بنده لها — نمی کرد بر مرکب کامرانی

دریغا که تا گل ناشکفته — فرو ریخت از تند باد خزانی

برین آفتاب ای فلک زاد کردی — فرو رفته در صبح نوجوانی

فرو باد گل را دهن تا در غنچه — چرا می گشاید لب شادمانی

چه شوخی جهانا که شربت نیابد — ازان طلعت خوب در زندگانی

ابا شمع گریان نکو بین چه بودست — که بر فرق خاک سیه می فشانی

ابا صبح خندان چه حالت شد ست — که بر سینه [illegible] قصب می درانی

یقینست ما را زین خانه رحلت — و لیکن نه چندین کسی را که مانی

که در عنفوان [illegible] — زند خیمه بر جنت جاودانی

دریغ آن سرو افسر شهریاری — دریغ آن قد و قامت پهلوانی

[illegible] خط سبز خوش کاتب — بر اطراف رخسار ارغوانی

هوای [illegible] و ماه همانا — گزین ما قرآن دید نامهربانی

سواری جنانا که بنداشت جرخا — که در مرکب چه سبک عنانی

هنر [illegible] — که بابت کردی کنی ناگهانی

ابا مردم دیده جز بود حالت — دران عین بیماری و ناتوانی

[illegible] — چه تدبیر با گردش آسمانی

اگر خسرو عهد بودی درین ملک — دران مملکت نیز [illegible]

دلا کار و بار جهان آزمودست — چرا [illegible] کار دنیا [illegible]

گدا نیست عزت [illegible] به که اورا — [illegible]

تو خود گیر کاخر جهان [illegible] — چه بنیاد [illegible]

[illegible] — دل نازک پادشاه این گرانی

[illegible] — فرو خوان [illegible]

دل یوسف عهد [illegible] — زناده [illegible]

شها باد دوران عمر تو باقی — چنین است احوال دنیا فانی

چرا [illegible] — [illegible]

فی مرثیهٔ شیخ زاهد

دریغا که باغ بهار جوانی / فرو ریخت از تندباد خزانی

دریغ آن همه سرو بالا که او را / ز بالا فتاد این بلا ناگهانی

تو گفتی چه افتاد است ای زمانه / قفا دست مصر کرم را تبانی

عجب دارم از شاخ نازک که دارد / درون خاک برگ گل بوستانی

درین ماتم ار چه زمین سبزپوش شد / سزد گر کند جامه آسمانی

ز تا پای گل ببید باره کردن / کنون گر کشای لب شادکامی

جدا افتاد کوی که گلبرگ رعنا / بحسرت نشست رخسان ارغوانی

دل لاله چون روی سرخش چو بینی / که گشت از طبایع خشن لاغوانی

بهاران روان کرده اشک باران / درانی که پیراهن گل درانی

هزاران بباید شکار زین نوا / اگر بعد ازین در چمن گل بخوانی

دران انجمن اشک مردم روان شد / که شاه جهان از سر مهربانی

همی گفت ای آفتاب نشاطم / فرو رفته در باغ شاد جوانی

انیس دل و خاطرم شیخ زاهد / که در خاطر آوردی دل این کامی

که از سیر گلشن غنچه ناشکفته / بیاد فغانش دهر دم فغانی

بطفلی که دانست جان را و داد / که جان باده بار آرد نشانی

بجز دل و دو ماه ادیده بدم / ندانستم این کز غم حکایت

ز دست حریف اجل مرتفع م / جواد باده خورد این قدح دوستکانی

تو گویی ز دل می زنو دوری عبادم / کنون زیر خاکی کجا می نهانی

برادر ندادم کنون باکه گویم / گرم باشد اندر هر چه نهانی

الا ای خرامان صنوبر چه بودت / که چون نامدن بر چمن ناروانی

نه در بزم بی دوستان می نمائی / نه در بزم با دوستان می دوانی

نه صوت نی از مطربان می نیوشی / نه جام می از ساقیان می ستانی

بانم که کرده حریفان نشاط اد / دگر وصل بی با وجود کرانی

جدا آوان از نی شنیدست کو گفت / کرنم قدح می کند غم فشانی

کسی کی سخن بشنود کو بود تنگ / دلش غم سود جز دل لعل کانی

صبا دم برافتاده در باغ رضوان / بدل شاد شد می برد مژدگانی

که آرام جان تو شد شیخ زاهد / سراپرده بر جنت جاودانی

ندانم که جز در بیداخت خود را / ز بام فلک چتر و خاقانی

ندانم چرا که از حزمن خورد / بگیرد در مشارع کهکشانی

ابا مادر شوخ پی شرم کیی / چه بی شرم جستی این نا مهربانی

بکی داکه خواهی چنین زاد کشتن / ز بهر چه ذاتی چنان بوده بانی

در اهل جهان بلکه در خانه خود / عجب آتشی زد سپهر دخانی

لذاذت گیتی گیتی ما ما فی | تواندی چه ماری اسبدا ما فی
چو پروانه یکبادگی سوخت خلقی | بدین شمع جمع و چراغ معانی
دلا چند گیتی سرای اقامت | که هست اوزمانی و دو کاروانی
نمی باید دشمن آخر گرفتم | که بس دیر مانی درین ایرمانی
و اگر هایی خود هست در سر | شود لیدن خانه ابستمانی
شهانیکه دانی قدم جهانرا | تو خود در جهان چنین کاو زمانی
جهان پی تبلغت با بود دا . م | چنین بود رسم جهان جهانی
دل و نیت عهد چون نشست کو بخت | ز تا دیدن این یا مین ثانی
بانادکه بخت او کش با . هم | فرود آمد از علم خسروانی
خدا با تو آن نازنین جهانرا | فرو داد در جنت جاودانی
بران آفتاب کرم بخش و حجت | که آرایش طوبی کند سایه بانی
روان بادت ای چشمه خضر روشن | که دادی با اسکندری زندگانی
شهنشاه اویس آفتاب سلاطین | مرا فیض ملک تو بس زندمانی
فریدون اهلی که باید نیم باد ا | تو ملک دارا بی وار دمانی
الهی تو این پادشاه زمین را | نگهدار از آفات آخر زمانی
باخلاص پران و صدق جوانان | کز این نوجوان تا به پیری رسانی
اگرچه مصیبت عظیمست لیکن | چو تدبیر شاها تو جاوید مانی

فی مرثیه امیر پیر احمد

آسمان با بنده از آنش در بستی دو ماه | شد بماه ماهی کیهان بر سر دامن شاه
شد وجودی نازنین صافی قدا آب حیات | در میان خاک دیدن ظلمت آسای تراه
در میان خاک پنهان جز نوانم دید نیک | اگر توانست دیدن گرد مشکین گرد ماه
بدر شش دوحانیان فریاد و زاری می کنند | همچو مرغان بر سر سرو سهی بیگاه و گاه
گر چنین ماتم بودی رعی خاک ارا شکی | گرده بودی آسمان سنبا در سر خاک آه
از لطافت بود جز جان بلکه نازک تر ز جان | نازنین جانی که جز دل جایگاه
عقل دعوی میکند کو بود در سیرت ملک | یافتم بر صدق این دعوی ملایک را گواه
بود اصل جوهری نهاده در خاکش جهان | ولی چو ذر من بس دیدن صکش بود مردم گیاه
ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کاسمان | کرده در طفلی چو گل برای عرش جاه
ای دریغ آن شمع بزم افروز ملک خسروی | کش بگیتم گشت و در غم و رای عمر گاه
دور تا باید جهان کردن این افلاک را | از جهان ما چی شود طالع زده ور سال ماه
انجم خیز انجم چرخ خنده بر غم وی کنون | مردمان جز مردم جشم سیاه
حرمت سلطان رعایت کرد [illegible] | ورنه بر [illegible] از آسمان [illegible]
این حکایت گر بگویش [illegible] | نشنود [illegible] لب [illegible] آه
ای خردمندان به [illegible] | از جوانی و جمال [illegible]

دریغا این اعتبار الاعتبار — دریغا این احتشام الانبیاء الانبیاء

ای جهانا این جهان ... — اولت باید بحال این جهان کردن نگاه

وارث عمر جهان بر بودی این جهان — گر جهان مال بودی ماندی بر ...

آفتاب عمر او گر یافت ... زوال — جاودان باید ...

آفتاب جاه گشت سایه ... — بادشاه ملکی ...

بادشاها گر عزیزی ... — ...

این جهان فانیست ... — تا جهان باقی بود بادا بقای بادشاه

سرای کهنه گیتی که خانه دو درست — درو اساس اقامت منه که ره گذرست

تو کدخدای این خانه ... — ترا مقام اقامت نه خانه دگرست

جمال عمر تو چندانکه میشود کمتر — ترا امید فزونست و حرص بیشترست

... عالی فانی — اگرچه خود تو بدانی که عالم این قدرست

شود درست عبادت ز آتش فردا — ...

منازل سفرت ... — ... مرکب ... سفرست

ز جهل ... علم دین ... — که جهل ... دین و علم ...

تو فکر ... — مکن که ... ضعیف ...

بشرع اگرچه حلالست ... — ... که او ز خیر تو ...

چه رحمت و شفقت ... — که دولتش همه ...

ملک ... — پیش ... ملک ...

سرای باغ ... — گل و بنفشه ... سرای باغ ...

... — روان ...

... — حقیقت ...

بکردن همه ... اجل ... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

... — ...

زمانه تا که شنود ایلک آتش سکندر	که عمر همی جهد و طمع بر کران شهرست
چه شد که باد هوا خاک می کند بر سر	برادرش کرای مگر بحکم درست
اگر نه خاک زمین را نشیبی نیکست	چراش این همه خونهای لعل در جگرست
بیا و یک نظر اعتبار کن در خاک	که خاک بنگه که چنین روان معبرست
کنار خاک تمام تبان موی میان	کلاه لاله مثال شهان تاجورست
سری که بر سپر آفتاب می سابید	ز جای باد و وحوش و سباع و پیرست
جثه بند بقید چون شمشاد دست	بخاک تیره فرو رفته بغی جز قرست
بجا بپیوند بزرگان نامور امروز	نشان نشان بجهان در نظام وفا اثرست
وفا مجوی که این امهات و آبا را	ز مهر مادر بر مانده جهت پدرست
درین جهان شگفتی بیفت و دو کرده	برادر کشت کدام خلعتش برست
عجب درین محمد محمود بن حسین	که در دمادم وجود او بجود مشهورست
چراغ روشن او تا نشاند باد اجل	بدرد کرده سپید دوده ابوالفرست
ز آب دیده مردم ترست دامن خاک	خیال کرد بر طرفش نا بکند چشم ترست
ملک برآمده ز بی جسم بجا بهای کبود	جهان نشسته بسوک بندگی بر غمرست
کسی که بود و بود برقرار نشسته ملک	نشداد مملکت امروز با الشرق و غرست
تا مملکت او بود و هر کدشت امروز	ابد ملک بدین خواجه ملک سرست
نشداد در کرا اسلام شمس دولت و دین	که اختیار وجود و سلاله بشرست

بنا بملک ذکر پاک لطف و فرش را	طریق عقل و سیاست تمیج فتح و ظفرست
تا آسمان غیر انجم معانی را	ضمیر او بیت مادر مکل پایه درست
هر لمح در لحظه آمد عروس چنین	به شکل جوش که در بار آمدن خطرست
خدایگانا معلوم رای بهترست	کری وفات جنوع از وفات کرست
بنای خاک نداشت سخت نیست نما	سرای عیش سرای غلط مختصرست
که مدعیش جهانست جز شکر شرست	و لیک زهر بلا اجل بر شربت زهر کرست
تا بکل سعادت نوادخدان باد	که در سرای نوادان جعیبا مقرست

در مرثیه سلطان ...

ای خیام دولت برکنده چو آسمان	جز خیام ستبارکاه آسمان برکنده باد
جز که چشم حاسدان از باغ شاهی برکند	سرو قدرت بعاکه چشم حاسدان برکنده باد
گر گشاید باد هر بر گوش وز کس چشم و گوش	بی تو چشم و گوش بستان از بوستان برکند
بعد از ین سنگین دلی که لعل ...	جز زر و یاقوت لعلش کان معان برکنده باد
عین آب اندوا شود بعد از تو هر ماه که	چشمهای بعد از آب تعلق برکنده باد

ما کرده پی سلطنت تا که	شد نهان چه مجاب میخ چرخ
ز بن بجشوده نماند جز دندان	لب و دست و دیگر تیغ چرخ

بالبدیهه والسلام اویس | مکتوب ... دریغ دریغ

چو گل از دست نداد رونق بستان ما
بی صفوت صبح فرود بی نسیم ... جان ما

کرد ماند از ... ای باد صبح
... آرد ... حال ... ما

درد دل ما ... درد دل نماند
... باران ... غمهای ... ما

دوستان گویند ما را صبر فرمایید صبر
چون کنم ای دوستان دل نیست در فرمان ما

در فراقش ... یار ... باب
... با ... جانان ما

در فراق ... خواهد شد یاد
دوستان ... جان ما

در فراقش ... شب ... خواهم بود
می شنیدم ... خواب ... ما

یاد ... از ... دل او ...
... جان ما

آمد ... چون گل ... در خاک
... عمر تو ... خاک

... تا ... جان
ای آب ... طیب ... خاک

چشم من ... چشم
رفت ... جای تو

چشم ... نیم ...
... تو ... تو

تم المراثی

من که باشم تا بیاشدم سودای ... شما
ایمنم ... گلزار شما

... که ... بر ...
... دیدار شما

... هر ... وسن
... بازار شما

ای ... همتی بها
با اینکه من ... خریدار شما

... من ... من
باری ... بیمار شما

با اینکه من ... جوان ...
جانا ... تقصیر ... کار شما

دل با عذار ساده ... دل
... اطوار شما

قال ...

بدست باد که کاهی سلامی بر ... بادا
... اگر ... آن بادا

... کاهی ... کام
... تا

حکایت ... اگر خواهم
... بادا

... ملالی
... بادا

... ام
... فطا

نسیم صبح ... منزل لیلی
... آبادا

... سلمان و حال ... رسد
بگو ... جانانه ... حال ما را

زشراب لعل نوشین من رند بی نوا را | مددی که چشم مستت ز خمار کشت ما را

ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی | برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را

نفسی که خضر زنده ابد و عالم از و شد | بخرم وجود عالم بدمی ز خضر بها را

بنواز بر دمی بنوای نی دل من | بنواز بار دیگر پس از این نوا را

من از آن نیم که جز نی نکنم ز نی ناله | که نواز نیست مردم ز دل تو بی نوا را

دل من بیاد آمد ز کنج تعذر است | مشکن که دولت شاهی بود دعا را

طرف عذار گلگون ز نقاب بنمائی | بنمای تا ملامت نکند مبتلا را

همه شب خیال دوست کرده چشم سلمان | که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را | بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را

گرچه بنیادم می و معشوق ویران کرده اند | کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را

ما نه چون مستان ملک می خورده ایم | گو برانداز بنیادم خم و خمخانه را

ما ز جام ساقی مستیم که شوق لبش | در میان دل بود حر ساغر و پیمانه را

غفل با با آشنایان در نشین بیگانه است | ساقیا مجلس بیارا مده بیگانه را

بجام دردی ده بزم وفا بجام می شان | این زمان دوش دربای بر جانانه را

سر جان گر نیست شمع مجلس ما در ازی | گر بکری بخواهی سوختن پروانه را

راستی هر گر بخواهی بر گفت سلمان ز کل نخ | ما مها افسون مدم حافظ مخوان افسانه را

زان پس که اتصال بود خاک و آب را | عشق تو خانه ساخته بود جان خراب را

مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار | پنهان به کاه چگونه کند آفتاب را

تا گرد چون شود همه گل بوی دل چه جست | گردان یک ره از طرف رخ حجاب را

عکس رخت بجو نماید و بیداری شود | بنمای باده بیکده از رخ نقاب را

بروا کند در خط خطا مدعی و ما | خط جر کشیده ایم خطا و صواب را

فردا که نامه عمل را کنند عرض | روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

یک شب خیال زلف تو دیدم تا بخواب | زان شب دگر بچشم ندیدم خواب را

با وصل تو دو گز سراچه شوی یا | در تشنگی به چه آب نبود خود سراب را

سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد | یکبارگی ز دیده بیفکند آب را

دل بوی وصل آن گل آب و گل یافت است | ور نه مشهور آن گلچین کل کجا و دل کجا

از نوای دل گل بستان خوش نامه گل | وز گل بستان خوش بوی نباید ما

گر دماغ باغ تر از بوی او آشفته شد — پس چرا مردم ز بهای خود چه جهد بخود صبا

در چشم آشنایان خیال تو بی ادب — تو نیز آینه مید آن خیالش آشنا

باشما بودم پس از اقبال او دولتی — حبذا امنا فی وصلکم یا حبذا

مدعی کان بنان نی مند خسروای کلی — بیستد از مردمان خواندنشان مردم کجا

اقبال دست باشد جان بکجا باید حیات — یار بی عشق باشد دل بکجا خواهد دوا

هندوی زلف تو در پرده لیلی آمد فوی — این که دشمن چه سکند بر او انداز تو با

عاشقان آنند کاینان در جدای واصلند — حد هر کس نیست این هست دان نهانان

ذین خراب آباد کل سلطان تجلی شد یا دل — ای خوش آن روزی که یا کردم ازین زندان رها

ایضا له

نقشبند ساحت خوان خود لعبت ماند — ای لعبت ساقی بابار ان جام خم بدهدا

جون لخ و شود جای چشم بادی بچه ما در کنم — آن جام وقت انجام باده ان لخ شود اقامتدا

عودی بر غم نا جان خوانی که ده عود دا — مطرب بروی ناهید لحن دمی آواز را

شکست بازاری مگو دار نسبت دل بجو — دستار عشاق نیغی در گوش وی کو دار دا

ای روکشا چه بر چشم ار تو دادم مکنار — وی که با بد ذات تیر آن عمر من نماز دا

با ما کمند زلف غنا انداز ده برفرق می بجو — تا بی نخاجی دامن آن زلف فیدا انداز

تا روح حافظ دوستان حبیب آنجم بود تما — ایشان چه میدانند قدران نعمت ما ندا

پروانه پیش یار خود بی پرده و خوش کار — لاله پیش بره در قدم پروانه جانب باز را

زنگ هوای خود بکوی سلطان در شاه ادبجو — لوان بجنگی در بکر رو عنبر ببار را

ایضا له

ای که برمن بیکسی خط دمی خوابی مرا — بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا

مانع انفاس از دل بر ما بنا کاری قلم — پیش کام دل آخر تا کی دانی مرا

در سر زلف تو گردم عشق و دان هر چه روز — سر به سر داده و فتانه بر پیشانی مرا

میدهم جان تا برآیم باز کنم جز کم — هیچ کاری بر نمی آید آسانی مرا

همچو عید از من برآمده دو کی دمی — ای نشان بر آن چند جنبانی مرا

کو سودا آنت بودم کردم ده زبان — دین زمان سودی نمی آید پریشانی مرا

انا ازل داغ تو دادم بدل دندا بد — گر بکید ظاهر اواغ سلطانی مرا

کرده بودم ترک کان کان باو دوبا د — می برند از ره چشم شوخ و پیشانی مرا

بنده باشد تا سلطان کران باشد آن — یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

ایضا له

تو چنینی در بردم تو نازی نیست ما — آفتابی و تماکم کردی نیست ما

عالم از نعمت من برشد دانکه تو چنان — مست چشمی کز عالم خبری نیست ما

[illegible]

مقدم اتا الزادم همه بار درد و محنت شد
الله الحمد کرین درد سوی نبشت ترا

از درون هیچ بغیر از غمی نبشت ترا
در میان هیچ بغیر از ذکری نبشت ترا

هیچ بیرم اثر کرده شبم روز شد
ای لب تو مکر خود سحری نبشت ترا

کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو
چه دمی و سوسه چه دم هنری نبشت ترا

همه خبر می خودم و دانع توان خود بو مکن
غیر خبر زر بر خواهی ما حسنه نبشت ترا

نالهٔ درد تنگ ای می کند ما جگرم
جز لذت پروردل مسکین اثری نبشت ترا

تا نیاید در قفس بی دری افتادی کو
راه با جگرم بال دری نبشت ترا

آه بیرون شو کرمی طلبی بعد بس
که بغیر از ره او هیچ دری نبشت ترا

ای فرو داده عشق بتو داده لند
از سوداندهٔ سلطان سفری نبشت ترا

وله ایضا

یارب آب این چشم اشکبار ما
کان ببرد باز دامنشان هرگز غبار ما

از ما غبار اگر چه برانگیخت روزگار
گردی بدامنش نرساد از غبار ما

ای دل زهرین دیار نشان وفا مجوی
جز درد یار ما مطلب درد یار ما

آئی بدیدگان من آمد زدیده باز
وان نیز گریه باز نیاید بکار ما

آب روان ما ز گل ما مگذرست
صافی شود چو پاک شود دردهٔ کار ما

از اختیار ماست نکو نی و لی چه سود
در دست ما چو نیست گهر اختیار ما

[illegible]

تا دم ... الاصل ... دربست ... نغ
... اندکی ... بی لب ... بستی
... ان ... از نفس ... ان
... جان ... منصور ... انعام ... بی
... حافظ ... جای ... ان ... کرد
... ازو ... کیش ... داد

گرفته‌ام من از آنگه که در برش جا
کبوتر حرم من گرفت بر من پشت
بور هستی دو دو دم دو دو من پی دانم
زبانه بیند آتش درون من ز دنبال
زبند زلف تو زد در دماغ من بوی
غم تو بود که سلطان خود در دل داد

بجام دم ز در او گهر گرفت ما را
عقاب عشق نوازم که جبر گرفت ما را
چه آتش است که اندرون گرفت ما را
از آنکه جوشش ... گرفت ما را
نسیم صبح ز سودا سفر گرفت ما را
بران مباش که این غم ... گرفت ما را

خیال نرگس مستت بجست خوابم را
چو ذره مضطربم سایه بر انداز
نجای تست دلم بالبت بگو آخر
نسیم صبح من از مشرق امید دمید
فتاده‌ام ز سراپای که برخیز و باز
بر بحث آب رخم دیده بس گریست
سواد طره تو با دو سیاه ...
منم بجای که چون جست کشته‌ام ...
دل کباب مرا ... لبت ...

کمند طره شستت ببرد آرام را
دمی فراده مرا آشوب و اضطرام را
عادتی بکن این خانه خراب را
نخواب صبح ... اقتسام را
نسیم اگر شنود بوی این شراب را
پس ... آرام را
... کام را
... پیام را
سخن بگو ... کام را

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو
نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

... دست ... ده
... از ...
کام ...
عشق ...
دل ... حافظ ...
... بیار

... دست ...
...
...
...
...
دل ... سواد ...

خطای اینجا نبود با التفات مکن | بداهساد خطای من و سلام را
حجاب هست میان من و تو قرار مکن | جز از هوا که با ناز آوردن جام را
قرار مکن نواز ورد عشق تو ملامت | گذشت صبح تجلی طلعت ظلام را
شکر زبان من کرم میشود دل کی | امید هم زبان شد حرام را

وله ایضاً

ای که روی تو بهشت دل و جانست مرا | ای که وصل تو مراد دل و جانست مرا
جز مراد دل و جان تو بی از سر و جان | از تو دل بر نکنم تا دل و جانست مرا
می برم نام تو و از تو نشان می طلبم | در ره عشق تو نام و نشانست مرا
دم ز مهر تو زنم تا نفس و جان باقیست | وصف حسن تو کنم تا که زبانست مرا
من نه آنم که بجز از تو بگردانم روی | می کشم جور تو تا تاب و توانست مرا
گر بود از غم تو نهایی تو خیال رخ تو | روز و شب عرض چنین داد نهانست مرا
تو ز من فارغ و آسوده و هر شب تا روز | بر در کوی تو فریاد و فغانست مرا
ز آتش شوق تو و عشق جز تو مهر بپرس | که دل از غم زده جانا به جهانست مرا
دیده ما لامست جز مروه وان تو بده | در غم هجر جگر از ده روانست مرا
میکند تنگ دهن از دل بیدار نشان | خود در این جای خیال حاجت به بیانست مرا

حرف الباء

از لب لعل تو ام کام کرامت است | دولتم بنده و اقبال غلامت است
آسمان گوی نشان شعله ماه تمام | روز من بامه روی تو تمامت است
باده چون من امروز حلالست حلال | خواب در چشم من ای یار حرامست
بر وفای واعظ هیچ مزن دم که بجا | آن آیت که در وی قیامت است
شمع بر سوخته آتش سوز دو چو شمع | گوییا عاشق لبریزه و کلامت است
از عکس لب تست درون می ناب | که صفای عجب از دل جامت است
من هوای حرم کعبه ندارم که صدا | عرفات سر کوی تو مقامت است
حاجتت دارم که چو هوست با آتش سلمان | کو هیچی خبر که سودای تو خامت است

وله ایضاً

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن و عارض و قدت پناه برده اند | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب با داغ بهشت | خیال نرگس مست تو هیچ ناید خواب
بهار شرح جمال تو داده در همه فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه های کباب

بی بخت این دل بکام و بکام دل رسید
بکام اگر رسیدی ز بخت خراب

کان بربکا که بود نو کاشغان نشد
بخر نهادی انا احوال ناپدان خراب

نقاب باز کشا تا کی این حجاب کجی
از این نقاب چه بر بست بخر حجاب

بجد بوی تا گل نشاد و آتش
شنید بوی ... گشت گلاب

مرا چه بود چنت شد ... کو بر لعل
... شود از آفتاب عالم تاب

نو بهار و عشق و مستی خاصه در فصل شباب
میکند بنیاد صبر مرد مستوران خراب

غنچه مستور صاحب دل نمی خواهم چون
بشنود بوی بهار از جیب بردارد نقاب

بوی عشق و صبح بهار از لاله می آید که او
در وطن سودای عشق و در سرش جام شراب

خواه از نرگس صاحب نظر چشم بتان
کو چو بر سمت بیخود آورد سر از مستی خراب

مدعی منع مکن در عاشقی زیرا که نیست
عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان پیچ

چشم نرگس دل ... جمعان کری بود
نرگس مست ... گوید جواب

ای بهار روی جانان گل بدین آئین ...
یا کی باشد گل بشادت از ماه حجاب

نخل حسن ... کن ... باد
باد در فهای گل نسرین ... آب

بلبلان اوصاف گل گویند و ما وصف ...
یاد دعای پادشاه کامران کامیاب

سایه لطف الهی ... سلطان ... کو
آسمان سلطنت ... آفتاب

غمزه نرگس مست ساقی پر شراب
گرد مستان در مجلس ... خراب

دو شبانه از خواب می آید ولی
خوش نمی آید برای دوست خواب

مکشنده بیغ ... بر ما جهان
لمع شد پی ... بر ما شراب

روی خوب ماه با ان ...
ماه ... روی خوب ... نقاب

... کرده ام خونم ...
بی خطا کش ... صواب

گل ز بلبل روی می پوشد هنوز
ای صبا بر خیز و بردار این حجاب

در جمال عالم آرایت سخن
نیست کان در دو شش نزد آفتاب

عقل می باید ز لف ...
عقل با با بند زلف ... تاب

چشم از لعلت حکایت میکند
... مستی از خون شباب

آب گشت از ... واو
همچنان ... طراب

جان نیابد در نشاط الا که بوی حبیب
... ندانم خوش نالد عندلیب

عود خشکم آتش جان سوزی باید مرا
... طلب جان دماغ ... طبیب

دولت بوسیدن پایش ...
... غریب

جستم دارا خرمی با ما که یاد آورش دار ... ابر وفادار چشم بد مباش اول انجم رقیب

خیز و بعا عرضه کن ایمان اوران عارض که باد ... در میان آمد دلش دیدم ز ناز و طلب

بی تو جان در تن بجای بس غریب افتاده است ... جان من دانی به تنها چون بود حال غریب

دست یاران گرفتن بر طبیبان وا طبیب ... من ز پا افتاده ام دستم نمی گیرد طبیب

گفتمش هرگز نشد کامم حاصل از دهن ... از وصالت بهره گوی هیچ سلمان نصیب

گفت کامت می نیابد تا نیاید جان بلب ... خویش را ای جان که آمد عیده جانان قریب

وله ایضا

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب ... حسن گل داد کرد تیب گلاب

سایه سرو تو ساخته پایه بخت بلند ... نرگس مست تو کرد خانه عقلم خراب

عشق رخت دولتیست باقی و باقی همه ... خاک در دوست هست صافی و عالم تراب

ترجمان بعقل در تو ولی یافتن ... خود بحقیقت نیست کس چراغ آفتاب

گر به رخت اد نقاب سرود از چشم ما ... پرده ما ی درد هست رخت بی حجاب

طرف عذار از نقاب باز نما یک نظر ... ورنه کسی بر نبست طرفی از نیر نقاب

دولت جاوید رو به ندانست قدر ... می طلبد لاجرم نقش خیالش در آب

سرو سرافراز من سایه ز من بر مگیر ... مهر جهانتاب من چهره ز من بر متاب

بی تو من و خواب خوش این تصور بود ... سینه عشاق را ... مشتاق خواب

ساقی مجلس بده باده که خوابم رفت ... ما بهوای لبش در بری بجز حباب

خاطر سلمان ز زخمه ازرق گرفت ... خیز که خلعت کنیم جامه بجام شراب

ایضا

خسته ام ای باد عقوام طبیب ... هیچ طبیبی نبود جز حبیب

آنکه بیمار غمت مرض محال ... گر دو نظر بود جوابی طبیب

یک هوس چشم هست که دریای تو ... جان بدهم کوری چشم رقیب

می بسپیم باد تو آب سر ... این ادب آن نیست که داند ادب

عاشق مسکین کو غریب ز راه ... گر بجواز بش نباشد عجیب

طالب وصل تمام آمد ولی سود ... سبی تو سلمان چو نباشد نصیب

ماند ز پیوسته نکردی ملول ... نصر من الله و فتح قریب

وله ایضا

جمال خود شما جز بدین بر آب ... نعره ستادم بخیال لبت

تو شمع مجلس انجمی سابی روی دامن ... تو من آب سیبوی صبح زبر طاب

کسی که بحق کشن خاک آستانت ... فرد باد و نه اد مسجد و محراب

مکن بیوک و مکر غیر الف سلمان ... بسنگ ... حرف ... و ناب

و له ایضاً

چشمهٔ چشم من از روی تو دارد جوی آب
تشنه لبت کرد سراپای جهان گردم
غم سودای تو آمد دل من خانه گرفت
آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را
دیدم از شوق تو الذت بیداری یافت
عجب از لذت مشتاق لبت بی‌نام
زهد و دو بر هوای و ثنای من
دوش بر سر کوی تو یکی ذره بود کشته شد
زان خلایق که در آن غیبت ... استاد

تشنه جان من از شمع دهانت دارد تاب
نیست بر چشمهٔ خضر ابرو با غیب سراب
خانه‌ام کرده خراب غم خانه خراب
که بیفتاد و بیکباره کنی از چشم آب
هیچ در چشم من ای دوست نمی‌آید خواب
که همه خوبست و خرابند بلی چو خراب
آفتابا مست و خاک و بر من خاکی نتاب
عاشقان را نبود چند دهان تو جواب
مثل سلمان عجب ار ... جواب

و له ایضاً

چشم از روی تو خورشید درخشان کباب
چشم مست تو که بر هر طرفی بی‌افتد
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم
اگر از دوست ترا دولت خرابست بگو

دیدنت از آتش افروخته دل با بیتاب
بر من افتاد به مستی و مرا کرد خراب
که خیالت که طلب می‌کندش در ره خواب
آب سازد ... [illegible] ... خواب

همه ای لب لعل تو که ... گفت
چون ترا شمع صفت با همه کس روی
لعل آب و گلی بلکه همه جان و دلی
هر کرا ... [illegible] ... باشد

آتش جان ما ... جام شراب
من که پروانه‌ام ای شمع ز من روی متاب
گر از ما و ثنای من و ماه و مهتاب
لاجرم ... سلمان ... جواب

حرف الثاء

بیمار غمت را که ز صبر و دوا نیست
از هیچ طرف آه ندارم که ز زلفت
عشقست میان دل و جان من و عشق
زاهد بره دیده ز روی تو همی روی
مهری و وفایی که ز لطف تو راست
غم ملامت ... عشق ... نیست
خط کل غمزه که زری کند جوشن جان
من آن نیم که ز راز تو دم زنم خبری
تراست ... جای نازم ... راست
حدیث شوق ... زلف ... دراز
خیال زلف ... شب ... بار ماست

جز رشتهٔ مای ... آمیخت
بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلاست
حقا که میان دل و جان هیچ جدا نیست
هجرش ... و ... روی تو جانیست
صبری و وفایی که ترا نیست ... است
هم ملامت هجران ... نیست
الحق ... تا با نیست
... آن ... بالا ... نیست
درد غم عشق تو ... جانیست
جان دوست ... آویخت
... نیست

من از طبیب صداوای عشق پرسیدم • جواب داد که سلمان بجز مد آنا نسف

ایضا له

برسر کوی عشق بی سروپا باید رفت • گاه باخویش و گاه بیخویش خدا باید رفت

تا بمقصود بدین خاک قوی یک قدمست • قدمی از پی مقصود فرا باید رفت

رهبری جو که درین راه بهر سوی رهیست • همه کس ره بلد که کجا باید رفت

اگه میکن رسم صوب حجاز ست صواب • وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت

کشف انا ز ابی هوای حرم کعبه بود • برسر خار مغیلان بصفا باید رفت

خنک آن دم که ببوی سر زلف تو مرا • بفدای قدم باد صبا باید رفت

ماغبار سر کوی تو توم نشنیم • وگر خود همه بر باد هوا باید رفت

غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمانرا • حیلم خانه بی خانه خدا باید رفت

نقد گنجینه آن خانه خود سینه ماست • بکدای سر بتخانه چرا باید رفت

وله ایضا

هرکه با عشق آشنا شد محنت جان برنتافت • درد معشوق محبت بار درمان برنتافت

هردماغی کز هوای خاک کویش بوی یافت • از نسیم صبحدم بوی گلستان برنتافت

بر تو دیدار جانان ... بجان از ازل • جز بجان بر تو دیدار جانان برنتافت

دل ز غوغای تو و غوغای می آمد بتنگ • بود ملکی منتظر حکم تو سلطان برنتافت

در خرابات آمدم از کنج مسجد کاین وقت • اشتها دوده جنات بخوان برنتافت

عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او • پیش رو جان کرد و روی از شمع تابان برنتافت

هر جفا و جور و بیدادی که او از دست دوست • دل بعقل که تکلیف بادم لبتر برنتافت

میشوم ناکا تو من هیچ ادبا کاف • مرد هر چیزی نباشد کسان کان برنتافت

تا دل من حلقه زلف ترا در گوش کرد • هرچه فرمودی بمن بی مزد فرمان برنتافت

فتنه زلف تو میکنم و حنت خراب شد • بو ضامن که دل حنهای پریشان برنتافت

دو می تا بدیدم تو مانی روی از سبب • فی المثل گر دیگری جز نام سلمان برنتافت

ایضا له

هرکه از خود خبری دارد از تو خبریست • عشق جایی خبری که ز مستی اثریست

مرغ شب بادم کم خبر از عالم غیب • دین کیی که در عالم ما را خبریست

مرکوی محبت خوش ای شهشاه • کر دران کوی ز افلاک نمی یابد سریست

جان درین منزل اگر جا دهد آن خطری • هرکه او اگر جانبی بجان در خطریست

جان من حنفس باد سحر خواهد بود • ا دو بیت نفحی درین باغ سحریست

مردم چشم من ار با تو نظر بازی جست شد • عشق بازی صفت مردم صاحب نظریست

خاک باد افسرین گر مرا فر آرد • ای خاک کف پای تو هم تاجوریست

آخران خانه که بود کدورت جسم ... م | بر دل من چه بپسندی که نواد مکدرت
زاهدان با ز علایقی و زندی مکنند | عیب سلمان که خود او داعیان ... عزت

وله ایضا

من لاف عز زدم که سرم را هوای تست | پس عیب لمز چه که سرم خاک پای تست
با اهل نفت ... مهر تو جان من | جانم معود ... مهر و وفای تست
بر آخشیم کوشه خاطر ز ... دوست | ایکن ... خلوت که خاص ... ای تست
ای غم و ناف اوست ... | جایی که جای ... باشد چه جای تست
آینه صفات خدایی و خلق را | جمعیتی که روی نمود از صفای تست
چشم بدان ز ... لقای تو دور باد | کاکون ... جای عالیان ... لقای تست
انج از تو ... لسان و ... | وانها که ... ز دعای تست
موی تو بر قفای تو ... | کفتم مکر که ... قفای تست
موی تو ... بر آمد ... | سودای کز ... که کمند بلای تست
... نوازی و ... | ما ... ام ... رضای تست
... سرم از ... | قطعا ... سرم ... پای تست
خال ... | سلمان ... خاک ... جای تست

وله ایضا

حلقه زلف تو سرمایه سودا ایست | عمر ... تو ... ایست
باز ... زلف ... | که ... ایست
صورت خط تو ... خاطر من ... | باز ... از خاطر من سودا ایست
در بالای تو ... بالا ... | ... بالا ایست
هر کسی را نظری باشد ... | دیدن روی تو ... ایست
دل ... | ... ایست
با غم ... جان ... | در دل ما ... ایست
یک شب ... خیال ... | شب روی ... ایست
... | سفر ... مبارک ... ایست

ایضا له

آمد ... عاشقان ماه مبارک ... | ای ماه ... دولت
خلوت سرای چشم و ... | ... دولت
تو سرو باغ جنتی ... جان ... | ... دولت
من ... عشق تو ... جان ... | ... خجلت

ترکم جانا منزلت باشد که رما کبری — وبیا گر زنا کردیم از آسمان در منزلت
ای ماه شادی چرا دوری با اقبال … — باشد که بر عنها فرج یابم بخت مقبلت
… حاصلی غیر از … — گر دوست حاصل میشود سلطان …

عاشقا با ذوق مستی از شراب دیگرست — این هوا کرم از فروغ آفتابی دیگرست
ساقیا آب شرابی دیگران هر دو جام آب — کاشنای ما کفر کردان آبی دیگرست
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت — شاید چنین تو را هر دم نقابی دیگرست
دیگرانرا هر کمند دادی که همچو زلف تو — هر دلی کی در کرهٔ جان طنابی دیگرست
آتشی کردی دل کرد حکم ترک عتاب — زنهار ای جان ملو خود کن عتابی دیگرست
بخت دامی می زند بر خفر من بی جز کم — یار بخت خفته ما دیدن خوابی دیگرست
اندر نیم دوش می رسید گر … — گفت مرو گشته مستی خرابی دیگرست

باز دل سودای آن زنجیر موی از سر گرفت — آتش نشسته بود دارم نویش در گرفت
زهد خشک و دامن تر آتش مانی … — عشقش دل را آتشی در زد که خشک و تر گرفت
موکب سلطان چنین اوغان … — سوی دار الملک جان وان ملک دیگر گرفت

هر شب سودای حسنش پرده دل حلقه زد — حلقه دیوانگی در عقل و دانش در گرفت
یوسف از مهر دل یعقوب تا آمد ز مصر — جان با استقبال شد دل پیکش از سر گرفت
زلف او جای دلش بود و آمد عنبر … — کو بجای آن دل مسکین ولی جگر گرفت
کعبه خورشید جمالش زد بر … — و دور خورشید هر سایه ازو … گرفت
پی لبش خضر کل باد خضر یاد کام … — گاه … باده … ساغر گرفت
نا امیدی گر سلطان دامن از دل بر فشاند — دامن از دل بر فشاند دامن دیگر گرفت

مشک بیزان می رسد باد صبا از کوی دوست — باز کوی دلربا دوست از خم گیسوی دوست
دوست میدادم نسیم صبح را کو … — باز غنچه می آید جان … بوی دوست
دوست را هر دو جهان گر … — دوست میدادم از هر دو جهان یک موی دوست
جان بر شوخ میدهم باشد که یابد … — جز کم توان بجانی باز کردن از دوست
منصب سکان … وصل … — میکنم امید … سکان کوی دوست
باد در میدان دولت گوی خوبی میزند — آن سر ما … گوی دوست
دوست … ای دوستان … — خوی او … خو کرده ام با خوی
گر … می کند … — من … دوست …
دوستان گویند سلطان … — می کشم … دوست

ایضاً له

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت — جز جان گرامی نبدم در خور عادت
از غمزه سنان دادی و ترکش لب قند — جوش تعبیه آمد یا عبادت
هر بیت که کنی در دل و جان من دادن مهر — هجر مدتی دُر دوست زیادت
در قند جه دادی بتم صید دل کن — او خود بکند خوش تر آید بارادت
کو تیر بلا باد که من باکی ندارم — تیری که زند دوست بود سهم سعادت
با هجر جگر باید از اول بود نذر — وز خونِ جگر باده تر از وز ولادت
در صومعه عشرتی باید نه مستم — کاری نکشا دا نه دعا و زهد و عبادت
من بندهٔ آنم که که در خمخانه — گویم فکرم ز آن مذهب عادت
بی قافیه سلمان چه کنی بحث و نکاری — جز بحث نباشد نکند سود بلادت

وله ایضاً

مشغول مرا از درت اندیشه دو بینست — اندیشه اگر هست ز حرمان جز دو بینست
دور از تو ترش باد زبی خورشید — از آن که نبیند زکویت سر و بینست
ما باد نخواهیم گر نقش بود عالم — غم از غم تو دان گر که عالم همه خور بینست
با آتش عشق تو ملا جای قرارست — با این دل دیوانه گرانبار که صبور بینست

بلبل ز صبا عشق بیاموز که او نیز — جان داده و خشنود ببوی از گل سوریست

ایضاً له

مستی و عشق از ازل چند دا دین ماست — دین من اینست و بر کشتگی دین ماست
خاک در مصطبه آب خضر بهترست — چشمه نوشین او جرعه دو شیر ماست
زنده دمی خوابگی فهم من از مرو نیست — عادت دیرینه دل با چنین شیر ماست
بستر بالین من نا نشود خاک در گل — خاک در گل مصطبه بستر و بالین ماست
کنج خرابات لگر مسکن ما چند شد — کنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان هیچ نخرد جهان — کانج نظر میکنی نقش نگارین ماست

ایضاً له

ما را غرا د عشق تو در خانه کسی نیست — همای رخ اندر پرده که در خانه کسی نیست
بر آوره از سلسله ما خلق براند — گر سلسله عارف تو دیوانه کسی نیست
فرزانه تر از مردم اگر ز ا بیرون بیست — ای دوست بیگانه تر ولایه کسی نیست
در سلوتیه ای ساختمیت نه لعل اکنون — گر دل نکند منزل بیگانه کسی نیست
خمخانه با غیار من باده که مانست — مطربه تن در کرد از خانه کسی نیست
سرگشته نمی اندی یک می که گاه — دادی دقعی نا یک دردانه کسی نیست

دل گرمی روانه داری جمع که در عشق | افسرده ز جان یاری پروانه کمی نیست

سلمان مطلب باغ که بسیار بخشند | زین بیش درین شعله پروانه کمی نیست

باری که بکامت نرساند ز دل خود | در دور بجز ساغر و پیمانه کمی نیست

و له ایضا

من خراباتیم و باده پرست | در خرابات مغان عاشق و مست

گوش بر زمزمه قول مغنی | هوش بر غارت زده جام الست

می کشندم چو سبو دوش بدوش | می دهندم چو قدح دست بدست

دیدی آن توبه که سنگین می بود | که بیک شیشه می خمر بشکست

نفی قیمتی و فلانح | هیچ شک نیست که در ما همه هست

ما جهان نمک در مصطبه ایم | معنی معرفت ما عالی و پست

آن زمان نیز که گردیم غبار | بر در میکده خواهیم نشست

همه ذرات جهان می بینم | بهوایت شده خورشید پرست

بوده در بند تعلق سلمان | بکمند تو در افتاد و برست

زغم بود و بجهد رسید | قطره بود و بدریا پیوست

ایضا له

ای چشم را دل بکل بکام دل کشت | عاشق بی نیل و دیده کی توان نهفت

پرده عشاق دارد آن مطرب که ساز | گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت

گذشت سوز غمش خرسند بر یان یافت | گو هر راز دلم خون جگر بان بسفت

ما غم ابروی شوخ او به بستان ظاف | در زلالش چو لعل یار شایست

دست جوانش بر او در سینه خاد غم نشاند | ما الذین خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت

زینهار از ناله شبهای من بیدار باش | کین زمان شبهاست ما الذین کس نخفت

در صفات عارضش طبعش بی‌ بند جا | گر چنین ناز کر دیگری نواز سلمان نگفت

و له ایضا

غرض بیمار یار از ناتوانی خوشترست | قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگرست

چشم بیمار تو در خوابست و بیداری در | ای خوشا بیمار کش جوشنده‌ای جادو برست

زیر لب با من حدیث کرد کان بیمار دیا | مدنی شد کان زرق زان شکر است

آفتاب را ماه مبارک طالع خبر | پادشاها نا نامبرده خواهر اختر هست

جز تو آتش در زمان جاه و جمالی اثر | جز سپاهش در تقسیم نو و شفاعی در هم

تا شکر سلمان عاقبت شد کادگر | جنت برادرست و دولت پاینده هم

دل در چشم گرفت و جای بادمن برفت | لب بوسه داد جان و دوان از دهن برفت
جز و بیدل که کاملا اشک میبرود | با کاروان روان شد و دامن من برفت
بلبل شنید نالهٔ من در فراق باد | مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
یکس که از ملامتها جان بر آی جان | یوسف که آشکار در طلب پیرهن برفت
آن سرو ناز در چمن بر گرفت | بنشست آتش گل و آب سمن برفت
اندامش چو کرد گه نشکری | آمد شد و خرم و در آمدن برفت
بشکست قلب لشکر دلها و در شکن | لشکر رفت و آن بت لشکر شکن برفت
مرغ از آن زمان نهانی حکایتی | جانم بهیچ در پی آن گل چمن برفت
تا گشت داده ماش لبی چو | خوردن از رخ چمنی که در من برفت
بازآ که هر نفسی جان وان شش | بکباد کی در آمدن و شعر و رفت
سلمان ز شوق او که بجان شد | سودای او ز رفت ز ما و ز من برفت

سلطان عشق ملک دل و دین ورد گرفت | او جا گلست نیست کنی جا و گرفت
ملک و منزل دل به بارگاه عشق | آخر قرار بر سر ذوقش مو گرفت
ای گل بناز کی بسیر بر رخ چمن | گر حسن طلعت تو جهان زیبا گرفت
دلها مرا تو نافه بیکبار جمع کرد | شهباز نام جزای در جنب و گرفت

تا در نشست غنچه بی رنج زده و لب | عالم بجز خلق گل ازان زده گرفت
مطرب بساز پرده که عزم تماشا ان | ساقی بعهد دورف بده و در سبو گرفت
که برد چمن قد تو ز دامن بروی | اتا عز حدیث بنهاد و کرده گرفت
چشم چو جو ببرد بروی تو باز کرد | آن فال راز نها بعاقبت نکو گرفت
سلمان غبار خاک در شوی وادی از خد | مقبل کسی که دامن این آرزو گرفت

گر بدین شیوه که چشم تو مردم راست | خوان گشت که هر روز فرو هشیار بشست
خوردم از دست تو جامی که جهان بر هد | هر که ز دست خورد دی بود دز دلدار
دارم از بهر هوای غم دل می و لعب | این دولت که بی دلگیر دلم ورد
می زند حلقهٔ زلف تو در غارت جان | خوان با سر زلف تو بجانی حریت
می بشبان ده ای ساقی مجلس که مرا | تشنه هست هنوز از می باقی الست
من که صد سلسله از دست غمت کشم | که پیر بو ضوا نم که زلف تو گسست
هر که موسیت بو سلطان ز هر باز برید | واکی شد پیشکشنت ز هر فرو بوست
جان سوی تنت باد ز ده و کدورت صافی | بامشند در بن محنا تر چو دری نشست
با سر زلف تو سودای من ار دوری نیست | ما نبودیم که این سلسله چشم بوست
جست سلطان ز جهان بهم پیمان تو کار | داستی آنکه از بن عهد طریکی موی شکست

حرف الضاد

ایضاً له

جان من بی تو صبا از نفسی کرد آمدست [illegible]
می چه چشم [illegible] وقت [illegible] آمدست

جان بجاهم باستقبال آمد تا بلب
توبه ای از تو مگر در جان بیمار آمدست

میرود اشکم که بوسد خاک پا هر صبحدم
بلبل جان بر [illegible] آمدست

زان دهان بی خود [illegible] امان [illegible]
جان ز [illegible] که ز لب [illegible] آمدست

تا ببینم روی [illegible]
از فراق [illegible] آمدست

[illegible] ام [illegible]
[illegible] آمدست

[illegible] نسیمی از طرف [illegible]
[illegible] آمدست

[illegible] چشم [illegible]
در خیال آن زمان [illegible] آمدست

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] آمدست

وله ایضاً

[illegible] احوال [illegible] خبریست
[illegible] شکر ریست

کشته باد [illegible]
این خبر [illegible]

[illegible] فراق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] نظریست

حرف الطاء

ای دل از منزل [illegible]
[illegible] معتبرست

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر
اعتقاد هر آنست که او بی بصرست

تو بدانی که بود جز تو کسی [illegible]
او بدان [illegible] عالم [illegible]

ایضاً له

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است
[illegible] در گرفته است

پیمانه جز [illegible]
[illegible] در گرفته است

ظاهر نمی شود اثر صبح گوییا
[illegible] در گرفته است

دانی که چیست مایه آن لعل آتشین
کاتش [illegible] در گرفته است

خون جگر [illegible]
در گردن صراحی [illegible] گرفته است

صبح از نسیم زلف [illegible]
عالم همه ز شمامه عنبر گرفته است

باد صبا [illegible]
[illegible] گل احمر گرفته است

آتش که اندرون [illegible]
شمعش مگر که جز زبان در گرفته است

دل با خیال [illegible]
زان [illegible] کشور گرفته است

[illegible]
سلطان [illegible] گرفته است

وله ایضاً

اگر غمیست مرا بوده لادعش غم نیست / مباد شاد درون غمش دلی خرم نیست
هر جهان نفسی خرم اند و سلمان / کران صنم یعنی قائمم وآن هم نیست
حسد برم که چرا دیگری نمود غم تو / مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست
مراکه زخم جفا خورده ام دوا ف ما / نصیحتی دگرم کاخیال مرهم نیست
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد / زملک کهنه عمرش بجو که محکم نیست
بجوی محرم و سعدم طلب مکن سلمان / که درد یار تو محرم نماند سعدم نیست
مکو بیاد غم دل که باد داد دل / اگرچه آمده و شد نفس بکل محرم نیست

ولہ ایضا

اگر باد فراق تو مرا کار خرابست / دریاب که کار من لرزان باد خرابست
بر سنده که حال دل ما در تو چونست / چون نیست بر سنده که بیمار خرابست
یکی چشم تو با جان من اندر که بشب / او خفته و مستست و مرا کار خرابست
هشیار دری کز پی سودای تو مستست / آباد دلی کز غم دلدار خرابست
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز / کو نیز چو من بی سر و دستار خرابست
شهانه هم مست ز خمخانه عشقست / گر خرقه حالش و دو دوار خرابست
سلمان ز می جام الستست خبر جست / ناظر نبری کز خم خمخانه خرابست
زاهد بجه دمی بند مرا جامی لرز سر / در کش که دماغ تو ز پندار خرابست

بو سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست / دام زلف تو و تسبیح صد دانه یکیست
هر زمان جلوه جز اوج دزدی دگر / باش یکدل بحقیقت که جانانه یکیست
می و پیمانه هر عکس رخ ساقی ما / با بدانی که می و ساقی و پیمانه یکیست
در ره کعبه خطابم از بتخانه / که بجا می روی ای خواجه در خانه یکیست
پای کوبند سر زلف تو پیوسته دل من / که چو با پای دو زلفت دل دیوانه یکیست
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم / که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست
گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست / لیکن ای شمع نه آخر هر پروانه یکیست

ایضا

چشم سرمست خوشت فتنه هشیار انست / هر که شد مست می عشق تو هشیار انست
در خرابات خیال تو خود از نیست / یعنی او نیز هم اندر مره هشیار است
دلم از مصطبه عشق تو بوی بشنید / زان زمان باز مقیم در خمار است
عشق با درد تو هر طمعی جز بادم / عشق کار دیست که آن شیوه عیار است
حال جاری چشم تو و دو جوی من / دل لعل ابرو بی تو که نو تیر بیمار است
دلم آن سر که سر از سر قدمت اندازم / وین خیالیست که از پیر هشیار است
شیخ پندارد که شبهای حرامم که در بر / جز خیال تو که او مونس شبها است
درخواب و س سر و قدت سلمانا / دیده ایست که جز خون دل باده است

وله ایضاً

شبست و باده و دل داده اندامت ‌ / لعبت مخالف ذهن و بر جا هست

مقام همه گدا است این [illegible] فارغ / نگار دل که بجز خواه باده خواهست

مرا مریست که آدم مرا ستایه تو / نهاده ام بر پس تو هر چه خواهست

بوصل قد تو آدم بی امید و لیک / نهای غم [illegible] کو باهست

بکس طالب منصب شوم حال [illegible] / از این [illegible] تا آخر به منصب جاهست

که آورد بتو احوال دین و دل من / ز سنبل [illegible] رشک در سوی آن آبست

منهزمت [illegible] سینه عشاق / [illegible] ماهست

پس از فراق تو [illegible] خواهد ماند / بحق وصل تو جان ز دست کو اهست

وله ایضاً

ز رسم زلف تو سودا انداخت / کار من زلف تو در پا انداخت

مانده کل قطره خون از دل ما / دیده آن نیز به پا انداخت

[illegible] بی جان ما ز رخ خویش / باده وار آن قد و بالا انداخت

آمد از باد جوی تو شنید / نافه [illegible] شکل بصحرا انداخت

وعده داد ما [illegible] / باز امروز بفردا انداخت

عالمی بود شکار غم دوست / از میان همه ما را انداخت

ساقی آن باده که در ساغر بخت / آتشی بود که در ما انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد / بدر [illegible] ما انداخت

عشق و ملکه سلطان کم کرد / یافت ز انجا و در انجا انداخت

غزل ایضاً

چند گویم در فراقت کام او سر بر گذشت / شد جیابان غم [illegible] بر گذشت

جز نویسم که فراق بر سر کلکم [illegible] / یاد بود [illegible] بر گذشت

درد دلم جز [illegible] نگذشت و [illegible] / [illegible] دیگر گذشت

جانم آمد بلب و [illegible] / آه من [illegible] گذشت

هر خدنگی کامد از [illegible] / دل [illegible] باند و بر گذشت

ناوکی که [illegible] / از نسیم نوبهاری [illegible] گذشت

درد و عالم مقصد معشوق جان عاشقان / [illegible]

خاک [illegible] جز باده [illegible] / گرچه [illegible] گذشت

شمع [illegible] / [illegible] گذشت

وله ایضاً

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبندست | دلیست فارغ و آزاد کو چو من بندست

لب چو غنچه مرا صید کرد و میدانم | که هیچ صید چو من آهوی بکمندست

علاج علتم من بکند شربت صبر | لبت که چاشنی شکر کرده از قندست

فراق هر دل نادان چو کاه برکه نخست | ولیک بوجه دان همچو کوه الوندست

طریق باد بود از سر سواد مرس | بیا ببین که بپای پادگان خداوندست

حدیث حافظ بلبل کجا شنود | کسی که غنچه بستی که چو دل از آهندست

میانه من و تو صحبت از چه امروزست | دل مرا ازل با ذات تو پیوندست

دلا نصیحت خامان که تو نیاز کند | مگر کسی که دل انجا بخویش در بکندست

اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی | دعا بت طرف بنده و خداوندست

ز خاک کوی حبیبم مراد کسلان نیست | نه خاک پای در کوی یاد سوگندست

وله ایضا

بیا که بی لب لعل تو کار من خامست | ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست

مرا که چشم تو بخشید بخت در خوابست | مرا که زلف تو بنمانت هیچ در دامست

دلم بمجلس عشقت همیشه در صدرست | زبان نه کرده تا نیست مدام در کامست

طریق مصطبه و کعبه را عجب نشمار | که آن برغبت باقیست و آن با برامست

برون حالی انا اهل الوداع قد بجر | که آن نشانه [illegible] دلی تمامست

گرچه بود ایمنی بی روی دلم در حریم | هیچم از صحبت اغیار تکبرای نیست

بجز از دیدن روی تو ندارم رای | بعزاد عادت گل بوی و گل ای نیست

کوی و در تو حالت مطلب اکنون کو | که چنین نیز چو سلمان آدای نیست

ایضا

هر که جز سودت کلاهی نداشت | در جهان از عشق خوش کامی نداشت

هر که خورده هوش نشانم نکرد | در میان عاشقان نامی نداشت

گفت چشت بی تو مستم باده را | چشم آمد لیک پیغامی نداشت

سرو خود را با قدش میکرد راست | جز بعیدم هیچ اندامی نداشت

هر که سر در پای مقصودی نباخت | راستی نیکو سرانجامی نداشت

دل بزلفت رفت تا صید شده ام | هیچ صیدی این چنین دامی نداشت

کهنه ز اهر فلخ من نشنید دل | بخته بود این دل غم خامی نداشت

من لبت را دل بر حجت داده ام | وقت سلمان بر لبت جامی نداشت

وله ایضا

سر در هوش نهادم و کاری بسر نرفت | با وجه هیچ حیله مرادست در نرفت

بادم ندست رفت و نماند همیشه تیر | دردا او نرفت سودم باکر نرفت

بیچاره دل طلبش کرد پای سست گشت
برخاست تا ببرد و هم ز سر برفت

مسکین دلم بکوی تو در رفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت

گفتم نشین که از سر آن زلف در گذر
زانجا که بود یکسر مو بیشتر نرفت

دل را اگر امید ندیدی بوصال دوست
از بهر وی در آمد و کاری بسر نرفت

بر دوست تیغ جگر ما چنانچه مشک
وا که چه خون که از تو او را جگر برفت

زانجا که رفت بر سر ما از هوای دوست
بر شمع شمع ز هوای سحر نرفت

کم رفت در قصه سلمان و شب جو دود
کاتش ز سوز او به سر شمع در نرفت

وله ایضا

دلی که در خور حبیب و در آن نزاع نیست
کو طالب حریف بدین نزاع نیست

او طالب دل است و مرا داده دل بعشق
مطلوب یوسف است طلب صاع صاع نیست

کار دست عشق مشکل و حالت بر غم
کس را بهیچ حال بر او اطلاع نیست

دنیا خرید اهل غم و درد و بیچ و چیست
ارباب عشق را بجز این متاع نیست

در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول
کاحوال خستگان همه این صداع نیست

در ره استماع الست مبتنی
ما را که احتیاج تر است سماع نیست

جو زلف اگر به تیغ سرم قطع میکنی
ما را بموی از تو سر انقطاع نیست

هیچ آتشی بحرفت فرقت نمی رسد
وآن نیز مرهم است بسوز وداع نیست

سلمان امید هست از آن ... دو داد
نه ما بیان این همه ... اجتماع ...

وله ایضا

شب فراق چو زلف تو بچه تار گشت
امید وادم از آن رو که صبح وو دمید گشت

بحقگان خبری میدهد خروش خروس
ز ما نقد درکشت این خط رفتن که بکشت

صبا سلاسل دوا کلن عشق ترا
بموی زلف تو هر صبح داده بکشت

بپرس حال من از چشم خود که آن معنی
حکایتیست که معلوم ترک غار گشت

ز لعل زلف تو دل ره نمی برد بیرون
که راه برخم و پیچ و صحلان بار گشت

نی بسید بخیال تو آب دیده من
که دیده سخت ضعیفست ... باید گشت

تو را لکی همه روی در سنا که گلشن
مرا بدین که سلمان ز ما بباید گشت

ایضا له

درون دفتر جمال و سار خلوت دوست
که اوست مغز حقیقت ...

دو دو بیان قو دو دستیم ز تشافی
اتفاق جو جهان عالمی که ... دوست

ز انظر همگی بخود وست و آن همه ست
تو هیچ نشو همه ... که خود همه اوست

برای دیدن دویش ...
کز او نشسته باتو خوا ... دوست

مشو نقش ... جمال ...
که جسم و طلعت آن گل ... پوست

بعلش دوست بر جز متاع دل چه برد | اگرچه سنگ دلست آن صنم دلی چو موست
اگرچه آب حیوان لبش روان بخشست | هزار حیف چه حضرش نشد مرده بر لب جوست
اگر به تربت سلمان رسی ببوی گلش | که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

ایضا له

دلا ز عشق تو یکی جان نقش بهتر نیست | در دل غیر تو جز توکسی در دل نیست
این محالست که بی تو به حیات آید روی | تو را بجز مگر انجا محل قابل نیست
این چه راهیست که هر دو منزل جای هست | وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا | شمع ما را که هوا سر و پا در گل نیست
من بی دل دارم و آن شیوه میان هم هست | غرض از هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک جان کردم و من با تو وصالت برسم | وانکه او ترک علایق نکند واصل نیست
عارفا سیر باطل مده وقت تا نیستی | بتماشی که درو هر چه بود باطل نیست
منبل آنست که در چشم تو آنها همه روند | جز از هندوی چشم تو کسی منبل نیست
نزد آن کالبد خاک چه کردی سلمان | که ترا هیچ کرد بش دل حاصل نیست

قوله ایضا

بی وفا میخوانم آن بی وفا پیداست کیست | من بهر کس میدهم جان خود وفا پیداست کیست

بار دیگر بی وفای خواندم اما بر گل | هم بگو لبر که جهان بی وفا پیداست کیست
بی وفا آنست کو بر کرده از پیمان و عهد | ما بر آن عهدیم و پیمان بی وفا پیداست کیست
جان فدای او شد و او داد جانم را بباد | در میان جان و جانان بی وفا پیداست کیست
صبح با گل گفت کای گل نیست بوی وفا | گل جوابش داد خندان بی وفا پیداست کیست
بارها کردم بی وفایی گویم خبر منع دم | بر تو هر کس شد عیان بی وفا پیداست کیست
او وفا بی می کند ما و فای کو بدم | نزد هر کس ای سلمان بی وفا پیداست کیست

قوله ایضا

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست | ز نامه پرس که حال درون دل چونست
نخست نوشته ام این نامه را که خواهی خواند | اگرچه دود درونم نشسته چون خونست
بگرد آتش شوق درون قلم ظاهر | بگرد زشوق قلم دود دیده بیرونست
نه کم سخن اشتیاق کان غرض | ز ظرف حرف و زحد عبارت افزونست
باو قصه حالم بگو لبر که ز درد سخن | نوشته دیدن بخطی چو تیر مکنونست
خیال روی تو دور اوست مقام در چشم | ز رشک چشم از آن دم مقیم گلگونست
دل ضعیف سلمان اسیر آن لیلیست | که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

ایضا له

[illegible]

هرکم غریب شال خنک بر عذار بت | مرو اندرون بیت وعج لطاشعان گشت
ای پیر خضر رکاب زمانی بدار باث | کان شهسوار ترک عنان می‌رود دوست
الکمی کم لیست گروه سودای چشم تو | خیزد صباح روز قیامت زخاک مست
هرکس که کتاکش شوم ام بید | از صحبت کان ... [illegible]
رحمت درآب ده که خنجام و اندرش | دستم زآستین ... [illegible]
بالکث درمیان تو دل ... [illegible] | کس ای میان ... [illegible]
دایم سری ... [illegible] | ... [illegible]
ما بخودیم و مدعا باتد بخبر | ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سلطان ندیم مجلس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

توام زچشم ... [illegible] | رخشم خود ... [illegible]
[illegible] | گر رنگ روی تو ... [illegible]
برادجان ... [illegible] | گر این معامله ... [illegible]
[illegible] | زحضرت ... [illegible]

[illegible]

وله ایضا

دودی ز اندرون که طرف نقاب افتاده است | در دل حسرت ... آب افتاده است

بس که باد ... محبت ... چشم | مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است

در عشق من ... خانه است | ... آفتاب افتاده است

عمر است ... چشم ... | ... شراب افتاده

گرد چشمت فتنه پیدا ... | عالمی ... بچشم خواب افتاده است

... لعلت ... | ... خراب افتاده است

آفتابی از ... | لاجرم ... دل در اضطراب افتاده است

... | ... افتاده است

... | ... سلطان ... حساب افتاده است

وله ایضا

مرا نه هر دو جهان حضرت تو مقصود است | که حضرت حقیقت مقام محمود است

در ... خاطر من | جز از خیال تو هر چه ... مردود است

اگر ز دل غرض ... | دگر مراد ... موجود است

... عالیست | ... موجود است

... خاک ... | از آنکه ... خواب ... آلوده است

پناه بوده دل من ... زلفت | چه سایه است که بر آفتاب ممدود است

وله ایضا

به بندگی ز دلال او ... | بگوشه ... عاشق ... مهجور است

ز شوق ... دل سلیمانی | مدام اشک ... و ناله ... است

ایضا له

یاد ما را باد ... | دل ... میان ... کیست

خاک پایش ... چشم ما | هر کسی ... چشم ... کیست

سینه‌ام جان ... عشق ... | ... دریا ... کیست

خواستم ... کار خود | لیک ... جان و جهان ... کار

جان من ... چشم تو بیمار ... | جان من بیمار ... چشم او بیمار کیست

کاشکی ... گل رخسار خود ... | ... کیست

دل سلیمان ... | کار عالم ... کار کیست

وله ایضا

... که درمانش نیست | مردم ... پایانش نیست

هر که ... درمانش نیست | درد عشقت ... درمانش نیست

هر که ... عشق تو باد | ... پایانش نیست

بندگان ... سلطان غم | ... فرمانش نیست

هر که جان در راه جانانی نباخت
خود دلی مجموع در عالم کدست

یاد دل دوست با جانش نیست
گر غم آه و پریشانیش نیست

چشم ترک که ... دلکار نیست
صبح دم چون بر ... نیست

جسم آن انسان که عاشق نیست نیست
راست خبر عشق که انسانش نیست

هر که چون سلمان زلف کافرست
... ایمانش نیست

ولہ ایضا

تا زمانه طلعت طرف نقاب افتاده است
لرزه ای عکس رخت بر آفتاب افتاده است

رحمتی فرما که از باران شکل چشم من
... کجان ... آب افتاده است

می کند مسکین دلم ... آب
... اولین نقاب افتاده است

خیل خوبان خیال ... چشم من کرد
... من ... خواب افتاده است

... مسکین دلم ... اضطراب افتاده است

جسم مست ... روزی ...
در خرابات مغان سلمان ... افتاده است

ایضا له

داغ سوداهای تو در جان ... است
در جهان کیست که سودای ... است

هر که گوید که منم فارغ ... خلطست
... که او ... است

ای که منم گوی از عشق ... روا نیست
شب هجران تو راست نهایت ...

من بر آنم که ز عشق تو ... نیست
صبح وصلت که چمن ... است

مرد کار از بر جنت ... کند
این ... که ... نیست

خبر من که بعد از صبا ... دوست
ای صبا خبر ... نیست

دل ... که ... طلب ... سهلست
مشکل اینست که ... دل ... نیست

آتش و آب ... سلمان ... دل
ما ... کند ... نیست

عشق بازی ... ایند خواب
... که ... نیست

ولہ ایضا

بوی ... دهنت ... نیست
... زلف تو ... شکست

خبر صبا محرم من ... خندانم
... سخن ... نیست

چه ... چشم تو ...
... ... که ... نیست

... آتش وحش ... نیست
... ... آن ... نیست

ای که ... دل ... ساده
... که ... نیست

ایضا له

وله ایضا

زلال جام خضر دیدی مدام منست | مقیم گوشهٔ میخانه‌ها مقام منست
دلم ز باده دو صد ... | هنوز بوی از آن باده در مشام منست
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام | چه شکرهاست که ... شکر بکام منست
مرا که نام برآورده ام ... | همین بس است که ... بنام منست
هزار سال اگر آمد ز ماه من یاد ... | اگر ... از ... کام منست
بشام ... زلف ... | که گرد زلف ... صبح و شام منست
بهر نگاه ... بای ... | دلا ... سلام منست
جو بود ... جان کارش | ز عقل ... طلبیدم که داد امام منست
مرا ز مصطبه ... گفت ... سلطان | ... آن کار کار غلام منست

وله ایضا

سرو خوانا تو ... راست ... | سرو این ... پای که قدرت راست ...
راستی ... سرو بین ... | ... که ... بالاست ...
قصد ... | ... که ... ماست ...

وله ایضا

ای جهان ... عید مبارک ... دوست | عید صاحب نظران طاق ... ابروست

گیسوی تو شب قدرست و ... | خود که داند بجهان قدر شب گیسویت
گوشهٔ ماه ... | شود انگشت نمای همه عالم رویت

ایضا له

خواب مستی که ... افتاده | زلف مشکین ... افتاده است
چشم ... | ... افتاده است
کار ... افتاده ... | ... کار افتاده است
پای ... | ... افتاده است
جلد ... | ... افتاده است
عشق و بیماری ... | ... افتاده است
حال ... | بی نوایی ... افتاده است

وله ایضا

بار ... از سرو ... | بابا ... نشست
امشب ... که انگشت ... | کامل ... نشست
عاشق ... دل ... | ... نشست
حرف ... | عارف ... نشست

ساقی بصبح مقدم شب باده که من | دارم هنوز ذوق از ساغر الست
این مطربان ما همه امشب نمودیان | خواهند بود سرخوش و دستار هرچه هست
من جان بکجا برم ز کمند کشی که باز | جانها بباد داد از سر زلف او بجست
سیمی که چه کند بود زابر شد | زاهد بکند خلاص هر باده پرست
احکام اگر بحق نمایند اهل شرع | فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خاکی بکف ... از ما جوید | سلمان چو خاک در قدم ما کرد پست

ایضا له

هرچند کشته ابروانش زجان ما گذشت | بر ما غمش ز تو بگذرم چو ما گذشت
وقت صباح بر سر شمع اشک زاید | بگذشت آنچ بر سر ما از صبا گذشت
در حیرتم که با دو زلف تو چون رسید | فی الجمله خبر رسید از آنجا که گذشت
تو ماه آب بره شب دوش تا سحر | باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
یارب چه وقت بر سر ما دوش کار تنم | بیگانه دوش بر سر ما آشنا گذشت
چندان گریستم که من جهد گر کنم | آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دعای دولت ده الذکر طلب مکن | با جمله خوب باش که کار از دعا گذشت

ایضا له

تا ندیدم حلقه زلف تو روزم شب نیست | تا نبوسیدم سر کوی تو جانم بر لب است
یارب آن ابرو چه محرابست کز سودای او | در ره آبای فلک ... است با بت
پیش عکس عارضت شمعم که شمع از غرش | هر شبی تا روز کابی در عرق کوکبست
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود | گوییا در خانه طالع کوابن کوکبست
با بلادای شمع و شبنم تا بر خدمت کنم | پیش او امشب ما را خود مروکار امشبست
صوفیان گر عشق ما اید حاجی ... | نان ندیم ساقی که صاحب ... راه مرست
جز رو دوست قبله من نیست تا که نیز نمان | در هر طرف زمین یکی قبله و یکی مذهبست
جان ندیم دست بوس ستایی داد و در کاب | گر نقطه هر ره ستی منعقد گشت
موج سلمان ... شعر بر نیست از طبع | ور عیشش نه کنی و دست قلم والبست

ایضا له

چشم مخمور تو را در خواب مستی خفته است | از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
سنبلت را بین بزبان حال میگویم مگر | باد صبح از طره‌ات با وی حدیثی گفته است
چشم جعد دار کل روبت که هر کار احسن | هر گل از روی تو باز کی گلی اشکفته است
دیدم بازیک پیم درشب اما یک ... | بس که باد لبت در های جان سفته است
دل چه محراب ابروی چشم مستت بر گشت | کافر مست در محراب جز خفته است
خاک ما عشق خواهیم دفتر نیان فعل گشت | جست جانب کش ... گیسو فه است

عاقبت هم بر سر جای بر کنار ... دل
گر غم عشق تو سلمان ... تهمت

وله ایضاً

برد دل من با خیال آن پری پیکر گذشت
کار من گویی خیالم شد ... گذشت

ای بسا کآتش سودای آن مشکین سر
دود بیچاره ... خبر بگذشت

از سواد کلک ... برم ...
هر کجا بادی ... گذشت

تو ... شمع ...
دل ... جان ... گذشت

غرقه دریای ... بایان ... اگر
... کشتی ... گذر

انکم ...
...

... سلمان گذشت
... گذشت

وله ایضاً

شب فراق ... وصل ... است
عجب شبی که ... است

... زلف تو ... دراز
... است

غم ملامت ... عشق ...
مرا ملامت ... دوست ... است

...
... است

...
... است

[illegible]

من آن نیم که ز راه تو دم زدم ...
دگر بعد سخن ... است

... نامم بر جاست
درون ... که پای بر جاست

حدیث شوق ...
بجان دوست که ... بالاست

خیال زلف و رخت ...
که ... است

مرا طبیب ... عشق ...
جواب داد که سلمان ... است

وله ایضاً

عاشق ... دنیا کار نیست
کعبه ... خانه خمار نیست

...
... لعل ... نیست

...
لاابالی ... سودای ... نیست

... ساقی ...
با خیالش خلوتی دارم ... نیست

...
... نیست

... دل ...
... نیست

شمع ...
در ... نیست

حال ...
... نیست

جان ... جان دادن ...
... نیست

... عشق دوست ...
گفت سلمان ... نیست

[illegible]

وله ایضا

بغیغان کادوران امنست روانست / دل مسکین بن باکار دانست
زمام اختیار از دست بارفت / زمام اکثر بدست یار بانست
نگارم رفت و چشم ماند در راه / ولی شکم عذر از بی روانست
امید زند کابنی از کدار د / دل مسکین بن جز امید دانست
من بن با فراقش همدم رکاب / سر من با خیالش هم عنانست
ز چشم عاشقانش کار عاذا / هر منزل گل و آب روانست
طلبکار دم و مقصد نابدرست / کرانبادم و مرکب ناتوانست
خدا را تا بیابان اقور محمل / مران کاروند و ما بس گرانست
کرنت سودای این ناهست بکان / ز خود بکجید که اول منزل آنست

ایضا له

من خیال یاد دام کرکمی دردیست / از خیال دو شوم خالی خیالی حالتست
چشم عیارش بشد خواب بر شباشر / در کمین دوم چشمست و دوم غافلست
عشق در جانت دمی در جام و شاید در نظر / در چنین حالت طریق بار دمای مشکلست
بر کی داده حجاب از موج لبی صبا / تا خلافی را شود دوستی کمنو غافلست

خاکان بادم کاز خاک دوست بوی برد / کرد آن خاکم که باد از کوی صد دوستی برد
از هوا داری بجان خویم نسیم صبح را / با بلا سی از من بی دل بد لجوی برد
جز زمر سوی نشانی بی دهندم میدهم / خاک خود بر باد ما هر خود نه سوی برد
با سر زلف و امر چند دانی حسنت آن / دم بی بادم زد بن بر نسیم سیاه بوی برد
در سر خنطان برنیان جمع می بنم اگر / بر نشانی عقد گیسو در لی بوی برد
ابعوسش بنند دوستان زیش مرکن / جینا باشد نادینی بار هندوی برد

ایضا علیه رحمة

سفت شغرای دل بجو بت کی در آید / سخن چون عاشق زبان کی در آید
جو قلم بست کنم که حکایت غم / سخنم رسد بپایان و قلم بسر در آید
سر من فدای زلفت که دماغ کشکات / همه کرد مشک خرد همه بوی عنبر آید
بعنوز خیالت نرود بخواب چشم / که بچشم من خیالت نه بخواب خوشتر آید
تطلبی ملامت چکنی بن کادادا / که سکندر اد بکوی تو بسر قلندر آید
اکرم بلب رسد جان بنباک غمت مکن / که بجستجو خیالت و بسر کرم بسر آید

وله ایضا

از تو به بنای کاری نمی کشاید / وز ملک پادشاهی جز بی نمی فزاید

در ملک فقر دارد خود بس پادشاهی	خانه خمار چه باشد دامنی گر به آید
دلی که جز خیال غم کردن ساده نگون	کین دلی زرقم از دل کی بیرون زد آید
بحق ادم هم اندوه که نیفزود غم	خوش سرت جمالت نفسی بی نماید
عشقت هر دم افزون گوید که بی مدارا	از غم مشو که غم زعشق بی فزاید

وله ایضا

دام سر زلف تو هر حلقه طنابی دارد	جز سر سنبل تو که شد خرابی دارد
نرگس مست خوشت گر چه چون من بیمارست	لیک خمار کس مست تو که خوابی دارد
دل سر زلف تو در دست بجان من و شمع	هر که اندر آتش رخسار تو تابی دارد
نرگس چشم من از آن دیده که اشک غرق	کز پی شستن هم صاحب نظر آبی دارد
حال شوق دل سوده آیی وه خوب طلب	گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

ایضا له

ای بر رخ جهان فروز که چاه لبی میبارد	گوش با ما و نظر با دگران می دارد
زیر لب پنهان غم وعده که کاشانه هم	غالب آنست که ما را بزبان می دارد
دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد	گفت ای ساده هنوزت غم جان میدارد
پایکان چون مرو زر که قدش در پای آدم	سر خوار من شود عین کران میدارد

باز عشق به سر بیرون شد حکایت	کز شرح شوق زحد رفتست نهایت
حکایت غم عشق از فزون عاشق صادق	برسر بس گله از جور دع نشنوند شکایت
ز راست چنین و کار دیگر بجز یاد	قسم بجو بم از چنین بی حلاوت
خاطر تو نشد تو شاعر طبعم سلمان	تراست آنکه شرح خوبی دوران شنده عادت

ایضا له

حاصلی از زندگی غیر از جام نیست	در جهان دوری چو دور جام نیست
گر چه دعوایی کرده است ایام جز	خوشتر از دعوی عشق ایام نیست
روز حسن دلبران انجام نیست	با همه آزاد عاشقان از اسلام نیست
ساقیا جامی که ما را پیش از این	جنگ نقل و نام و ناموس و جام نیست
کار ننام مالبت سازد زمی	زانکه کار پخته کار خام نیست
تا چشمان بنام و صلح ننگ نام	عارفانرا در میان خود نام نیست
با جز خراب شد مارا ز جام عشق	ظالما عشق ما از نام نیست
نای میگوید به آواز بلند	قصه ما جز به پیغام نیست
جز به بادی بیخته هیچ کار	هر که صاحب ... انجام نیست
جان سلمان تا نیم دوست کفت	از هوایش جز نسیم آرام نیست

وله ایضا

خسته باد آن دل که از هجرانش خسته نیست — رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست
کرده‌ای نیت ملک کی بیرحم ده مرد د — ما بجز خستگی بیماریم کر گل ... نیست
آب خوبی و لطافت ابروش مردد — در فرخس جز بالک ... باشد نیست
نگهها نوکم ابروی اودا ... — نیک بی ماند خط اعا و ... نیست
زلف شیران بعد به بازی آید در کمند — طره‌اش گشتند قیدش ... نیست
مشک یا سودای لعلش ... — بی سبب غرق جگر ... نیست
راستی ... — هیچ ... بطرف جویباری ... نیست
... — خسته باد آن دل که از ... خسته نیست

ایضا له

از سر و نیا بدون پروانه ... خرام کذشت — جنت ... ... خرام کذشت
جان بیر کیدیم بیجیش من الانکا غرض — بکده ... ... خرام کذشت
عمر من ... کوی بار ... اقدامی ... — ... کذر کلیم که ... خرام کذشت
لذعوا آباد ... جان ... کوی ... — ... ... خرام کذشت
... من بخط سودای ... — کر قدم خرام ... خرام کذشت

وله علیه الرحمة

اذکری نعمان ... — تا بهر غزالات ... آمده‌ای خواست
ما فی ... — ... نیابد ...
من کعبه و بتخانه نمی دانم ... — کانجا که تویی قبله ارباب ...
ای آنکه ... — ... کیمیا کامیدیش بزداست
خواهیم که ... — تا خلق بداند که ...
بشنت ... — با ماش ...
... — لیکن ... عشق من ...
... — از جانب دلهای ... شده است
... — حاصل ... عشق ... سودا
عشق ... — ... مسکن ... پنهاست

ایضا له

... باغ و گل ... ناخوش نیست — تمام ... ناخوش نیست
خوش ... — ... ناخوش نیست
نسیم باد صبا ... می آید — نسیم باد صبا ... ناخوش نیست
دلا بعز قناعت ... — ... احسان ... ناخوش نیست
... — بای ... ناخوش نیست

و له علیه الرحمه

ای دل شو جمع جان خسته شو از مهر مست
گر نبی ما را ج دل عشق برآورده دست

منکر مهر تو شد عارف معنی شناس
ما بمعنی نبوده عاشق صورت پرست

انکه مست شود مست محبت مدام
هر که شراب بلا خورده ز جام الست

بزم وصال از چشم تو چو کش ساقیست
گر نظر چشم مست شود مردم هشیار مست

خادم نقش نکرد نقش خط آلها
خواست که بر لوح جان بندد صورت نخست

یک سحر از خواب خوش چشم خوشت بر نخاست
دست فرا [illegible] شبی با تو بخلوت نشست

از سر تو گر قدم باز گرفتی چه شد
لطف تو سد ره کشاد [illegible] گرفت

کام دل خویش داد هر که جفا تو برد
در ره دل خویش [illegible]

ایضا نور مرقده

با هوای قد تو ل از جان برنخاست
از دل بی طاقتم یاد کمان برنخاست

عشق تو با جان و دل خواست که بازی کند
ما حکم [illegible] از آن برنخاست

بعد ل ما ذکر تو ابد غباری ز من
ماند دم [illegible] ز زبان برنخاست

باز قد تو [illegible] دل جهان برنخواند
باز تو بوی نیافت دل از جهان برنخاست

سرو نخوانم ترا کز لب جوی بهشت
جز قد رعنای تو سرو روان برنخاست

زلف پریشان تو باد بهم بر زند
کو دل سودازده آه و فغان برنخاست

بس تبع ستم خورده غمزه [illegible]
ظلم مکن ترجمان [illegible] برنخاست

بر در مهر تو با ره دل سلمان شتافت
زو صفت [illegible] برنخاست

و له ایضا

دل چو زلف تو سراپای جمله شکست
ز سر را مرغ دل ما [illegible]

زمن [illegible] بر زلف [illegible]
بای خویش آمد [illegible]

زهی لطافت آن قطره [illegible]
دو ده کند [illegible]

تو در حجاب [illegible] چشم [illegible]
منم اسیر زلف [illegible]

هر که چشم تو [illegible]
[illegible] سنگدلان شکست

جلوه چشم تو [illegible]
چنان [illegible] آشفته ام [illegible]

ندانم [illegible]
گر [illegible] خبر [illegible]

ساز ساقی آن [illegible]
[illegible] کند خدای [illegible]

قوله ایضا

باز جام [illegible] کمان ابروست
که کاز [illegible]

دل [illegible]
جان [illegible]

همه در طره و گیسوی تو بر پیچیدند — کانچه من دیده ام از مکر جالش بوحیث

هر زمان حسن ترا جلوه دیگر ... — آخرم در صفتش بر بختم با دو بیت

از شب خال تو هر روز مرا دودش شد — کین همه سعد فقد ... دوبیت

بیکی ناز با صد ... — بهر دو دی کسی ناکه جهان ...

تماشای تو منتظر که چشم منست — هرکجا برگ گلی تازه ...

اگر ای دل ... بر سخن — خانه در کوی ... که از کو ...

اندیشی تا با بلا ... سلمان — دین بلا ... جان ...

وله ایضا

هست آرام دل ما ... آرامی نیست — خرم آن دل که درو صبری و آرامی هست

بر ... کرده ... — ... که ز عالم دامی هست

... که ... من ... — هیچ اگر ... جهان ناکامی هست

ساقی امشب ... آن جام لبالب آدم — کار ... انجامی هست

... کرده ... دامن ... — ما ... مجلس ما خامی هست

عالم از باد ... — جان ... بیغامی هست

شام ... — ... هست

... — هر کجا ... هست

صبر و آرام ز سلمان مطلب میدانی — تو برانی که مرا صبری و آرامی هست

ایضا غزل له

نگارینا ... که نشان ... بو شد — شادی ... باکل ... می شد

بکل بلبل همی گوید که ... — مگر نرگس ... خمر آلود ... شد

زبانم ... — مگر سوسن ... که عاشق ... شد

تماشا باغ ... همی ... — گل ... ز ... همی ...

مرو زنهار در بستان که ... — ... شد

نگارا گر چنین ... میان باغ ... — گلابست ... شد

دگر سلمان میان باغ بوی زلف تو یابد — بدل ... جان ... شد

وله ایضا

عذارت خط ... آورد — سپه ... آمد

عذارت بود ... — جمالت ... آورد

جو زلفت پای ... کشیدست — چرا خط ... آورد

خیال لعل تو ... — مرا ... آمد

مرا از ... — گلی ... آمد

خطت بر نسترن رقمی زد از سنبل | گل رویت عجب دستی برآورد
چه صنعت کو خط عنبر نسب | که خورشیدش سپر از عنبر آورد
خنک باد صبا کامد ز زلفت | نسیمی صدره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمانرا سحرگاه | بهار آمد مشک و عنبر آورد

ایضا علیه الرحمة

ز کویش نسیم صبا بوی برد | بویش دلم بی جان کو بجا برد
دل از چین زلف او چه برچید | که باد سحر جان بی کوی برد
خیال که سر بی دانشند | زهی پرده کنعان کوی برد
بیتی رونق روی گشت زلف | دل عالی دانان ندی برد
سهی سرو من تا چشم [illegible] | یکبارگی آب از چشم برد
که راز پریشان ما فاش کرد | که چین زلف او باد هر سوی برد
مگر زلف او گشت در کوی شه او | صبا چون گذر بود از آن بوی برد
دلی داشت سلمان شد آن نیز گم | چرا کم شد آن لعل دلجوی برد

وله ایضا

گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند | گاه در خانقهم صوفی صافی دانند

تو مرا نیز در خویش فرو [illegible] | ما بجز نام که خواهند رها نخواهند
یاد ما مان سخن کی [illegible] | گر چه در دوستان اهل سخن را مانند
با غم عشق تو کردن بود عقل تمام | عقل و دین هر دو بعشق تو گدای مانند
تو زما فارغی و حلقه بگوشان [illegible] | گوش امید بدر منتظر فرمانند
پای آن نیست کی ما کوی تو [illegible] | بر سر کوی تو ان طایفه بی پایانند
نیست در دیر عشاق [illegible] جای | جای آنست که در چشم خود بنشانند
جان و دل کوی [illegible] زلف کشند [illegible] | تو بهای که دل از [illegible] چو گانند
با هر [illegible] دلم در صف [illegible] | [illegible] سلمان ذکتابی که [illegible] مانند

ایضا نور قبره

مجمع دوری که پریشان تو باشد | آزاد اسیری که [illegible] تو باشد
دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن | زان سلسله کوکی سر و سامان تو باشد
من همدم بادم که شبگاه که با باد | باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد
ای کان ملاحت [illegible] | [illegible] که [illegible] باشد
آن روز که چون نرگس ازین خاک برآیند | چشم نگران گل خندان تو باشد
خواهم سر خود کوی [illegible] | [illegible] مرکه بچوگان تو باشد
هر کس که آن خانه ابروی تو دید | شاید بجز کیش که قربان تو باشد

دامن‌کش از دست من امروز چند بینی | زان بعد که دست من و دامان تو باشد
خلقی همه حیران جمال تو سلطان | حیران جادی که نه حیران تو باشد

ایضاً له

زلف مشکین حلقه‌ات چون دوری گردون شده اند | من تمام دو دو شب با کدورت جز بسته اند
ذکر دوش عاشقان بر آب رکان چریده | نقش موی سر در در فرق جز با خم بسته اند
پیش از آنم در نفس رود لعل آمدی | باز بعد از آن در پرده سر مر مژگان بسته اند
دوش میزد دل و جانش که بکشاید مگر | از درون آمد ندا آن نیز بر ما بسته اند
جز دو مهجور ذی کو یعنی لیلی چو خسی | داستان هستی که تا بر پای مجنون بسته اند
من دعای می‌زنم گر زانچه میدهند | حاکی دو ناخن دار که جز بسته اند
از دم ایش بنای بام ز منتم ذی | لعنت سلطان علاج این بر کعبه کرده بسته اند

وله ایضاً

جان ملا دل بماند از ما دوباره دل نماند | عمرم از تو بماند عمری بدندان نام نماند
لطف کرد امروز بادم خواند و دمادم نمود | معنی فی‌الحسن تو نمود انصاف نکم بارها
خاطرش باز آمد و دل ماند و چندش نرا | خاطر او باد و چه کو دلی ماند ما شه
آب چشم دیده آمد بر من حاکیش بیم | با صد وحدت بر آب و کو آتش نشاند

ساقیا جای بروی دو دوستان بر کن می | جرعه این جام را به دشمنان جام فشان
ایچ چشم دیده ات از رفتن روزی حال | گر همه اشک یک یک با تو خواهد بر افشان
گر خطا بی دیده از من تو از من آن مپسند | کین گناه ایام کرد جرم سلطان شاه

وله نور دفتر

پر سودای تو هر که زسر ما نرود | رو در این سر سودای و سودا نرود
بر تو خود تجلی رخت ممکن نیست | لا اگر کوه بیند دلش از جا نرود
ای سبب تو هم دو دوران بی هم | که سرون بود در طلب و با نرود
هر کرا گم شود دل خلوت خاص تو بود | دلش از کوشه خلوت تماشا نرود
عشقت آمد حرم و زمین بکین مپسند | عقل و دین هر دو بودم که تنها نرود
سیل خون دل ما ببرود از دیده بکو | با خیال تو که خون دل ما نرود
ماد لی ناصح داد مرا دو بار عشق | حرم قلب ندانم بود یا نرود
چند گوئی که دل رفت بجانان سلطان | دم برده و وصل از دست من ما نرود

ایضاً له

امروز که کس بکجا در رندان باشد | ذی دیوانه عاقل که در معنی جان باشد
هر شب باد که منم جان و بسم تا ذی کو بم | کو باد احوال جرات دیده جانی کو اباشد

[illegible]

کسی بود که جانان در آمد شبروانه	که در کویش همه شب همچو دزدان پاسبان باشد
کسی کو هست [illegible] جان افشان	خواهش باد جانا در کویش معافی جان باشد
تو محبوبی چو فردای قیامت که [illegible]	میان خلق رستخیز قیامت آن زمان باشد
تو دشنام [illegible]	سر [illegible] که فرقی درمیان باشد
ز دشمن [illegible] که باشد [illegible]	گر [illegible] کمان باشد
بجای [illegible] عالم [illegible] سلیمان	[illegible] باشد

ولە ایضا

تا م خم دا زلب زنگی اکرام کنند	زاهدان از نرد آن خم طمع خام کنند
جز به لعل تو زجام تو جان کنند	ساقیان جان توانند در آن جام کنند
عاشقان جان بدر تو نثار خواهند	آن ساز قد و بالای دلارام کنند
شاه را زاهدکی زلف تو ظاهر کوید	غرض آنست که صبح خوبی شام کنند
امر زلف تو دل [illegible] دلی	تا که دیوانه زنجیر [illegible] نام کنند
بلبلان در سحر و شام [illegible]	صفت قامت آن سرو گلندام کنند
مه رخان [illegible] خانه [illegible] بام	تا تماشای تو هر شام از این بام کنند
[illegible] تو [illegible]	شرح شوق تو نه کار دست که اقلام کنند
[illegible]	[illegible] را اتمام کنند

[illegible]

[illegible]

ولە ایضا

سحر که بلبلی آواز میکرد	همی نالید و با گل راز میکرد
یاد خویش با معشوقه میگفت	بیاد رویش می شنید و ناز میکرد
بهر آهی که میزد در غم یار	مرا با خویشتن دمساز میکرد
نسیم صبح دلبر می شنیدم	دلم دیوانگی آغاز میکرد
خیال آب رکناباد می گفت	هوای خطه شیراز میکرد

ایضا علیه الرحمة

جان شیرین گر قبول حضرت جانانی بود	کی بجانی باز ماند هر که را جانی بود
آب چشم و جان شیرین را بکار آید دریغ	هر که او را هجر خیال دوست مهمانی بود
از خیال غمزه جادوی کافر کیش او	هر زمانی بر دل من تیر بارانی بود
تا مسلمان چشم ترک [illegible]	[illegible] بود
با خیال روی و مویش [illegible]	هر کجا باشد [illegible] بود
با ملامت باد خو کو از سلامت دور باش	هر که او چون عاشقی خواهد [illegible] بود

ولە ایضا

[illegible]

آخرت یعنی ز سلطان یادی باید کرد — خاطر عکس ادا شادی باید کرد
عمدا کردی کار تسبیح بنیادی بزانش — ره نادلی کار دنیا دی باید کرد
داد من که عمری باید دادن بعد از آن — هر چه بی شایسته بنیادی باید کرد
اشک من از غم چشم ما آخر ترا — رحمتی بر اشک غم زادی باید کرد
ای عالی دل که همت کرد ملاب آن غست — جان فداکن بعد ادا با دیو باید کرد
حبس خبر آینه که رو بنما پستی — بشنه نند دوست از ملا دمی باید کرد
کر تماشای جسمان درود شب خیرانی — شب که حضور و شادی باید کرد

ایضا له

تو آن بت در خوبی که هر کس آن نی ماند — خط گل بر رو تو آمد که بر بلبل نی خواند
بر خسار قومی کو ببندی ماند گل سودی — بلی بت ماند شی بهری و بسیاری نمی
نمی ایم رخت دیدن که خبر می بندد — زمعنی مشو د کامر بسبب بازی ماند
شب ما روشنت اشب بر پروانه‌ها — ما نو شمع را بر باده جا بیش نشاند
برافشان دست صوفی بیابی بر انداز — گرداد من کسان اول زبان نامن برافشاند
بدورت خلد ستان جز الماید کو باشد — تولب لبنای و با ساقی بکنیا قبله کرد اند
گردما اگر خواهی تو با باد سحر گاهی — خوابی کن که در خیر سبزلف بخیبا ند
نمی یام رخت دیدن که خبر می بندد — زمعنی مشو د کامر بسبب بازی ماند

امید وصلت امروزم نیز دامید پرورد — بروم وعده فردا که بچندی بجا باند
نکردی از کوی تو جانی بند چه سلمان — شاعی این کرامت آن بدین قیمت که بستاند

ایضا علیه رحمة

برافشان دست صوفی بیابی بر رهانا — جدا ماند کسان با دل زغیرت روح بر باد د
نوای سوز ناکی نی جوعوم سوخت جانش — مر آن ساز مینوند مر آن ساز مینواز د
رخت در پرده است از ما و بر ما می پرده — لب شاعد که گل نوبت حرام بوده جواز د
بیا ای باد صبا دکن دو دیش ابر و شع ما — که برق شوق نود یک تا آتش در من انداز د
بنفاشی بر دادره که صورت کرحسن — کمی در چمن که نقش رخ صورت پرداز د
بیا بشنود وی نامی غم دل با تو پردازم — اگر چه در جهان حالت کسی با خود نپرداز د
چو شمع کر بسوزانی ز تیغ عشق بر افروزد — وگر تیغم نهی بر سر بخشم و بر آواز د
مر آن دل را نیابی جز خوش که ادریحی بر آید — من آن کس را نیابم جان که جان با هم باز د
نمی غم و دست سلمان که جدا دیا تو — دو آن نی باده والحق که تماشا کی باز د

ولیه ایضا

جو دوست هر که نمی نی بجا طرف نمی آید — مرا خود بر تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
خیال عارضت از بستان نزد و ن می گردد — درخت قامت سرو ستان آزاد نمی آید

مرا درد دلی می‌آید که جز یار اذیم دلبر | دل از کشتش بود آدم و لی لیلی آید
بان بودم که جز دولت مرا در نظر بدی | بجز بابی که گوشیدم ایز ددر دریغ آید
مرا بابی منه ساغر که تا شب می‌رسد | یاد لعل لب یار دادی وساغر دریغ آید
حریفان افروشد دم و دای بطرب آغاز | بگو بابا من کاشب چراغ خوش دریغ آید
... شب ... | تذلف غنچه بر سر ... دریغ آید

وله ایضا

جانم رسید از غم کوی جانان کی رسد | و نعمه کرد شب ... جانان کی رسد
جام صبا کرشنود ... شود | لیکن ... کو ... جانان ... کی رسد
من ... از جان و جهان ... | ... رسید ... کی رسد
کردم ... بر جان کز ... جانان | جان کرده ... جانان کی رسد
مرواز صبا کرده جهان ... | ... جانان ... کی رسد
... آن ... | ... کلستان کی رسد
ای دل ... | ... کی رسد
سودای وصل ... باشد خطا | ... سلطان کی رسد

وله ایضا

... بام همچون قطره و دریا زما | لیکن از ما ... ما ... با ... است
یار کر ما ... می‌کند ... | ... عشق آشنائی یاد است
رحمتی ... سلیمان ... | ... که ما ... و ... است
... جان ... رسانید ... | ... ای جان ... است

وله ایضا

عاشقان از ... از ... است | ... است
... جان ... خود ... | ... کو ... است
عاشقان ... | ذا ... خود ... بدو ...
بابا ... شمع و ... خدمت کنم | ... است
... | ... است
گر ... جانان ... | ... است
... | ... است
... | ... است
کند سلطان که ... کنم | ... است

وله ایضا

ای گل از نعل دل بلبل بجان بپرس / با جراحت همه فریاد و فغان میدارد

گر بهوای تو در نسوده آسوده نشود / تا چو چشمم رخت ماه نشان میدارد

خبرش نیست که در باغ جهان همه شب / چشم من آب گل و سرو روان میدارد

رفته بود از سر قلاب شعر و نمی سلمان / چشم سرمست تواش باز روان میدارد

ولہ ایضاً

صفت خال دل بحدیث کی درآید / سخن درون عاشق بزبان کجا برآید

چو قلم ... کنم که حکایت غم ... / ... سخن ... قلم ... بدرآید

دل تنگ ... خار ... / خاطر ازین ... دارد

دیده خلوت وصل ... / کارگاه دل ... کاری دارد

غم ایام خوردم با غم خود ... / غم من ... غم ... دارد

دوش ... / ... کنند ... دارد

... کفت ... / ... دارد

عالمی ... / هر کسی خاطر ... دارد

... خاطر آسوده ... / دامن دوست ... کاری دارد

... / ... دارد

ای باد ... / ... دارد

ور از دل با تو مرا شرط وفاداری بودست / با سر زلف تو ... سروکاری بودست

پیش از آن دم که دمید خط شب ... / از سر زلف و رخت لیل و نهاری بودست

بی کناری و میانی ولی پیش ... / در میان من و تو بوس و کناری بودست

در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار / از گل روی تو ام باغ و بهاری بودست

... / ... بودست

... چشم من از باغ وجود / ... خاشاکی و خاری بودست

... / ... چشم تو که خوابی و خماری بودست

ای دل ... / ... غباری بودست

تن ... سلمان / ... بودست

ایضاً وله

با سبز ... که ... باد / ... عادت

... / ... عبادت

من آن ... / ... و ارادت

بالتفات ... / ... اعادت

... / ... عادت

... / ... و سعادت

نیست هر کوی تو کاری دگر از الکن | یار کوی تو سلمان مرد کاری دارد

وله ایضا

بوی زلف او دماغ جان معطر میکند | یاد روی او چراغ دل منور میکند
یک جهان پروانه زنجیر دارد زلف او | کز خرد هر یک سودای دیگر میکند
صورت ماهیت پیش نبیند هر کسی | هر کسی از خویش نقشی تصور میکند
بسته‌ام بر آتشت دود می یادم زلف | تا مگر لبت می کشایم شعله بر سر میکند
جان همی شوید که از مجمر خرد انفاس تو | بوی جانی می آید مجلس معطر میکند
مرقرانش می نویسم نامه در دست | نامه مجمر کرید و نقطه کلک تر میکند
شرح سودای دل دیشم سواد نامه را | خط سواد چشم من مردم تحریر میکند
بوی انفاس نسیم حال کرب [illegible] | زان دعا تنها که باد صبح بر صد میکند
[illegible] | [illegible] میکند

ایضا له

مرا هوای نگارش ز سر نخواهد شد | خیال او ز دلم [illegible] نخواهد شد
اگر سرم برود کو برو مراد از سر شد | هوای [illegible] آن ز سر نخواهد شد
دلم بکوی تو رفت و نشم کنت انجا | و زان مقام بجای دگر نخواهد شد

سرما تا ، سرکوی تو خواهد بود
گر بخواهند بریدن سر ما جز زلفت
باز تو فنق غنان برطرف سلمان ماف

لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید
باد کر بگل بی‌تو ازو تو خواهیم برید
جز درکاب آنست روح برکف ما نشاید

ولله ایضا

ماهی ار ماه فلک باد کان ابرو بود
ماه که هر روزی با طلعت کیمم فال
ز آفتاب روی خوبت دم من چنین گشت
سروقدت را شجار جوبار چشم دو دل
بس که دم خوردم ز محبت که زنام حال او
ما بسودای سر زلف تو جز کردم خاک
رحمت سلمان من بیاد دبکار ابروی

سروی ار سروی بی با قمر کیسو بود
روز و ماه ما مبارک فال ما نیکو بود
خبر کعبه دیدم جای کاقاب ابرو بود
خیبتدا با فی که سروش لرجز جویبار بود
قسمت آسا ددم جز بنفشه تو رو بود
باد کردی کادو بان خال جز بو بود
لمذم مجلس کل مل خوش کو بود

ولله ایضا

بگوای بطنا ساقی بزی مجلس یار آید
بستان نو بر روزی دمی باده نوشیدی
نها موکب نرگس چشمان خمار چند

ز عنبر شد جهان آرا بوی تو خواهی آید
بوی زلف مشکین تو عنبر بیز باید
ز باد وحشت پرز بار می کو دو آید

ولله ایضا

ولله ایضا

همای گلشنی کاخلاق ... [illegible]

مبارک روضه‌ای کاز ... [illegible] ... یار آید

خیال سرو بالایت در آب دیده گل نمی‌گنجد

مقام منزل جانان ... [illegible] ... نمی‌شاید

خنک بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد

خوشا جایی که ... [illegible]

سری دارم ... [illegible]

گر ... [illegible] ... وصل ... [illegible] ... آید

سر شوریده ... سلطان ... [illegible]

که در ... [illegible] ... زلف ... [illegible]

در این مجلس که ... جام ... [illegible]

کسی ... باده ... حقیقت ... [illegible]

ایضاً له

در خرابات ... دوش ... آورده‌اند

بیخودم ... [illegible] ... آن باده ... [illegible]

شهسواری ... [illegible]

... [illegible] ... دوش آورده‌اند

دوش ... گل ... [illegible]

مستم از کوی خرابات ... [illegible] ... آورده‌اند

مطربان ... [illegible]

... [illegible] ... آورده‌اند

ساقیان ... بی‌هوشی ... [illegible]

دل ... [illegible] ... آورده‌اند

شاهدان ... [illegible]

بتماشای گل ... [illegible] ... آورده‌اند

عشوه دادند ... [illegible]

... [illegible] ... آورده‌اند

چشم و ابروی تو ... [illegible]

در خرابات ... [illegible] ... آورده‌اند

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد

هر جا که دلی باشد ... [illegible] ... برخیزد

آن شعله که دل سوزد ... [illegible]

وان باد که جان بخشد ... [illegible] ... برخیزد

... [illegible] ... غم انگیزد

... [illegible] ... لعل ... [illegible] ... آمیزد

لعل تو ... [illegible]

چشم تو ... [illegible] ... فتنه برانگیزد

... [illegible]

... [illegible] ... نگریزد

دل ... [illegible] ... آن زلف پریشان تا

دل بر سر جان بازد جان بر سر جان ریزد

تیغ غم ... [illegible] ... جان ... گردم

... [illegible] ... نگریزد

... [illegible]

... [illegible] ... خیزد

ایضاً له

دلم را جز سر زلفت ... [illegible] ... نمی‌باشد

خود این مشکل ... [illegible] ... نمی‌باشد

... [illegible] ... داغ لاله

... [illegible]

... [illegible] ... شمع ... [illegible]

... [illegible] ... نمی‌باشد

... [illegible] ... نمی‌شاید

... [illegible] ... نمی‌باشد

بهار عالم جانست ... [illegible] ... تماشا کن

... [illegible] ... نمی‌باشد

مرا ... [illegible] ... نمی‌دانم

... [illegible] ... نمی‌باشد

... [illegible] ... جان ... [illegible]

... [illegible] ... نمی‌باشد

ولہ ایضا

ان سرو بین که باز چه رعنا همی رود
چون قبله پیش دیده کارزو همی جهد
ازو نگه باد زلف به الله لشکری
ما را اگرچه ساخت بخواری چو خاک راه
پیکر دلم ز غم باشد و خسته شد
کوئی چرا بمنزل مقصود نمی رسد
دل قطره ایست غرقه دریای عشق او
سلمان چو خامه نامه سودا سیاه کرد

می آید و عقل من از جا همی رود
بالای ناز بین که تنها همی رود
بر خویشتن جمع کرده تنها همی رود
شکرانه می دهیم که بالا همی رود
زان خسته شد که بالا همی رود
آهم که از ثریا همی رود
گرد آمده باز بدریا همی رود
بس خیر کند که کار سودا همی رود

ولہ ایضا

از چشم من خیال تو گر می رود
نقش تو در ضمیر از خیال باد
دانی که در دل تنگم آید خیال یار
از کوی دوست باز نیم غافل اگر
گر می کند زلف تو دارا ثبوت سبب

سرو بلند باز از لب جو سر بر زود
رخصت نمی دهد که کسی در نظر رود
وقتی که سر حالت از دل برون رود
بسم چشم خویش که در سیلاب جگر رود
چون آه من برون ز فلک بر نگذرد

واعظ برو فسانه حور و قصور مدم
یک ذره از محبت سلمان کجا تهند

کی حور را عاشقی بر خور و جان دود
رکنی از آن حور فرو دو سکون دود

ایضا

کار شد تنگ و من دل خراب کنید
سیل عشق آمده و من بخت گران خواب
از تی گرد عطا و من دو باد شدم
صبح جان از طرف کعبه چو کار نکشود
کافران از غم خیز نی بدامنید
در خش اخ من ای مدعیان می دانم
در جال نغ ادای سر و سحر اد کر بند
من چشم خوش او دوام او

دوستان بهر خدا چاره کار کنید
گر نفریب لب او قدر سواد کنید
بدو چشمش که علاج من بیمار کنید
عذر تو بی پیخار جنت عاد کنید
بچه و دوی بسوی بت فرخار کنید
کر بیند ستم همچو من اقرار کنید
سعد و خنجر ساید بیچو من بس و داد کنید
کر سلمان نظر از دوم انکار کنید

ولہ ایضا

نام زنان لعل لبیسم که نمی شاید
نطان آن ستمکر صاحب نظری باید
من سر و ان تیکم گرعل تو خبر دیده

زیبا همه اگر باشد چو تو لعلی شاید
گر تشنه آن شود آبی نه نمی شاید
گر دم کسی جانا ما را بدسپ شاید

[illegible]

بر آب زند هر دم این درد نشانم / انس بود خوش نشست درد مبا بی مانند
جز راه سلطان ... کار من شود چه / کار من اگر آدمی ... شاید
با ما نظری کن که گاه کرم سلطانا / در بان ... کرم ... شاید
جز کسب علم سلطان ز عشق ... / در خدمت کرامت ما علی شاید

ولنا ایضا

حضرت تو که باده که قصد من آید / بفرماید ولی ... که باد ... باده
اگر نسیم نماید ... / بسلام من ... بام من گذارد
نسبی ز لعل ... عالم / ... عالم ... زلف ...
خیال روی تو در چشم ما و ما معجب / دل ... که ... دارد
بهم ... کند ... / ذوق ... چشم من ... آید
کرم و ... / ما ... نگذارد
... / ... شمارد

ایضا

هر ذره که ... / با طلعت خورشید لقا کار ندارد
کوه ... / لیکن ... ندارد

[illegible]

[illegible]

دل ... وفا ... دست / انس ... ندارد
دامن مکش از من که ... باز گشت / خاست ... ندارد
بلبل همه شب ... خدمت / ... ندارد
... خلایق ... / ... ندارد
دارد طرف آینه روی تو ... / آن آینه ... ندارد
... افتاد ... بیدار است / بیمار ... ندارد
در چشم تو ... چشمت / ... ندارد
دارم غم جان ... / ... ندارد
... سلمان / ... ندارد

ولنا ایضا

آن جان عزیز ... / وان تن ... ماند
... / ... ماند
در آفتاب ... / ... ماند
... / سودای ... ماند
... / ... ماند
... خراب دل / ... ماند

[illegible]

نازیبا بال نیست چو بلبل بی گو درد | ما داده عاشقی گرو حیا دما نشد
در کار ما زرفت که در کار ما زرفت | فی الجمله خود که بوده که در کار ما نشد
آن دم که شوق یار فی بهشت آب | هر دم نیست لائق دیدار ما نشد
سلمان مکر شنید حدیثی لب روضن | بیچاره خود هیچ کو هیچ کار ما نشد

وله ایضا

تشنه خود جادوی لعل تو آبی نهاد | خلوت یار اشی شمع و تابی نهاد
خواست که از گوشه خواب در آید چشم | خانه خیال تو دانست و دل خرابی نهاد
مست شدم مهر رخش باز یکی جرعه می | در رخ مستی تو آتش باده آبی نهاد
آمدش تشنه لب بر لب من باده وصل | بر لب جویبار سر آبی نهاد
هیچ دلی جز نیافت نعمت روز وصال | تا بغراقش بخت تاب عذابی نهاد
نیست ممتنع کی کانح دوست آمدش | در رخ شاه بر نیاخت یا بغراقش نهاد
الکه هر کوی او دست عز بعد از آن راب | دعوی سلمان جواخر خبر ابی نهاد

وله ایضا

گرچه در عهد تو عاشق جفای می برد | تو ما بجان که بر عهد وفای می برد
هر که سر در حقیقت تو دان کشته دوست | تحفه ... که بهشت فنای می برد

هر که در راه تو شد کشته نباشد مرده | ذره‌ای است که در کوی تو شنبای می برد
مرغ دل دام تو از باد هوای افشد | شمع بر بوی تو بر بای صبای می برد
مرده بودم تو بجام نو من زنده شدم | وانکه زین جام دمی خورد حیاتی می برد
ای گل نازک برین بلبل نالنده خویش | دم گل دم که پی برگ و نوای می برد
دل من طره طرار توای خواهد | جان من غمزه غماز توای می برد
معلوم ذره من از دو جهان دست دعا | بلبل جان کز ابر هوای می برد
می کند ... خود در شب سودای تو کم | و چراغ خرد از باد هوای می برد
بر کوی بهشت خاک تو ماند صبا | نقش بجاره جدا که کجای می برد
فی ما ند سلمان مکند بش ترمان | جنبش بعد که گدای می برد

ایضا له

خوش بود لذت عشقت ما ورکه باشد | بی دوا بود که زین درد شاعر که باشد
مرد عاشق نبود بر جو و داغ درویش | آن سکه بنده که با درد که باشد
هر چشم و سر ما شود خوش خال باب | با نفس به که کرده با الفر که باشد
هر دل که دید چشمت آورد و بکند ش | تنگی خبر آورد خوش لشکر که باشد
کیفی که گر بهی من باد و تو باشم | خوش وعده است لیکن این وعده که
ای آفتاب خوبی در سایه دولت | آن سایه جا عز ما در که باشد

ماه ابروی تو دل نیست که پیوند نبرد — در عهد جز تو به لب جوید که باشد

جانی غریب مانم شرح و حکایت آن — در نامه که گنجد ورد دفتر که باشد

گفتی که برد رمز نشش بیچ سلمان — جز باد [illegible] که نداد باز که باشد

وله ایضا

تنها نه منم که ز هجر جرا بیداری نالد — دمادم [illegible] بیداری نالد

نشسته به باد دست و باد [illegible] — آن [illegible] جز بیداری نالد

[illegible] آن [illegible] — [illegible] نالد

ز بیماری [illegible] — [illegible] نالد

[illegible] — [illegible] نالد

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] نالد

[illegible] — [illegible] جز بادی نالد

[illegible] سلمان [illegible] بلبل — اگر [illegible] عشق گل [illegible] نالد

[illegible] — [illegible] جرا بیداری نالد

ایضا له

باد سحر زلف یار مرا [illegible] کشند — در پی او بدوم تا کجایی کشند

نام همه عاشقان در ورق لطف او — گر قلمی بر کشد در سر ما می کشد

هر چند ننگ و بد ست جز همه در دست آن — روی من مسکین چرا خط خطا می کشد

باد و من می کشم هجر تو من می برم — بنده زر روی تو چرا باد صبا می کشد

خادمه حسن [illegible] — برده و بر دوش علف [illegible] می کشد

حسن تو من گر نزنم دل بجهد و می برد — ور دل مسکین مگر گر تو جفا می کشد

باد عمت غیر من کس نخواند کشید — بر دل سلمان نه آن [illegible] می کشد

ایضا له

یاد من تو وفا وعده بی اد جفا کرد — هر وعده که آن [illegible] جفا داد و وفا کرد

مهر تو برآیینه دل [illegible] انداخت — ما ننگ ما [illegible] انگشت نما کرد

هر جور که دیدم ز جهان آن ز تو بود — این بود جفا [illegible] کرد

مسکین سر زلفت که صبا رفته کشیدش — بر روی [illegible] کرد

بر زلف تو ما این دل بیچاره نهادیم — بار ره لعل [illegible] کرد

هرچند که چشم تو [illegible] — [illegible] که خطا کرد

شد باد صبا بر دل [illegible] آن روز — کو رفت و [illegible] کرد

سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب — با او غم عشق تو چه کرد که جفا کرد

بلبل مکن از گل گله [illegible] آورد — صد برگ برای تو [illegible]

[illegible]

و له ایضاً

پیرهن از شکر بوی تو شنید | دست زد و جامه سراسر درید
خرقه از آن شد که زد و شد بجا | خرقه صد باره که خواهد خرید
جان که غمش خورد رسیدم بلب | رفت دلم با تو نخواهد رسید
مشرب ساقی محبت کسی | یافت که او درد ورا نوش کشید
درد دل از که دوای دلست | درد که فهم یابد چشید
شوربه و شاعر از آن روز خاست | کان نمکین لب لب ساغر مکید
تلخ حدیث تو از آن لب خوش | شکر دهانیت تو آکنون ندید
سایه صفت با همه افتاده کن | در عقب وصل تو خواهم دوید
عشق تو نا طل هما عز نکند | طوطی دل در سلمان پرید

ایضاً له

مبارک دلی که رخ چو ماه دارد | بلبلی سیاره را که دولت نگاه دارد
بر چشم ما شده دل که ز روی داد خواهد | عجب ار بسیده را لافم داد خواه دارد
تو مرا مگوی واقف گریز آب چشم | بکنار ما برزم که بس گناه دارد
خبر ای من که بی تو شنیدن | که لب خراب و حالی که شنیدن دارد

[illegible]

[illegible]

من بی تو باز گل زده دم زدن خدا دم | چشمت بر قرار دم که فرا داد دارد
تو بحسن پادشاهی دل ما کشتار دست | خسکار ختمی که جو تو پادشاه دارد
همه ذره با تو چه خط بنده خانه | چه دوم حاجت [illegible] خطا و گناه دارد
[illegible] | ببیین [illegible] لعل تو خطی سیاه دارد
بطریق لطف مسکین نظری بحال سلمان | که همین قدر [illegible] تو گناه دارد

و له ایضاً

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد | زلفت خواب جان مرا تاب می برد
من غرقه خیال تو انگم که می چلد | چندان بمی [illegible] که مرا آب می برد
سودای ابروی تو مرا از مصطبه | جوان غم تو شب بخواب می برد
امشب [illegible] | [illegible] خواب می برد
نمای رخ که در شب [illegible] طراوت | دل [illegible] تهاب می برد
دل ذره در وصال تو آن [illegible] | [illegible] می برد
سلمان بکجا و قصد زلف تو از کجا | جان [illegible] طناب می برد

ایضاً

زلف [illegible] | هر [illegible] سیاهی [illegible]

[illegible]

بکشم ترک هوای سر زلف تو ... | بادی می آید و من ... می ماند

اشک من ... لب من میکو ... | راست ... ماند

دل به ... دادم و او ... جانم میداد | ... داد من اندر ... ماند

آب چشم ... | ... خاک ... ماند

... کو ... لبش جان ... | ... دل ... ماند

مانند سلیمان ... جهان ... | ... است ... می ماند

وله ایضا

... کو سپاهی ... | ... جان ... برد

... آمد ... | ... سحر ... باد برد

صبا اگر ... | ... بهانه صبا اگر ... کار برد

فتاده ام ... غریب ... | ... قصه ... باد برد

من آن نیم ... جان ... | صبا مگر ذره خاک من غبار برد

... جهانیان و جهان | ... اختیار برد

علاج ... | ... خوش گوار برد

بیار ساقی ... | دمی ... ذکار برد

... | ... آرد ...

... دل ... | ... جان دل سلیمان ... برد

وله ایضا

... عاشق ... میدهد | ... جانی میدهد

... | ... آشنائی میدهد

... کام دولت ... | ... زبانی میدهد

... جاودان ... | ... امانی میدهد

... جان ... | ... نشانی میدهد

... | ... میدهد

... | ... میدهد

غم ... سلیمان ... | ... میدهد

وله ایضا

بادی آید ... جنان می آید | ... جان ... آید

... | ... زبان می آید

من ... عشق تو حکایت ... | ... می آید

... | ... می آید

بحیات کاکلی خوردم اندیشه ز مو | خوش نما تاب جیونم بیمانی آید
تا نوبی چه لبش کی دگری بی گنجد | بکجا چه قلم سرو لبهان می آید
زهم لعل چه شرابه که تو کنی | لخم تیغ تو تو را خوش سرازان می آید
بو دلم صحبت لعلش کنا ده ذوق | گر همه جان عزیز ستان می آید
میرود حرف و فغفور سلطا نوا | لاجرم نازک و فذ ساده دان می آید

وله ایضا

خیال زلف تو چشم نجواب می بیند | دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند
کسی که چشمه آب حیات لعل تو دید | درون لعل آن همه عالم سراب می بیند
بغیر عشق تو درد دیده هر چه می آید | نظر معاینه نقش بر آب می بیند
ندیم چشم از آن است چشم مخمور | گر درونها جی چشم خراب می بیند
خیالش اندل و چشم نمی رود بیرون | بگاه رو دیگر شرابه کباب می بیند
دلا مکر تو بعهد سکر عهد صب | خرد ضعیفه چه عهد حباب می بیند
نهاده دل بمیکده های او سلطان | نهاد خوبش از آن ده در خراب می بیند

ایضا له

سلام حال چمان و ما نشینی صباد اند | ولی لعبر حمایت وی رسم کنوا ند

صبا شد ربیع سودای ذلف او شب تو | اگر کشا جی کند کاکه دلبر و حلقه حیا بد
هوس بدادم که در جهم میان نامه اش خوانا | چه می بیم در بی سودا او اجز او نمی خاند
اگر صبا کند اند سر حیر نامه کاتب با | خطست این که با باشد سر اخطش بکو داند
سخن درو صف جوابش چه دادم کانم فرستا | قلم کو مرو دو حر آب و جاشکی می ماند
بنشا قاف خوده قی که لطفش نامه توما بد | حیا شنا مه درونتی اگر تو نامه کنجا بد
نهاد چشم بیابست سلطان با کجا کردی | ابدا هش بخند و اذ لعل همین بود و خشا

ایضا له

باد هوای کوی تب گرد از جهان بر آرد | آب جمال زلف تب تا اش فغان بر آرد
ای بی آتشم رنده بر سینه که تا | خاک مرا سحاب باد از جهان بر آرد
منت فلک بیند با صد هزار دیدن | چند ابر دیده ما گرد جهان بر آرد
بر رمز کما قد از قامت تو ما بد | تا دامن قیامت آن خاک جان بر آرد
سلمان بیری وجانی ما رخسار کن | تا زنسل بیاید بی زمان بر آرد

وله ایضا

گل در هوس چراست که بوی تو رسد | با نفیس که خاک رکوی تو رسد
از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات | رشکم آید که ستبوت بجوی تو رسد

[illegible]

تا قامت شاخ ... که چو روی تو ماه نیست | تا به خورشید که باشد که به روی تو رسد

چشم بد دور ز روی تو خود چشم جهان | حیف باشد که جهان سوی نکوی تو رسد

کار شد بعد از این ... | کار هر کس که بجز من و سوی تو رسد

... بپای تو ... | که بپای تو رسیدیم سر کوی تو رسد

من سوی قلم ای دوست ... | از لب ... هر بوی تو رسد

ساقی از ... جانی | جان ... که ... سوی تو رسد

شعر می‌خوردن سلمان ... | اگر این شربت صافی به گلوی تو رسد

ایضاً

ما دفتی ... | ما نقد ... بخواجه رسید

قبله و مذهب ... | هر که ... دید ... بد

کز سر زلف تو ... | دیده ... آن ... بد

من ز ... | ... تو ... تمام ... بد

در همه ... | لیک ... کاری بد بد

وله ایضاً

ای باد که من ... از این باد که داد | وین کار که من ... از این ... که داد

[illegible]

خاطبیت همه ... | یا یار گرامی ... که داد

با این همه غم کز غم من ... | کاری بود آیا غم این کار که داده

من در سر ... | ای ... فروشان ... که داد

... سجاده ... | یاران ... که داده

... | ای ... طاقت ... که داده

... | بالا ... که داد

... | ... رخسار که داده

... | با این همه ... دولت ... که داده

دل برد ز سلمان ... | یا آن همه ... که داد

ایضاً

صنمی اگر جفایی کند از جفا نباشد | ز صنم وفا ... که وفا نباشد

ز عجب ... | باز آن ... که جدا نباشد

... | ... کجا نباشد

ز ... | که از آن ... روا نباشد

... | ... نباشد

... | ... نباشد

[illegible]

مکیم گرنه سلطان بدطاق بنت وصالش | بطلب که حاجت الابد عاروانباشد
دل خسته نیست مِن گر نه لکم دعائش | جگرکه دعا که وی دل اثر دعا نباشد

ایضا

بساکه مکی جمال تو زوال مباد | نفرط تیغ بر نشانی بده مرما د
زحضرت خبری کان بصفت قبض | سحرگهان نفس اوده دوش تا صد باد
نسیم بسلمه الله اگر چه بود نسیم | بمز رسید و من چنین با سلامت داد
مرا تو جان عزیزی و جان تست عزیز | مزار جان عشیم فدای جان تو باد
مزاج مرو ترا استغنا نیست تمام | به بیج باد و هوا بش انحراف مباد
قد بلند تو از بهر خاطرات خوش | بسی بسرو سهی کرد بندگان آزاد
از آنکه جسم من از طلعت تو محجوب | جو انسکی مردم چشم خودم د چشم افتاد
همی کند بدعا های نیم شب یادت | بجز بسی ... شود کرگی ز سلطان یاد

ولہ ایضا

بامر لعل لب جندها بی کند | باخیالش خاطرم عیشی نهانی میکند
در مران مجلس که وآرد خم منش جان | جان اگر خوش بس زونی اندکرانی میکند
زین کو معده را دیدیا سود شب | داستی در سود بی خوش ذوق کامی ...

جان فدای بوی آن آهوی چین گر شبش | بوستان خود بهادری بو بستانی میکند
گر نکات میکند جان من از چشم مغ | خسته بالش ز فرمانوا فی میکند
می خودم جام غیبی سوم نشاط وخت | خرم آنکس کو دیدن خرم شاد مانی میکند
جان سلطان از نشاط عارض جانان عام | تان جیبی از شراب ارغوانی میکند

ولہ ایضا

آن که باشد که نه اچند فعل عشق نشود | یا بعشق تو مجرد ز علایق نشود
با تو دادم ز ازل ساید عشق تو لی | کار بخت و عنایت بسو ابق نشود
در سر منست که خاک کف پای تو شوم | من بر نیم مکرم بخت موافق نشود
شعله آتش رخ لعل تو عکس باد نهاد | دادم امید که ده دوش تو لائق نشود
میکند عشق دراین مرز لعش کجا د | بار غم دل من با تو معانق نشود
هر آن صورت واخلاق ومعانی داده | گر تو داری ز جهت بطابق نشود
شب بیاد تو کنم ذوق که کام صحبت | دوش از ان قول تو که بوسه صادق نشود
باد تابان لب تو جانب اوان سبب | همه کس واقف اسرار دهد ما تو نشود
کار کن کار که کار دنی میر سلمان | بیارانت خوش وکلته لائق نشود

ایضا

جو ... شرح شوق ... يار بد
تقصير در وصف حالم كه با دير شا بد

من بار يا كشيدم بار فراق يار دل
... كه دل ضعيف اين بار دير شا بد

ياران همه باز آمدند جو ياد آن
وليكن اين بار دير شا بد

اي باد شد نواز من كه مكي ...
با يار ... كن كاغبار دير شا بد

از آب ... زاهد ...
اين مكذمت واند حساب دير شا بد

لب ... عاشق سوداي ...
آري ... دير شا بد

الكش رخ تو جند ...
هر جشم خويش ... ديدار دير شا بد

... باد سليمان كم كن ...
در دست ... دير شا بد

وله ايضا

هر ... سوداي جشمش ... غوغا كند
عمر ... صد ... شد بيدا كند

از بي سوداي جشمت خويش ... جان
هر خوش ... وصلش ... كند

... باز از سودايش ... دست
جز ... ما ... خوبي سودا كند

رخت عقل ... جشمت ...
... تا بيدا كند

در جز كرباد از مروت ... سرو ناز
از جمال ... شد كه بالا كند

در ره عشق ... بر جاي ...
عشق اكر كاري كند في الجمله بار جا كند

... باشدش باد ...
ور ... در دل ... جفا ... كند

رفت ... اشك ما جند اشك ... آمد
جند خود را در ميان ... كند

... باد دست ... دل ... باد
باد ... حكايت ... كند

... بوسه ... كرده ... ما كجا
... سلمان عارف ... كند

وله ايضا

غوغاي عشق در دلم ناكاه برآمد
هم دل ... جان ... برآمد

... اهل عالم بودم ... محكم
... دل ... عشق از كجا برآيد

از ... كند ... دل من
... جان عشقش ... آمد

يار آشنا ... آشنا ... كس ...
... آمد

مردانه ... اي دل ...
در ... جو ... باد ... آمد

... كه ... او
در ويش ... از اينجا ... آمد

دلبا مرد ... لعل ...
... از آن سر ... بار آمد

از ما جراي اشكم مطرب ترانه ...
بس قطره‌هاي خونين كز جشم ... آمد

... معروف ... عشق
از حال ... معتبر آمد

... سلمان ...
كز آستانت ... آمد

وله ايضا

[illegible]

دل بی دلان بردند دوشم چو جال دید | اشکم نهان گرفت دامن و در پی دوید
دیدم میان دل و دیدم که خون است اشک | جست برون ز آن میان رفت و کناری گزید
عرصه جهان دل یاد داد که خواهم مگر | از طرف آن بهار بوی تو آمد دمید
مقصد مقصود دل جز ز من شکل در | نیست دریغا که هست مقصود دل ناپدید
گر تو چو چشم لیلی تو نخواهم نشست | دو دو چشم ز پی از تو نخواهم برید
از نی و مطرب مکن مدعیا منع من | تا غزلی می‌رود قول تو خواهم شنید
بردر ارباب دل از در رحمت درآ | کاین گل بجای [illegible] از خدمت رسید
فتح ز عین کلید سلطان دانی چراست | گر بزرگان کند خدمت در جز کلید

وله ایضاً

باد صبا با باغ بوی تو می‌برد | در گلستان حکایت روی تو می‌برد
چون نسیم جان که یاد از عاشقی | سرو جهان به گل بر روی تو می‌برد
با باد بوی تست دل ناتوان من | گر می‌رود به باد به بوی تو می‌برد
زان آمدم که سر کوی تو پیش هم | سنبل کجی که در سر کوی تو می‌برد
باری ازان خجسته سر جانان که می | در کام‌های بسوز به بوی تو می‌برد
جیبی که دفت و سودا مرد در جهان | از چشم مست عربده جوی تو می‌برد
مشکل دم از آنکه برادم بدم سخن | در طره‌های غالیه بوی تو می‌برد

از بوی دیده خون جگر من [illegible] | سلطان که آب بحر ز [illegible] تو می‌برد

وله ایضاً

چو چشمت بر کرم چشمی چشم در نمی‌آید | بچشمانت که چشم ما چو چشمت کی باید
چو چشمت چشم آن مردم آدم کرد و خوش چشم من | اگر چشمت بچشمانت ز نو چشمی نیاساید
هزاران چشمی که می‌بیند به چشم او چشمی | چو چشمم چشم تو بیند چشم چه بگشاید
ببین چشم من چشمی کن ای نور چشم من | کز آن چشم ز چشمانت بچشمانی بیاساید
بو عده چشم تو گشته که چشم را چشم آید | بچشمم هم شتابی کن که چشم چشم می‌باید
ندانی حال چشم من چو چشمت [illegible] | اگر چشم ز چشمم چشمت چه خواهد چشم را آید
اگر چشمت بچشم آرد بچشم خویش سلطان | تو بشتاب چشمی کز من چشم تو جانا چشم آید

ایضاً له

اینها که عشق آمد بگشایند خود را جان [illegible] | در معرض خورشید که قد نمیاید او
رند بیت کار دلان [illegible] | آری دلا هر کس که بجفانی ز پا بود
الکن که آرد در نظر روی چنین و چنان | عقلش نبود و بجا عجب که عقل در بجا
من در شب سودای او دل خویش [illegible] | بکن شب سودای او [illegible]
گر عجز دل از غم [illegible] | هر جز که باید در نظر قدش آن بالا بود

گفتم که بالای خوشت بالای سرو بود — گفتی بلی ولیک مثال باشد و اینها بود
از رویت شمع جمع منور کرد از آن ما — [illegible] بسم [illegible] بکن گاه از ما بود
[illegible] شمع رو [illegible] کرد [illegible] — انگه چابکی که [illegible] پروانه با [illegible] بود
در آب بی چشم [illegible] دل [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

وله ایضاً

هر دم که روح بخشی تو [illegible] میگردد — عالم از عشق تو همه روز [illegible] میگردد
و مکرر از من و گر [illegible] تو [illegible] میگردد — دین و دنیا و سعادت همه [illegible] میگردد
روی پنهان بکن از من که [illegible] — کار حسن از نظر اهل نظر میگردد
فکر در آه [illegible] جای تو [illegible] افتد — عقل هم کوی خیال تو بسر میگردد
دم کن بدم لب ای ماه که از آه دم — خانه ماه فلک زیر و زبر میگردد
آب [illegible] همه [illegible] دیده من — آب ما چیست که در خون جگر میگردد
تا که باد صبا بوی تو [illegible] کند — روز و شب بی سر و پا در همه در میگردد
تیغ از دست تو عمر ابدی می بخشد — زهر با یاد تو جلاب و شکر میگردد
[illegible] سلمان [illegible] — کار دنیا همه [illegible] و مکر میگردد

ایضاً له

گل که خوش طلعت و خوشبو آمد — عاشق روی تو بید و آمد
کاسه داشت سر ما عشقت — سر و شوریده بزانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز — تیرباران ز همه سو آمد
حال این جسم ضعیفم میگشت — قلم [illegible] در قلم مو آمد
[illegible] — آن سهی سرو که دلجو آمد
باز مشک سر زلفت [illegible] — بی تو [illegible] آمد
سرو بالای تو می جست در آب — چشم سلمان که بلاجو آمد

ایضاً له

چو زلف تو اگر سودای تو باشد — سرش باید که در پای تو باشد
ز زلفی که بالای تمام [illegible] — دلی جز سرو بالای تو باشد
برون کردم ز دل [illegible] که جای تو — نمی زیبد که بیجای تو باشد
خونبها [illegible] کرده — دلی دارم که جولای تو باشد
دلم [illegible] — دهان [illegible] تو باشد
اگرچه حسن گل [illegible] داد — کجا چون روی زیبای تو باشد
[illegible] — [illegible] خاطر [illegible] تو باشد
اگرچه سرو دلجوی کند عرض — کجا چون قد رعنای تو باشد

سرو پیش قد رعنای تو هر کس
بشنو تو سنگ بدین گر شود
من بی دل کجا بستان کنم دل
من [illegible] کوشش کنم
جهان [illegible] سلطان کار [illegible]

[illegible] سودای تو باشد
دل جز سنگ خارای تو باشد
گر آن ابر ز غمهای تو باشد
گر آن خالی ز غمهای تو باشد
کمند دوری ز دریای تو باشد

وله ایضاً

[illegible] نمی بینم که در ساغر نمی گنجد
ز سودا بیرون کردم کلاه خواجگی از سر
بیان کردم که بنویسم مطول قصه شوقت
بشنو چنین لعبت جمال از خبر [illegible]
هر شب دوست بیگه دیگر گوید دلها
حدیث دانه هر [illegible] کنم [illegible] زیر لب

چنان شادم که از شادی دلم در بر نمی گنجد
بسودایت که این افسر دگر در سر نمی گنجد
جوابم که [illegible] دفتر نمی گنجد
سرم یاد آورد این سودا در لشکر نمی گنجد
جز تو در دل [illegible] دیگر نمی گنجد
بر سلطان که هیچ اینجا حکایت [illegible] نمی گنجد

وله ایضاً

چشم مخمور تو مستانرا بهم بر میزند
دل [illegible] جنگ و عشق [illegible] آهنگ او

شور عشقت عاشقانرا حلقه بر در میزند
[illegible] دل عشاق [illegible] راه دیگر میزند

چشم عیارت [illegible] خلق دم بدم
گوهر کان از کجا یابد دل [illegible]

[illegible] کارزا بهم بر میزند
لعل یاقوت لبت [illegible] گوهر میزند

ایضاً

باد صبا از بوی تو دم زد همه جان شد
بی بوی [illegible] باد بهارت
خاک از [illegible] بوی خوش یافت
[illegible] زبان لعل تو [illegible]
[illegible] دهان تو [illegible]
[illegible] یافت نشانی
[illegible]
جان [illegible] آدم [illegible]

آب خضر از لعل تو جان یافت [illegible]
خاک [illegible] باد خزان شد
[illegible] کمان شد
[illegible] لعل گران شد
[illegible] از آن بوی نهان شد
زان بوی جهانی [illegible] شد
[illegible] شد
[illegible] نباید که بدان [illegible] شد

وله ایضاً

اینها که [illegible] خرابات مغانند
[illegible] خرابات مقام
[illegible] حقیقت

[illegible] تدانند
کانان همه عالم [illegible]
آن [illegible] نخوانند

بسیار خیال خود دیدن برای دل ... لیکن همه سود دل جز عدم خام نماند

من جز تفدیع نرگسم دیع چو نرگس ... ورد اکرد خاک عدم بازنشاند

زنخلی بماند اما نعد نشد م ... من نیز بزانم که همه خلق بماند

ای کعبه نهان رخ ذکر الخبائی اعباد ... بنمای رخ انبوه که یاران نگرانند

نقش رخ خوب تو لز خواندو خط ... شرط ادب آنست که خود نقش نخوانند

رو در رخ و زلف چو شب بمه سلمان ... بسیار و هم روز و شب و روز برآمد

ایضا

سنبلت باصبا بر گل مشوش می کند ... هر خم زلفت برانفلی چو اتش میکند

باد در وقت سحری آورد بوی یمن ... باد و قیس خوش کا و وقت داغش میکند

لعل جانبخش لبت لها پیکان لطف ... جمع میدارد و لی زلفت مشوش میکند

در رخ تو دام بای زنده نقش برآب ... خاک کویت با نحو هر شب منقش میکند

توبه و زهد و مای ... کار ساقیا ... ساقیا می کین مضو لی عقل سرکش میکند

ذالم زرا ناب پی عشق ده که انزومعه ... صوفی صافی بپوی جرعه غش میکند

نام و ننگ و سر و سودش و عقل شد حجاب ... ننگ من با نام سلمان ترکش میکند

وله ایضا

ناتوان چشم خام که چه نرنهار آمده ... ناتوان چون چشم بیمار آمده

چشم مخمور ترا کل نظر از گوشه خویش ... مست و سودا زده ام بود و خار آمده

عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد ... عشق را شوری لعل تو در کار آمده

سفت چون روی تو چین میکردند ... صورت چین ز حسد روی بدیوار آمده

شکر باده بوستان لب لعلت چو بدید ... هم بلبل خود داعیان من اقرار آمده

خار سودای تو در دل بهوای گل وصل ... نشاندم همه خون جگر بار آمده

یاد رخ و زلف تو کم که بعد آنم شب ... حاجت بجز تعمنم بشب تار آمده

کو بیاده وه که این دل اشفته ترا ... بکمند سر زلف تو گرفتار آمده

رخ نه دیبا نبود کل و ره تا بد سلمان ... ازرا بحضر تو جز ذره بدیدار آمده

ایضا

مرا که نقش خیال تو در درون آید ... عجب معادنا کم که آن کرن آید

وثاق نیست ... ردم نمی دهد دل باد ... که جز خیال تو جنبی هر انیز دون آید

کسی ببوی وصال تو بار ره دارد جان ... که همچو گل بیولیت ز خود برون آید

هزار نقش بر نشان برآمدم مردم ... بیان موشن که کدام بیشتر آید

ز عقد شد حکم خبر چو منکل دی تم ... کر که نفس رنم از عقد بوی خون آید

شبست و باده وفا دو من جنس کمی ... مگر سعادتی از غیب ره نمون آید

نبود لخاک کف پایت ارغنده	بخاک پای تو گرد وصل سر نگون اید
حدیث زلف چو زنجیر ار اکه سلمان	مسیح جو عیسی گر جنون آید

ایضا له

جند بیم که دل از جور فراقت به کشید	بازرا دید شایان وجه غم دید جد دید
با صیدی که رسد جرقه دل خام طمع	سالها دل بکس بچشت و با خون رسید
قصه این دل دیوانه خوانست بر بس	که ازان سلسله زلف پریشان به کشید
قصه داد دو مردم و بکشیم بکش	بشنو این قصه که بر کز بجهان کس نشنید
عاشق صورت نست آینه وار جو دست	هست در حسن تو آینه خورشید دید
سر زلف تو برای فتنه نابوس نکشت	جشم مست تو بر ابرو سالوس چه دید
جرعه جرعه تو دست گو لر الغاخ	خرقه در جرعه تو عیب که نزان بخشید
دشمنان گر همه گرد سنان بجو تیغ	هست ممکن که مرا از تو توانند برید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان	حال دل در قلم آمد ز غم خون بچکید

قوله ایضا

اهل دل از خرابات مغان ره ندهند	بخت من را ابر ابرو جان ره ندهند
سخن بر مغانست که جرو بسی	که بسکی ز نکشند و طلا کران ره ندهند

خارج از هر دو جهانست خرابات انجا	تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند بخست	تا بر سندت این نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که مرد که بود منزل یار	هیچ اندیشه اغیار بجان ره ندهند
راز و حدیث شنوا زانا آمسان که جوی	قصه گویند سخن را بزبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات نداد ند جه شد	هر کس را بخرابات مغان ره ندهند

قوله ایضا

وصلت بجان خریدن سهلست اگر بیابد	جان میدهم دریغی باشد مگر بیابد
بر کار بی نوایان گر یک نظر کند دست	کار من و جو من صدان یک نظر بیابد
در جان من گرفته است از نور عشقت آتش	با سوختن جو شمعم اول ز سر آید
آتش فتاد در من تا روشنایی از من	بی من فرو ماند دودی اگر بیاید
ما خاک آستانت دائم و بسکی ملا	کاری اگر آید ز ره گذر آید
در صرکوی سلمان کن کار عشق جانان	کار دلست و مرکزی بی جگر بیابد
نومید تا نکردی زین در که کامیدست	این باد و بیا تند باده که برآید

ایضا له

لطف تو با خبر نباید زهد هم ما با درد	دلی آینه ما بکرم ما آورد

خاک آن کوی مبارک که دم صاحب قدم
گر دلم هم نیم دم همدم تقدم باز آورد
هر نیاهی که نشان خط و خالت با من
کرد انصاف که لطفت بعلم باز آورد
بیکم خبر جگر کوشش بشادی لب
کر چکی جرعه مراد از غم باز آورد
مددی کرد کوشش لب از آن ما از غم
جو بری کار جبر اکرده بهم باز آورد
خواستم دفع بجز ز جان باز مرا
کشش موی تو از کوی عدم باز آورد
خط بخون خواست نوشتن تو سلطان تو
ناکهوی که فلان عشق و دم باز آورد

وله ایضا

روی تو آب چشمه خورشید می برد
لعلت بخنده پرده یاقوت می برد
گر بنگرد فردوس جمالت در آیند
خود بین شود مرا بغ آن به که ننگرد
کر لاله با عذار تو شوخی کند دوا
معذور دار گر سبکی باد می برد
جز بجز از در ون نفس کم مبذ نم
ز بوی اگر لطف تو دامن نکمبد
بگریت زاد چشم منار قش
لیکن چشود که غم مردم نمی خورد
دین مکم فدای سر زلف کافرت
گر زلف کافر تو بدین پیچ در آید
گفتم بخبر دل بکف آدم وصال تو
بسیار از این گفتم و او دم نمی خورد
سلطان تو ز اندازه سرو نازم آخر
گفت لیکن از سر کوی تو نگذرد

وله ایضا

یک مفلس پاکباز در عشق

شبهای فراقت ز اثر سحری باشد
دردی ناله شبها ز تو دزدی اثری باشد
از دیده اگر آب خواهم نسند کز
ای دیده مرا کان یکی جگری باشد
ما چشم بم از دل ای باد کداری کن
بر خاک درش باشد که جا خبری باشد
دانی که کر از بسد جز زلف تو سودا
از آنکه بهر موی جز دوش بری باشد
نهانم عاشق گر خاک سر کوبت
هر کو که بر خیزد صاحب نظری باشد
من خاک تو از آن کشم امروز که بعد از من
هر دم ز خاکم گل نصری باشد
مشتاق حرم تا کو شو محرم میخانه
باشد که از این خانه در کعبه دری باشد
جز زلف بالایت سلطان سر و جان دیدم
کز یک سر مو جان ز اخشن خطری باشد

وله ایضا

خوش گل آمد باده نو روز خوش آمد
بنفشه خرجرع شاد و گلشن آمد
آب سبزه و گل میکشد دل
که آب سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد پیش گل میکند بلبل
خوش آمد تا ای او گل را خوش آمد
گل خوشبوی یکو رو سلیمان
چرا او جام کار خوش آتش آمد
ز جمع رو بتان گل جه ...
تو طالع مرز کار خوش خوش آمد
از آن دلکش آمد خوش جو بود
کز سلطان کمی عشقی خوش آمد

وله ایضا

باد سحر از کوی تو بوی خبر آورد / جانهای بسی [illegible] که جام تن آورد

دلهای دو غم رفته ما را که [illegible] داشت / آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد

دلها شده بود [illegible] یکایک از جان / لطف [illegible] هر شان با دل آورد

شد [illegible] / گوی [illegible] آورد

این [illegible] آمد / [illegible] آورد

در باغ مگر [illegible] که گل را / عطار سحرگاه [illegible] آورد

ان [illegible] افتاد / آنچه [illegible] آورد

ایضاً له

گر ز خورشید جمالت ذره پیدا شود / هر دو عالم در هوایش ذره سان پیدا شود

شمع دیدارش که از نور تجلی [illegible] / آنکه [illegible] پروانه [illegible] شود

عاشق صادق [illegible] / هر کجا [illegible] شود

در شب هجر [illegible] / حالیا جان [illegible] فردا شود

صد هزار آیینه [illegible] / [illegible] پیدا شود

در سرم سودای زلف [illegible] / لیک [illegible] سودا شود

خرقهٔ سالوس [illegible] / [illegible] شود

[illegible] / [illegible] شود

ایضاً له

دوست ما را [illegible] گرچه نهایت باشد / [illegible] شکایت باشد

خود معشوق همه وقت [illegible] / [illegible] باشد

من از آن [illegible] / خانه [illegible] باشد

پادشاهی [illegible] / [illegible] باشد

جان کن [illegible] / [illegible] باشد

[illegible] / مطلع [illegible] باشد

خاک پای تو [illegible] / [illegible] باشد

درمان [illegible] / [illegible] باشد

[illegible] / این [illegible] باشد

و له ایضاً

[illegible] آید / [illegible] نماید

[illegible] نماید / [illegible] باید

[illegible] / [illegible] باید

[illegible] / [illegible] آید

در سرای سعادت بنده را بهشت | خراسان رفت هیچ دری نیابد
عروس خاطر سلطان که بالبت بود | لذت هر آینه دین کهنه گیری باید

ایضاً

داشتم روزی دلی چون بی‌پروا دانه | رفت با [illegible] جگر کاری هرکه داده
نالیدن زیاد من رفت این [illegible] | ناله آید لیکند فریاد اوه فریاد اند
دربی دل خنده کردم کاب بودم [illegible] دل | دست غم [illegible] بر هم باد ایام
خانه چشم تیره دل [illegible] | خانه صبر من مسکین خراب باد از او
می‌نشاند باد [illegible] | حاصل عمر [illegible] برباد از او

وله ایضاً

جان زندگی از چشمه [illegible] دارد | دل تنگی از سنبل [illegible] دارد
ای دانه دوام دلها حلقه [illegible] | باز آی که دل [illegible] دارد
دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود | [illegible] زلف طرف دوش تو دارد
زنگی که من [illegible] اندام تو باید | بوی که صبا [illegible] دارد
[illegible] | زلف تو لرزید [illegible] دارد
از نیش [illegible] | هرکس که [illegible] لب [illegible] دارد

این جوش [illegible] جگر و غلغل [illegible] | زلف [illegible] دارد

ایضاً

دی دیده از خیال رخش باز مانده | کلافر اشک در طلبش گرم دامن بود
افتاده بود دل بخم چین زلف او | شب بود و [illegible] انجا بمانده بود
دل رفته بود و ما پی دل [illegible] دوست | بردم [illegible] خمر فشانده بود
دل دیده خواست باز خمر کرده بود | جان خواسته خواستم بدهم غم نشانده بود
خواستم که عمر [illegible] کم نشاند | بعضی عشق تو بود و لیکن نمانده بود
در خط شد ز خال سیاه [illegible] | گفتن [illegible] لب [illegible] سلمان نشانده بود
خالش [illegible] کرده بود | بیگانه خط [illegible] خوانده بود

وله ایضاً

زصبا سنبل او [illegible] می‌شد | [illegible] می‌شد
[illegible] | دیدم احوال [illegible] می‌شد
[illegible] | با دل و دیده خیال [illegible] می‌شد
دهن [illegible] | [illegible] می‌شد
آنم از [illegible] | اشکم از دیده [illegible] می‌شد

مشتیم که ... شرح دهم — شرح ... [illegible]

بکلم ... [illegible] — ... [illegible] ... نمی شد

بعد ... سلطان ... [illegible] — دیدگان جان ... [illegible] ... شد

ایضا له

الا ای گل ... دستی بر جهان خواهم فشاند — هر چه دامن ... دامن ... خواهم فشاند

دامن آخرزمان ... غبار ... — آستین ... آخرزمان خواهم فشاند

از سر صدق و صفا ... خواهم ... — ... دم ... خواهم فشاند

پای همت بر سر کون و مکان خواهم نهاد — دست همت ... جان و جهان خواهم فشاند

همچو گل ... که حاصل کرده ام ... — باد ... خندان ... خواهم فشاند

وله ایضا

یکدانه ... طرف نقاب ... — حسنی که ... کس ندید

برق جمال تو ... [illegible] — ... خیال تو ... اسرار ما ...

زلفت ... حلقه ... [illegible] — ... بر سر کوی ... کشید

... جان ... بر محیط عشق — بیچاره دل غریق شد و جان ... رسید

اسرار عشق ... کشف و شنید ... — سر ... که کس ... کس شنید

خرم کسی که ... سر بازار ... عشق — جان در غمت ... جانان ...

مرو ... یوسف ... سلطان ... عشق — کافر ... عشق ... باید

ایضا له

ما با تو جز خیالت فکری دگر نباشد — در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد

کی شب روان ... اندره ... — عکسی ز شمع رویت ... نباشد

ما با خیالت ... [illegible] — گردیدم تا کسی را ... نباشد

هر کس بدین طراوت ... [illegible] — هر کس بدین حلاوت قند و شکر نباشد

هر کس که عشق باشد جانا خطر ... — جایی که عشق باشد جانا خطر نباشد

... [illegible] — من ترک سر بگفتم ... نباشد

دانم که ... [illegible] — ... کز آن اثر نباشد

... که عاشق بیند جمال جانان — ... نظر نباشد

چشم ... هر دم ... عاشق — ... کس را خبر نباشد

از چشم ... سلطان ... [illegible] — آتش ... جگر نباشد

وله ایضا

سر زمان عشقش ... [illegible] — ... سودای ... میکند

باز اگر خویش نمی بینم جدا | هر زمان آیینه را با خود بلا جی کند
صورت ما هست عیش نمی بیند کسی | هر کسی با خویشتن نمی مستوری کند
جان نمی بود تو به امر عود و از انفاس من | بوی جان می آید و مجلس معطر می کند
سینه ام بر آتش و دم می یابم زدن | زانکه کلک می کشایم شعله بریری کند
در فراقش می نویسم نامه و دست من | خامه خبری کند و خط خاک بر سری کند
شرح سودای دل در شب سواد نامه را | جز سواد چشم من هر دم بحر تری کند
بوی انفاس نسیم خاک کوبت میدهد | زان دو ابنها که با دو دوح پرورد می کند
کر غم حسنت مجرد ساخت سلطان از جهان | کو بی شعشعش این که سلطان از افلنوری کند

ولـه ایضا

تنگ چشم تو که با ترو کمان میکرد د | بنشان کرده دلی در پی آن میکرد د
هر که سر گشته چوگان سر زلف تو نشد | بر سر کوی تو چون گوی بجان میکرد د
الکت برسید نشان تو تمام تو شنید | در پی وصل تو بی نام و نشان میکرد د
ما نگاه در تو توانم دیدن که فلک | در پی ت بی سر و پا کرد جهان می کرد د
با دست سر زلف تو مدوش ابر کش | بی تو کم دام و بشنم چو کمان میکرد د
نیست محتاج بیان قصه که غیر سر تو رفت | هر در سفه احوال عیان میکرد د
سافا داملی که انقشه و عیشی می کرد آن | هین که کار طرب اند طلب کران میکرد د

تا بر کعبه لا دو کرد جهان میکرد بید | این زمان کرد خرابات نهان میکرد د
شعر پاک من خالص سلمان نقد بت | کر بنام تو در افاق روان میکرد د

ولـه ایضا

آخر این جور دل من بدوای برسد | آخر این تا آتش بکر بجای برسد
آخر این ناله دلگیر غم آباد مرا | بوی ازو تنه غیب صفای برسد
جور دست شب هم شب با ده و دام جو جرس | تا بکعبه مکر از اد خرای برسد
بمراد غرجه نشاید که نشاید تو کنم | کر بعمری چو تو شاهی بکجای برسد
بای دار باد مکرر از سر ای دوست که من | کر بهم زند خود بجای برسد
عمر بر باد هوا داده ام و می ترسم | که بکلزار تو نسیب هوای برسد
سربا بوس تو دارم من و جهان بکجا | بجان باد جنین بی سر و پای برسد
ده دم اندر دم بجز تر شد و می دوانم | کر روی من از دم بقای برسد
باجفا خو کن و با درد بسار ای سلمان | کین درد دست کی هرکز بدوای برسد

ولـه ایضا

جور دست کرم شبی ناطر در این آید | را خود حز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
خیال عارضت آب ستاان توده میکرد د | درخت قامتت بوستان اندر نمی آید

مرا دولتی آید که جز ... دلبر — دل اندر سر بودن آسم ولی ... می آید

وان بوم که جز دولت ... آباد خرم ... — هر بابی که کو بشنیدم ... می آید

مرا ساقی مرغ سافر کاسه ... رسانا — باد لعل او باد از ... وساغری آید

حریفان ... مطرب آوازی — ... کاتب ... می آید

... دیگر ... سلطان — ... باد می آید

هر شب از کوچه ... — جز سر زلف ... می کنند

باد ... کرده ... کناد — ... در میان شهر سودا می کنند

کفه ... دامن ... — ... می کنند

ماند ... — ... می کنند

... جشم ... خون — شادی آنان که ... می کنند

خرم آن ... — از کف ساقی ... می کنند

دل ... خیال خال ... — ... می کنند

جان ... — ... می کنند

... سلطان ... — ... می کنند

نگاران یادم ... می برد — کز ان ... می برد

... صبح را — ... می برد

... — خاک ... می برد

... — دم ... صبا ... می برد

... — ... می برد

... — ... می برد

کسی ... دوستانی داند — ز لوح ... خواند

حدیث شوق ... خوانم — بجان دوست ... ند

... — ... ماند

... — ... ماند

... خیال ... خواب — ... اند

... — ... اند

... — ... نشاند

در فنا و بقی عمر عزت سلمان / اگر انا لشفه مرحسن گرانی دارد

مسعود در ایام تو مسعود نباشد / هر چند که این ملک و مقصود نباشد

ما قوت دو فاد نداریم اگر باشد / نزد یک آید قند بی هنر نباشد

جنت بی او گرد که مرده او را / اول سنت آنست که مسعود نباشد

نی سرو قدت کار دل ماست نکرده / بی شمع رخت عیش بر افروز نباشد

با چشم تو حرام غم دل گفت و لیکن / وقتی نتوان گفت که مخمور نباشد

ما جفت تو و درد و پس ندارم و لیکن / دانم که تو جفت نیز مرجع نباشد

از بوی سر زلف تو دم هر نفس ما / کین نافه قبان از من ز خود نباشد

هر کس که بکفر سر زلف تو نبرد / هر کس من آنست که مقصود نباشد

مرا ز عکس می لعل تو بر جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جام تمام ز عکس لب تو نقلی کرد / باز در تشنه غم خورده من جام افتاد

خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید / آدم آمد نی دانه در دام افتاد

ما ز دنار سر زلف تو دم بکشد / من شکسته از طرف کفر بر اسلام افتاد

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد / شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

اگر سرم برود گو برو فدا از سر / هوای تست کز آن ذره بر نخواهد شد

دلم بکوی تو رفت و نمی کند آنجا / وز آن مقام بجای دگر نخواهد شد

سرم برفت بسودای وصل میدانم / که این معامله با درد سر نخواهد شد

قیامتست قیامت علامت داغش / اگرچه بر دل من کارگر نخواهد شد

جفای چشم تو در خواب مستیم که مرا / ز خواب مستی قیامت خبر نخواهد شد

بنوک غمزه جز عشوه های تو نگفت / مرا ز غمزه که زیرش تبر نخواهد شد

خدنگ غمزه ات از جان اگرچه میگذرد / ولیک از دل سلمان بدر نخواهد شد

الکی از لب و دندان تو کامی دارد / جشنها کرده بسر قصد جهانی دارد

شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل / شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

ای که گویی که غبار از طرف دست خضاب / با کسی گوی که بر دست غبانی دارد

کبحالم چو نگشت خبر از حرم / هر که زنجیر خود ابرو فغانی دارد

وز دلم قصه کند سر زلفش تو اگر کرد / که دلم بر همه حال زبانی دارد

بادمی امید بر بوی تو جان می بخشد / آفرین بر قدمش باد که جانی دارد

جویش گرفته و آنی اگرت می باشد / گوشه چشم تو مآب روانی دارد

عشقی برکتتی عشاق تغافل ایلمکدر
سوزن اندر جز آزادی بروت بیکیش
منم چین جمال تو فتنه مکر
عشقم اثری طلبیق بوده تعوی بوداش
دوستی سلطان بلم شرح غم دل بیاد

امدین فرقه که ذو برین بدنام افتاد
بادهٔ شاد جبد لری برانذام افتاد
نام معبودی آذان ددی براصنام افتاد
جلبل نهان جندم لمحشین ابام افتاد
آتش انمیوند معمور اقلام افتاد

ایضا له

دل ده وصل اوزنان بی نشانی مید هد
جو هر زده نا نفس طالب دیدار را
جز یر شکل لا ذکم قیتی ابد جسم
دبرعمرداه مبناه آدم که از خاک ورنش
زندکی از بادی یام که او درکوی دوست
نرکس اندرمن مستی دم بدم چشم ترا
دخم شمشیر ترا مردم که در هر ضرب

جان بیعاوش امیدان جهانی مید هد
برنبان جان جواب لن ترانی مید هد
کو نشانی ذان عذار ارغوانی مید هد
بیر سید فکر دوام ارمغانی مید هد
بی وجود سیمار عافاذ زندکانی بده هد
ساغری از خر لبالب عشق کانی مید هد
جان سلطانرا صنو جاودانی مید هد

وله ایضا

با سر زلفت شبعه بنین بیرو کادم بود
در حالت شب هم شبعه بازادم بود

ای عمرو نعمت سکنت در حسن لطف تو کمال | ما حال خاک آستان تو بود و بود مع
از اشک سلطان کرده آبی روان و اکرانان | دامن زمانه هر که نی خبر از او نجید

بیمار در باد دیدن نفس صبح سحر که
خبر حال دلم بود زواری و سکونی
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان
ای خیل خیال سر زلف تو شبخونی
از شرم عذار تو برآمده عرق گل
بگرایست بخون جگر و زار بنالید
حال من شوریده چو شمع همانست
از خال لب تو خاک افتاده بکوی

پیغام تو آورد صبا سلمه الله
باد آمد و از بوی تو ام بی بهره داد
باد دم تو بدان پای قدم باد سحر که
هر دم شب هجر تو ماخذ تا که
در فکر خیال تو فرو رفته نخورده
در نامه خوش شد خامه حال دلم اگر
رنگ رخ من بین که پیاست موجه
سلطان نه واجست که برخیزد لین ده

لعل لب او آب حیات گوهر کرده بود
فضل او ز نفس ادراج کشود
در هر عالم نمی کنجی ز خط گنجه با

زلف او باب حسن خود دیگر بیکرد
گوهر پاک خویش آشکارا کرد
در دل اشکم نی دارم که جا خبر کرده

تا به بند جان مسکین و میان بستی کمر
بکند با عاشقان در زیر لب فرموده
بنده ادنی که پیش چشم ترکان افکنده
کشند احوال ما را چشم سلطان فاش کرد

صد هزاران جان ز تار موی دربند کرده
عالمی اموات را در یک لحظه احیا کرده
در میان مردم چشم انکه سودا کرده
از جای خویش کن این سکه که زیبا کرده

سرو سهی که راستی بالا بود همیشه
از نیکی دهانت یک ذره گفته باشند
تا شاه بر جمالت مشتهر باشد از من
دل در هوای دوست مجنون بود و بلبل
جای دولت که ببیت دلنگاران بود
انوار عکس رویت در دیده و دل من
هر لحظه چشم با بت بر هم زند مجلس
آباد جز نماند آن دل که در سواد است
آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد
لطف و عطا و احسان تا چو شد ابد او
الکس که از دو زلفت بوی برد جانی

پیش رخ دست بر هم بر پا بود همیشه
هر دو تن کو بوسفت گویا بود همیشه
اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
یکبار تا دل من بر جا بود همیشه
جز ... کنند سودا بود همیشه
آدمی میان بستان اینها بود همیشه
از ترک ناز چشمت یغما بود همیشه
باید که او دو عالم تنها بود همیشه
جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه

تا هر کدام آید بکی روز جز تو دوست
از هر کدام سلطان در ما بود همیشه

ای برستی دستی به
جز ز خودی رها نرست هستی
اهل کند با ره را دو سه گام
از ... بی پا نخواهی گشت
با خود آنا خدا بست سوی
در هر حالی ترست ارای
در هوا نیز رو مشو جز برف
ره ره از ابر ماه ...
ای ... از ... کل تا که

بت پرستی ز خود پرستی به
هوشیار از خوش مستی به
پیش دانه که پیش پستی به
سوی پستی تمام پستی به
در خود اندست خود پرستی به
ذوق مستی و لی الستی به
که درون رو جواد مستی به
با در هستی ذلت در پستی به
نیستی کر فرشته هستی به

ای درد آی معرف خواجان کنز کردی
جمع کرد حرفه از اشک عاشقات
خاک ... عالم ... آدکرد

وی از صفای ... جنات عدن زدی
دامن کشیده در خور آفتاب زدی
... ... بر دامن تو کردی

ایناد بی علت در هر بری جادب
درد دفترهای جهت در هر طرف بودی

بشوق درد عالم جز تو شد بخوبی
عاشق لثبات الانهم درد گر فردی

هر درد یی نیابد در راه عشق درمان
در راه عشق باید بودی و بر بودی

شور تو داد این درد تو داد این دل
در هر سبب شودی در هر دو لشت جدی

درد ستم آنزم گرمست سیف اندم
سلطان کشید از بیان بسیار کم درودی

وله ایضا

جلوه بوده گل جز تو بجلوه دادی
نبود سروی جز تو بر قد آدی

حلقه عنبر به باد گل آشفته کی
تو بین زلف خم ابر بر باد آدی

تن بهادمن از پای در آسیب شود
که قلم رخنه کی بیر جاد آیی

گرای حریفی از آن لب بی‌شی باشی
جان فشان نقش کنان بود رهادای

دعوی زهد نوان بود مسلم دادم
کردی بیران کعبه کشتیبادای

قند بالای ترا هست والا داند
تو کجا در نظر که نه اقبال آیی

پرده باد صبا بر سر زلفت گستاخ
سروای باد مبادا که بریشان آیی

مدعی تا شوی منکر سلطان که تو نیز
نعد باشد که جهین بر سر این کاد آیی

فارغ شدع بودم ز او عمری اچیلاپ
یک روز نگفتی که ترا هست کجایی

مخدوم ز دیر آیم و مخدوم ز تجلی
وز جز تو کردی شدع فارغ تنبالی

کز سر شودم بر سر کار تو جو برکار
بیرون بهم با تو من از دام کجایی

تا نال ترا منعدم و زلف ترا صید
آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی

جز قاصد بدهر نام تو که نشینم
هر صبح نشانی بده هر شام بیایی

آهنگ حجاز اند کری بیت عرایث
بیرون ز عراق و در کوی تو مقامی

وله ایضا

تو که خورشید سپهر هر کس بیرقابی
ما چه گفتم که دوی نشن بی تابی

آفتابی بمن طالع بحقیقت لیکن
طالع من نکند آنکه تو بر من تابی

کرکم روی سوی قبله زیان شرطکم
که کمند دلف خواب روی تو ام محرابی

شمع وار انحصت شب همه شب
دیده روی تو من اکل از بی خوابی

جا به سیمین زنخدان تو بی آم کرد
باش ای جاه زنخ بالکی ابن بی آبی

مردم چشم من از حیرت غایب لبت
میکند جمع جنس خود غیبی غابی

خنده بر گریه سلطان ذنی ونه عجب
زانکه من از تو بهادم دهر

مونسم زنجیر حدثت آمد نگه سلطان — بخود خرام درماکرده آشنائی

ولـه ایضا

بستاد بانه قهیم بجان سری که برانی — من آن نیم که به تیغ عنان اگر برانی
مراکه سرزده تیغ قلم بزانو آخر — هنوز ذوق نیامد که تیغ نامه خوانی
بآتش نشانی فراریاد جا باشد — که کیفی محتسبی و آیین نشانی
نظر جبیدن دوی تو دارم از هر عالم — بیا باکه نیامدم نفرازدن کرانی
حعبت زلف تو دهان تو جز که بانو کوه — که قصه است مطول حکایت بیانی
صبا فدای تو بادم چو بگذری سکا دم — بهر طریق که دانی بهر سخن که توانی
حدیث من که چو زلفش مرا رسد پریشانی — فرو کشی سر روی بگوش او برسانی
طبیب درد سر بامن که علت تا دا — علاج درد دل آمد تو از مزاج ندانی
باد زلف تو شبهای تیره می گذرانم — بشب ترس که سلمان حکیمه می گذرانی

الغزل

هر مختصر جیه دانانش عشق بازی — لحیه بر هوا ملکن یا باشد مجال بازی
آن بنده کو که خود را در عشق گشته بعذی — در دین عشق بانان باشد شهید مفتی
باد و بادبان ده کاشت... — دریای او سرافکن کاشته سرفرازی

ورد عشق او بودی دلاکیم دشنیدی — طریق عشق بوده جمال خوش دیدی
بعشر دیدی قدم برکاره جز رکاد سیادی — بگمر شیعم که گل با بت کرعان کم دیدی
چون خامه سر زنش کردم ز آلودن کشیدی — شیعی جبز نامه در سوداي خط با دعیدی
جو رساغر و تو دیا کشتی و در بکردم نیا سودی — جو ربط زخمها خوردی و درد بکدم باکده
بجان بودم خریدارت نگردی میل بود آدم — هم بودم جی خود را بود دنی بر نوزدیت
خطاکنم کمو کردی هوای سعلهای ل — دندان بی سلمان باغ جان جرامید
جو چشم نیم مست است بو نسرین جسمی — جو زلف گل بسته دی بر آذغیلتدی

ولـه ایضا

ابد درد عشقت ما ما نیجان جنجای — مشکل کی نو محرتت باید جان دهی
دل نخواست با آید با عشق نیامد — مرد از دو فقد یا بنی ای جان کرد آی
در جر تقید یا دست چو بند با بود را — ما با تو هم با آیا بو بسته در خدای
جشم جراه با کی آید لر دسولت — ورد تو خود آی نی خوطقی برد خندآی
در ما بهر یا بی بنگر که بود جسمی — بر ما بیاد ما نی بنگر که عمر بیابی
ما در بمی تو نام آمد نکوی وصلت — ما ازده فقیری ما انز کدای

ای کعبه چشمی تماشای رخ تو ما را | بگرفت دل ملکی بین قبله حجازی
زلفش بباد داده سر ما ز سرفرازی | چشمش خراب کرده دل ما بترکتازی
عمر منست زلفش نخواهمش جنبه | آن کیست که نخواهد عمری بدین درازی
گر وصل یار خواهی در باز جان و تن را | سلمان که می نباید کاری بجز نیازی

وله ایضا

لعلت نهاده با جان این بی رستی | چشمت گرفته در سر سودای خواب مستی
لعل چو غنچه بشکفت درج اقدامت که | در عهد چشم مستت آبادی بر بستی
پیش از کلاه ات کی در آفتاب کردی | بر بعد صد شب داده ذی پر ز دستی
گر نیستی دهانت گویا بستی خود | ما را خبر کرده ادی از نیستی و مستی
سرو بلندش از من یار گرفت با هم | خوش سایه از بلندی افتاده ام به پستی
شیخم بطعنه گوید بعبست در خرابی | مستم بلی خرابم لیکن ادی پرستی
گرد گوی ره بستش بر سر نهند عالم | سلمان تو خبر توانی رفتن گدای بستی

السابقه

بسفو برید کشم اکرای صبا گذری کنی | نمای جان حزین منم خسته را خبری کنی
بودی بکنید وصل دگر ندا بود کرد | ذی و دعا بعنی ذنی ذ سر صفا گذری کنی

اگرنه جمال تو من دون بود نقد بازنشن کی | که جانشان محالست بر شب نو ما را سحری
ز یاد بی چه شود که بسر خاک آمده ام | بیاد بی چه زبان ده پر که حال ما نبری
سحر و شام تو از خدا بدعای شب طلبید | شکر ای صنم بتی ذنی شکر ای جواهری
غلام که حضرت آدم بی دل انکی گاه | اگر از درون خرابه من طبعی با خبری

السابقه

سوی او سر نهاد یا سلیمان جهره وفاداری | جز که سر تو که نگو سیاکر بای بادادی
پس وای پس جانی که تو نو مشت کف | جان بائید کشت دل او را طاقت نگاه
جوی بلب رسان بازا گر کام ازینم جوی | چو گل باده خرد گل و گل جوادادی
جهد جز کام جوشش سر عهد ار ما | رو بلبل چه می جویی ذ گل بوی وفاداری
سر هر از بلا ک تن بنهاد جان اگر خواهی | مینمودش از سرو آزاد سر دار الفقاد ادی
رخ زر دست قاه سر زر دو انکم گم خون دل | نشان نمود در صبا تو در منی جهادادی
من زنگار دوست مشتقنا بهره | تو خود مسکین ترعانی که با خود کیمیا
دل و جان باختن بر طبع سلطان در نهایت | اگر یار ان دو دلی مادری باز آخر جرامادی

وله ایضا

دل اگر یار گشت ناز نگاری باری | و دیگری یار گشت بهر تو یاری باری

بامیدی که ور آمد نو کاری باری | دست شستیم شد از هر کاری باری
بنده ام گر تو نهی نشان شهادی شماد | من کو باشم که در آیم بشماری باری
باد پیمانه غم همچو کشیدم چو حق | بکشیدم چو هجران تو باری باری
گر چه صد باد غمت خاک مرا داد بباد | ننشست بخاطر من از تو غباری باری
گر دلم تو بیانست که من صبر کنم | اندر خیال تو در انجمن تراری باری
با سر زلف تو دامست من الا غرق | در نیفتاد بدام تو شکاری باری
جز بر سیم سلطان ننهادی قدمی | بگذر و بر سر خاکش بگذاری باری

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی | سر زلف سیه دیدم در افتادم ببلایی
جواب آن نغمه میکردم بهر سو نگاه دوری | سعادت هر کجا نشاندند سرو بالایی
ملامت گو چو پند مشفقی بدار آنچه بخوانی | ز جان غرقه عاجز بیان موج دریایی
نیدانم طلب ای دل ... درد عاشق | زمن بشنو کمان ... شدم ...
طریق عشق با نا نشستن ... | بیا ای جان اگر ... نماشای
مرا جانی و من ... ذنب ... | تن مسکین من جای و جان ...
چرا ... دم ... امید ... | سر ... نبود ...
... سلطان | پریشان نگاه آدم دل ... سر و پای

نوادی رسید صوفی که با جام باشی | کار نخواهد بر خیری و در میخانه بنشینی
اگر خود نرا سوی آن زلف ... | بپای خود بر ... بنشینی
زباغ ... تازه گردانند | ... باغ ... نگاه ... بنشینی
تو ... نا ... وصل خود ... | چرا ... بنشینی
تا ... در ... | بکجا ... بنشینی
با ... چشم من چنین جمال ... | ... بنشینی
... | تو ... بنشینی
... شمع ... | نشان ... بنشینی
... | تو با ... سلطان ... بنشینی

... مرغ ... | ... نعری
نسیم صبح ... | که با ... نعری
... بادم صبح ... | بجز ... نعری
ز مجلس شمع ... | ... ما ...

بسوزد گر چه چون شمع از هوای کشته‌ای جانم | بسکه می‌خوانی کشش جانم چه سوزی
الا ای نخل دلبر من چنان برد آیدون | بر برگ گل ... نسیم باد نوروزی
قبای عمر کوتاه ... | مگر باز آید ... نوروزی
چه خواهی گدای سلمان ... | مگر وصلش ... دی ... عمری ...

بیا ای ساقی ... بهار ای ساقی | لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نو بهار است و گل و سبزه و ما عمر عزیز | می‌گذاریم به غفلت مگذار ای ساقی
موسم گل ... توبه عشاق درست | توبه بشکن به باده بیار ای ساقی
اگر از روز قیامت سخن ... | جز ... نیارد ... ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه خوش بود | باز ... خوشتر ... ای ساقی
آب ... عارف | خیمه ... نفس ... ساقی
جام ... لعل ... | ... جام تو ما را ... ساقی
جام عزلی ... سلمان | در خمارم ... زخم ... ساقی

نصیحت ... هر دم ... سودی | برو ناصح تو حال من نمی‌دانی ... درست

خیال چشم مستش ... خواب خوش نمی | ... بخودی
ببین صورت که من در خواب ... عجب دارم | کرم بیدار کرد ... سودای ... سودی
مگر ... فردوسی که ... روح | مگر ... جنسی که ... نوری
با جانان ... | که خار ... سامان جان ... دوری
دلی ... | ... شهبازی ... عصفوری
شب وصلش ... صبحدم ... | چه حاجت ... شمع کافوری
... هر که ... سلمان | از این شبهای دیجوری ... بخودی

مبارک منزلی کانجا فرود آید چو تو ماهی | هما بر عرصه‌ای کامد چو رخ شاهی
دهان ... جان ... | چو خواهی ... دف ... خواهی
مکن ... کامی ... | اگر ... کامی
... | ... آمد ... آهی
آزادی ... احوال ... | دل ... کامی
عزیزی ... دست ... | اگر ... کنعان ... چاه
من خاکی ... کردم ... | عجب ... از کوی ... خواهی
... | مبادا ... دل ... کرامی

تنها من بیچارهٔ سر زلف کژ قادم | که زلف دلبر ... نخاهی

ایضاً له

... نسازی که با خدا دادی | کو دلم پیش لب ... دادی

من بیا زادم ادو ما زادی | من بیا زادم ادو ما زادی

دل من بردهٔ ز دست ... | چه شود گر لبی بدست آدی

ای ز ذاتی عاشقان بزاد | عاشقان جز کشته بی زادی

وادم ازین ... | که کشته ... بزادی

چارهٔ کار من ز ... | زادی ... نیاجاری

بخت خود را بخواب می بینم | ... دیدیم به بیداری

من افتاده ... | از سر جان اگر کنی یادی

تا نیابدم ... نظر | نظری کن بیا اگر یادی

بوی زلفت گر ... | بر نخیزد صبا ز ... بیادی

یار دل پیش ... | عشق ... خود ... بر بادی

وله ایضاً

خنک صبا که ... | صبا فدای تو بادم ...

غلام قامت آن لعبتم که سرو سهی را | شکست قد بلندش ... درستی

بیا و عهد ... | ... چو زلف ... شکستی

ز زلف و چشم تو من ... | بگفتم ... حکایت شب ...

تا حدیث ... تحقق | ... لطیفه ...

مرا تو ... | مرا تو ... دلی ...

... | تو لطف کردی و ...

ز عهد ... | تو ز خوی ... دلا ...

وله ایضاً

خورشید ... باز کرفت | وز من نظر ... باز کرفت

اخر چه شد ای ... | از بلبل بی برگ نوا باز کرفت

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

[illegible]

ورده دل سلطان ویس ... | ای شو خسته دل ...

از رشک تو ام یعنی بیت زنای
خون کرده دلم با غم یک ...
...
... آیم
ای مرده ... آب صلابت
... آب ...
گفتند که او با تو نباید ... شنیدم
ای ... چشم ... چشمت ...
بادی ... ای دل ...
شد ... نهان آه دلم ... کردون
از ضعف ... ره نیاید

... بادی ...
...
با دلم ...
آن ...
وین ...
...
با آنکه ...
...
... اقبال ...
... درد ...
... سلطان ...

[illegible]

[illegible]

گفتم که روی ... بیای باده ...
گفتا که در دل ...
گفتم خراب گشتم ...
گفتا که ... مست و خراب ...
...
گفتا ... لعل ...
... سلطان ...
گفتا ... آفتاب ...

جز باده ...
جز باده ... که اندل ...
...
...
...
زیرا که ... عالم ...
... عشق ... عالم ...
دوی ...
... سلطان ...
...

...
... وصالت ...
...
...
... خیال خواب ...
...
... سلطان
...

[illegible]

ایکه داد لولوی درنثر شمس و زحل | در مملکت تو شاهی مرا اجل
ای گشته از لطف تو دریا و نحل | دی آتی از ضع نه درثنای عسل

ایضاً له

ای آنکه تو طالب خطای بخود آ | از خود بطلب کز خود انست خدا
اول بخود آ چون بخود آی بخدا | کاقرار نمای بخدائی خدا

وله ایضاً

درویش بود جامه بمعنی گشتن | تا نه دمی بجامه صورت ...
دو کهنه گلیم فقر بودش آکنن | در زیر گلیم طبل سلطانی زدن

انجام تمام بهر خار آمده بس | ور باغ تو آمد ... خار آمده بس
از منجم در آید بنظر مردم را | در دیده من خیال ملوا آمده بس

بالطبع لطیف از در لطف در | با نفس غلیظ از جور و جفا
در هیمه و گل تا ملی کی که جهان | انظار بر تکاهست وان با صبا

از شمع جمال خود لم تاب کند | از جام لبت جرعه مجاب کند
این پرده ملک دمع ... دامن من | تا خنده زجان زغنب آب کند

چون رخش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو در گذر نیامد ما را
خواب بسوی تو آمد ... | خوابی که بچشم در نیامد ما را

آمد سحری ندا زمیخانه ما | کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می | زان پیش که پر کنند پیمانه ما

آتش بزبان شمع دی شب ... | ناگاه ... زبانش بگسست
... شد ... | ...

من یا کی تو در میان گروه ... | ندا شمس که در میان ...

[illegible]

بنشست کران میان به‌و بسکل / تا من بگرید طرف بخواهم بست

دوست که از دو گرفت به‌روا آتش / از غنچه و از روخت ذ تر بروا آتش
ابروی تو در ... گری تند پهلو / زلف تو که گرد دل پهلو آتش

اشکم ... لاله دل اعر است / پای در ... بند دل ... است
آن ... ل در کوه ... / مسکین ... دل غم ... ل آن ... است

در وصف لب ... ذبان ... د / پیش ... هر ... د
ابروی ... ... / ... د

ز روی ... وچشم ... ن / نقاش از دل ... خال از غالیه گون
... که در ... / دو نقطه بانهاد و یک نقطه نون

نصیب ... خانه ... اخواند / عقل تو ... خدای خود داند
ای خواجه ... که خدا ... کرد / کین خانه لا ... مسکر داند

[illegible]

در معرض دوست ... بشکست / در ... لب ... بشکست
... الا ... با ... داد / تا کام ... آمد بشکست

... همیشه آب ... / افتاد ز باد و ذان ... هر د
... ... از ... / ای دوست که از ... شمار ... خود

ای ... اگر ... بیل ... / خال ... نجون ... آمیزی
از ... ... بیرون / ... آب ... خود ... دوری

ای ... فلان الدین که ... / ... ز دندان ... آزاد
... که ... خواهم ... د / ... کسی دندان ... کشاد

مهمان ... آن ... با ما کن / مهما ... یاران ... جز ... کن
می‌خواستی ... چراغ ... / امشب که چراغ ... کنی دو ... کن

با ... شمع ... اد ... / در ... دلبری ... ابروی دوست
بالای ... ... کف / با دوست ... بالای ... دوست

[illegible]

بعضواری ... [illegible] ... آشنائی

[illegible]

خالك كه بيدان عارضن ... ذوه اند
يارب نجه دلربا ... تكسين ذوه اند
اى ... داوودى ... خودرا
چشم ... آب ... ذوه اند

اى ذلف ... بندافكندم
نرجس ... سبنده افكندم
... زلف تو عنبار جمال
... كمنده افكنده

دل بارخ ... عشق دارد
جز ... تشويشه دارد
در وجه رخ خوبان ... دل
كان وجه ... تعلق دارد

دوش ان ... شوخ دلربا ... چشم
اى دل ... باده ... چشم
اما ... آمد ...
... نالكنه چشم

دلكيم ... مست وخراب افتاده
در دست مغان بت پرست افتاده
اوزى ... شدم ... افتاده
... دست بدست افتاده

خوامسه كه مرا مدام افتاده بود
جام ... كه افتاده بود

[illegible]

ازان بی در شیح شعد کی هاست الطیکی
در بیجام ازبهر کوی بنداشدن
سعکی تو بیباند و سلمانا زهوکنر

ازان کل بی وفا باشد که کلها هست ادعوی
ولی چو کان تو سر دری آید هرکی
ولیکن خیزد حاکی شد بود کرده عاکوی

ایضاً له

حلو نیز که عشق تو نهادم بخوارک
حلو ز غم عشق تو نهالم ز بو عن
تا چند بکویم من دنا چند بنالم
من ذره تا چیز و تو خورشید بلند
فریاد ز لطف تو که سیدا بروزی
من خیز بسر ادم صنهای تو که مرتب
جان بر لبش داده و زلطف کجا رنا

جان از غم عشق تو بجا دم زبادی
زیرا که متین غم و عمر کجا دن
از شوق گل روی تو بیجر این بنادن
سد بمجر تو راحت دو تو کر دره بدادی
درد کسیدم تنها بدن نادن
خوابم بری از چشم و خیالت بکجادی
سلمان بجان بمر بجانان بنادن

وله

کفتم خیال وصلت کفتا بخواب بیخی
کفتم بخواب دیدن زلف تو
کفتم رخ تو بینم کفتا ذهی تصور

کفتم مثال تدرت کفتا در آب بیخی
کفتا که خویشتن را در بیج و تاب بیخی
کفتم بخواب جانا کفتا بخواب بیخی

[illegible]

جنبدان بجودم باده لر جرعالم | ان کاسه رهنمونی باده بود

خواهم شبی بجنابکی تو دائی دمن | من در بسترت بخوابم و تو

نبی که در لرزنم تو دائی دمن | تو نرکس مست او بخوابانی دمن

ای خواجه دوای درد ما کی باشد | کوینده که آخرین دعا کی باشد

دین دعوی واشطارنا کی باشد | راضی شدم آخرین دوا کی باشد

فی سوالفه انکی باد عارض سیم | ما هی که همه وقت نزدوست نکرم

فی فرصت انکی در کنار شب هم | عربی که همه سپید در کنار شب

شاها تو تخم سلطنت زادهٔ | الشرفه که عدو مقهورنست

در سایه بخیر فهمان مقهورت | بدعم عشق عوی تدلی مسعود

در معدن خالی تو بر مل ذوقی | بی برک دنوای عبش حاصل نبودم

بی ساغر مل بنا زد از کل ذوقی | از برک کل دنوای بلبل ذوقی

[illegible]

ای بس که شکست و باد پیمود توبه — فریاد همی کند درین [illegible] توبه
[illegible] بشکستم ساغر — وامروز [illegible] ساغری بشکستم توبه

آن باده که بی نظیر دهی مانده است — عقل و دل و جان بشراب در بند است
در کل نظر از مقام عالی اما — در خاک نشاند جان [illegible] بند است

گل زر بکف و شراب در بر دارد — در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آنکه چون گل صبح — هم مطرب و هم شراب هم [illegible] دارد

تا کی پی [illegible] سلیمان — گردی [illegible] سلیمان
[illegible] — [illegible] خوش [illegible]

تا کی چو گل از هوا خوش باشیم — چند از پی آب رو [illegible] باشیم
جز جان عزیز [illegible] — [illegible] باشیم

تو دوش نمی شود باری حاصل — ور عمر [illegible] حاصل
[illegible] — کردیم [illegible] باری حاصل

آورده بهم [illegible] درست — بر آمد و در خانه خویش نشست
[illegible] خانه [illegible] — انصاف که [illegible] آن میان [illegible]

[illegible] عقل [illegible] بود — یک ذره [illegible] خدا افزود
آسوده [illegible] می باید بود — وانا ده [illegible] می باید بود

گفتم که مگر با [illegible] احباب — در موسم گل [illegible] باده ناب
[illegible] زمانه [illegible] جواب — کای [illegible] رنگ گل [illegible] شراب

[illegible] وکس نمی کند [illegible] — [illegible] ناله دل [illegible]
از ضعف [illegible] — با ناله [illegible]

[illegible] کام دل [illegible] — [illegible]
در داو [illegible] این دندان من — [illegible] کام دندان [illegible]

این اشک [illegible] خونی [illegible] — [illegible]

[illegible]

با این همه کو خشم من افتاده دلم
با اوست که یار از بر دونی منت

چون در سر زلف تو صبا می پیچد
سودای تو اندر سر ما می پیچد

چون زلف تو عقل در سر پیچید
در تاب که عمر نیز با می پیچد

سبحان رخت که جان انان [illegible]
سیبیت که دانه از میان بنماید

از خنده نتاید دانه ماند لبت تو
کردانه لعلش سخن لرز بنماید

دادم چه به غنچه دلت که چنز
از دل رخ نازنین کل که بر دون

در خورد دل غنچه اگر غنچه است
کل را [illegible] خون

نامم که [illegible] بر دیگرفت
کرد خط او دامن کویش نگرفت

وآن را [illegible] زعفران انداخت
وانکه سر جا پا [illegible] نگرفت

ای سایه سنبلت سحر بوده
یاقوت تو زاده عنبر بوده

بنمر لب خود معاصیان نی بود
زان راه که دو حیث دل نیز بوده

[illegible]

شد سنگ نیس کنا و هر کس کند
بسیار که خدایش کرد اند سنگ

یار ار چه هوای کین در دل نو کرد
از کینه دراز دون نمی آورد

در پیش اگر چه آمد و شد سکرد
کو که می رفت و در پیش کی خورد

در رشته دندان تو ای غیرت مه
دری اگر داند و دو لی کشت شید

از بحر چنین تو نشد هیچ بند
آرا بیشه شد و شد در رشید

از غنچه اگر خنچه بر افلاک زده
صد غنچه شوق اندل غناک زده

اندست ز لطافت تو آن دست کل
بر پیر هن حسن صد حاک زده

شاها بخطای اسب اگر شاه بدین
گر چیز [illegible]

ما نا که تو ای [illegible] هر کز
مانند تو [illegible] روی زمین

زلف تو نبهت که بر مشک می بود
در باغ رخت سوز در کل می بود

بر کوش تو [illegible] نکاه و [illegible]
احوال پریشانی ما مسکین بود

تا نامهٔ لطفم بگوشش آمده است
بیگانه [illegible] [illegible] شده است
دل با رعشق نای خویش آمده است
خون [illegible] جام می بجوشش آمده است

دل خواستم از زلف سمن بوش ندیدم
[illegible] که حال من بیمارند
گفتا که چه دل کو دل جیب خویش
لیکن طرف دوش تو مدام کوش

با لعل لبت شراب لعلی نیست
ما را ده هر [illegible] بی بند آرد
با قد تو سرو را بجز پستی نیست
با آنکه یک ذره در دو هستی نیست

درد آمد و کرد من زیر و زبر بنشست
[illegible] کار او بپایان نرسید
اکنون بر چشم و گاه بر رو بنشست
[illegible] باد [illegible] دو زانو بنشست

[illegible] که محنت از ازل آمد
دردا از دل و چشم من بیک آمده بود
وین درد دگر چه بود بیجا آمد
کارش چو بجان رسید در پای آمد

ای فات تو چشم مردمان مردم
از چشم مبادت ای ناهه دود
پروانهٔ شمع تو جانا مردم
[illegible] چشم تو جانا مردم

سجل ...

۷۵۴

صفحه ۳۸۷ شعر چهارم تاریخ ساختن در بغداد

هجرت گذشته هفتصد پنجاه چهار سال

کین بیت شد تمام بر ابیات ...

تاریخ ... سلمان

صفحه ...